

B E T R O T H E D

wife



PENELOPE SKY

NEW YORK TIMES BESTSELLING AUTHOR



مجموعه:

نامزد

نویسنده:

پنلوپه اسکای

مترجم:

هنگامه

کاترینا کیف:

عشق وارد زندگی انسان ها میشود زمانی که احساس میکنند به آن
نیازی ندارند و دقیقا زمانی که آنها بیش از هر وقت دیگر نیاز دارند به
اتمام میرسد...

مقدمه:

من بیست و یک سال داشتم که فالگیر آینده‌ام رو خوند:

"به عنوان تنبیه؛ برای جنایات شما فقط یک زن رو دوست خواهید داشت... اما اون هرگز شما رو دوست نخواهد داشت."

من حتی یک کلمه از اون‌ها رو باور نمی‌کردم.

تا اینکه تقریباً ۱۰ سال بعد، "سوفیا رومانو" رو دیدم.

برای این زن سخت بودم. برای این زن می‌مردم.

اما اون ترکم کرد.

اکنون سال‌ها گذشته و سوفیا به شوهر نیاز داره. پدرش فوت کرده و مادرش می‌خواد اون ازدواج کنه؛ با مردی که از خانواده و شرکثون محافظت کنه.

به دنبال کسی می‌گرده که قدرتمند باشه.

کسی که ثروتمنده.

کسی که خوشتیپه.

حالا این تنها شانس منه با زنی باشم که عاشقشم... و من مطمئن میشم
که اون هم همین احساس رو داره.

من یه عمر وقت دارم که باعث بشم که این اتفاق بیوفته...

«مقدمه»

«هادس»

مراکش

بازار آتش گرفته بود. (یعنی اونقدر مردم به بمب گذاری عادت کردن سرشون تو کار خودشونه مهم نیست که آتش گرفته.)

مارهای کبرای سیاه وقتی صدای شلاق رو شنیدند صدای هیس مانندی درآوردن. مردها شجاعانه تیغ‌هایی رو فقط برای سرگرمی تا گلو می‌بردن، و کولی‌ها برای سکه می‌رقصیدن.

وقتی بخشنده‌گی شما به اندازه کافی نباشه دزدکی میان پشت سرتون و دستاشون رو می‌کنن تو جیبات و چیزی که حقشونه رو می‌گیرن.

برای جشن تولد بیست و یک سالگی جای مناسبی برای جشن گرفتن بود.

دامین کنارم راه می‌رفت و سیگاری بین لب‌هاش بود. وقتی گروهی از دخترهای زیبا گذشتن؛ فقط چند لحظه توجهش رو به اونا معطوف کرد. و حالا به شتری که اربابش سوارش بود خیره شد.

"حالا باید چکار کنیم؟ یه قالیچه برداریم و به خونه بریم؟"

"قالیچه‌ها عالین."

مراکش رو به خاطر هرج و مرجش دوست داشتم. این شهر غیرقابل‌پیش‌بینی بود؛ از مسیر خطرناک به کوه‌های اطلس و در هر زمان که با وسیله نقلیه عمومی رانندگی می‌کنی زیر ماشین رو هم چک می‌کنن تا بمبی نباشه. این یه مکان متفاوت بود، زیبا ولی ناپایدار.

"ترجیح میدم پولم رو برای یه واژن خرج کنم و البته اون رو با خودم نمی‌برم."

فاحشه خونه‌ها اینجا هیجان انگیز بودن، کثیف و ارزان.

"بعدا"

بعد از ظهر رو به نوشیدن، سیگار کشیدن و بررسی تمام چیزهایی که این شهر باید ارائه می‌داد، گذروندیم. این یه پرواز کوتاه از فلورانس و تغییر شدید مناظر بود.

دامین از جوابم آهی کشید. از همه چیزهایی که توی زندگی دوست داشت، واژن مورد علاقه‌اش بود. نوشیدن و سیگار بستگی به یه ثانیه داشت. اما یه چیزی رفتارش رو تغیر داد، وقتی سرش رو برگردوند و چادر ارغوانی روشن پشت گلدان رو بررسی کرد.

"پیشگو... این جالبه."

"درسته؟"

عمل احمقانه‌ای بود، فقط یه راه برای گرفتن پول بود و بعد خندیدن در پشت سرت.

"من قبلاً این کار رو نکردم. بیا امتحانش کنیم."

دامین قبل از این که سیگارش رو روی زمین بندازه پکی بهش زد. خاکستر رو زیر کفشش له کرد و کثافتی به کثافت‌های دیگه‌ی روی زمین اضافه کرد.

"حتماً شوخیت گرفته."

"چه ضرری داره؟ تا چند ساعت دیگه کاری نداریم که بکنیم."

"فقط کولی‌ها فال می‌گیرن. اون به ما یاد میده که اطلاعات خودمون رو به کسی بفروشیم و اونا این رو از ما بدزدن."

دامین چشماش رو چرخوند.

"فکر می‌کنی کسی بتونه از ما عبور کنه و قسر در بره؟ زود باش"

چون من برنامه بهتری نداشتم با دامین به سمت چادر مرموز رفتیم. وقتی دریچه پشت سرمون بسته شد؛ با نور ضعیف محاصره شده بودیم، چراغ‌های مختلف اطراف اتاق رنگ‌های مختلف زندگی رو منعکس می‌کردن. زنی که پشت میز نشسته بود با جواهرات پوشیده شده بود. یکی از جواهراتش چشم آبی بود که از گردنش آویزان بود. برخی جواهرات هم به موهایش بافته شده بود و بقیه موهای بلوطی رنگش زیر شال گره خورده بود.

زن ردیفی از کارت‌های بازی رو جلوی رویش داشت و همچنان پیوسته به مرتب کردنشون ادامه می‌داد انگار که اصلاً اونجا نبودیم.

دامین به میز نزدیک شد انگار که مالک اینجاست.

"تو می‌خوای آینده‌مون رو بخونی؟"

اون به کارش با کارت‌ها ادامه می‌داد. سرش پایین بود.

دامین بهش خیره شد و از اینکه ردش کرده بود به طور زیادی احساس ناراحتی می‌کرد.

متوجه یه میز توی گوشه شدم که روش صد شمع در حال سوختن بود. بوی اونا تا حدی آکنده از بوی بدی بود که حتی نمی‌تونستم توصیفش کنم. گلدان‌های کوچکی روی زمین قرار داشت و با سنگ‌های فیروزه‌ای تزیین شده بود که در کناره‌ها آراسته شده بود. تعدادشون زیاد

بود، اما در عین حال؛ همگی منحصر به فرد بودند. اولین باری بود که همچین چیزی می‌دیدم، من هیچ گلدانی رو در این سبک ندیده بودم.

دامین دیگه صبرش تموم شده.

"فکر می‌کنم امروز درآمدی نداری."

برگشت و به من نگاه کرد.

"زود باش بیا گورمون رو از اینجا گم کنیم."

"صبر کنین."

کولی میان سال بازی با کارت‌ها رو متوقف کرد.

دامین بهم لبخند زد، هر دو چال گونه‌هاش با افسون پسرانه خودنمایی می‌کردن. به آرومی برگشت، غرورش مثل بوی شمع از جا بلند شد.

"انگار نظرت به سرعت تغییر کرد."

همون صورت سنگی رو نگه داشت و بدون این که پلک بزنه به دامین نگاه کرد.

"من در حال مطالعه هاله‌ها بودم اونا می‌گن نیازی نیست با مردی حرف بزنی تا اون رو بشناسی. تنها چیزی که نیاز داری اینه که احساسش کنی. حالا بشین."

ورق‌ها رو برداشت و اونا رو روی یکی از عرشه‌ها گذاشت.

"اسمت چیه؟"

دامین روی صندلی قدیمی چوبی نشست.

"تو نباید این رو بدونی؟"

"نه، من قراره آینده تو رو بخونم. برای این کار، من به یه سری اطلاعات از تو نیاز دارم."

مثل باهوشا پرسید:

"هاله من کافی نبود؟"

همچنان که نگاه خیره‌اش روی اون بود، همچنان ورق می‌زد.

"هاله‌ها می‌گن روح تو زنده‌ست."

یه بشقاب رو به طرفش هل داد و گفت:

"پرداخت شما."

"چقدر؟"

سکه‌ها رو از جیبش بیرون آورد.

"هر چقدر که فکر می‌کنی منصفانه‌ست."

دامین یه ابروش رو بالا برد و قبل از اینکه سه سکه رو روی بشقاب پرت کند.

"قبلا این رو نشنیده بودم."

کولی دسته ورق‌ها رو از روی عرشه برداشت و اونا رو روی میز مقابلش گذاشت و به دو ردیف تقسیم کرد. به ارومی کارت‌هایی رو که به نظر دور می‌ومد رو برداشت و تنها دو تا از اونا باقی موند.

"کف دستت رو بهم بده."

اون رو روی میز گذاشت.

مچ دستش رو گرفت، برای چند ثانیه احساس کرد و بعد خطوط کف دستش رو بررسی کرد.

"دوست داری آینده‌ات رو بدونی؟"

"چه دلیلی می‌تونه داشته باشه که اینجا باشم."

سعی کرد رفتار خشنش رو نادیده بگیره، و تنها جوابش این بود که با چشمای قهوه‌ای رنگش نگاهی سردی بهش بندازه.

"آینده چیز ترسناکیه. دونستن اینکه چه بلایی به سرت میاد به عنوان یک نفرین بیشتر تلقی میشه تا نعمت."

"ازت نپرسیدم چطوری می‌میرم. من منتظر یه نوع کلوچه خوش‌شانسی‌ام."

زن یه ابروش رو بالا انداخت.

"پس شاید باید ناهار چینی بخوری. این یه چیز واقعیه، مردم زیادی با خشم دوباره به اینجا برگشتن چون این مکالمه زندگی اونا رو خراب کرده."

"درسته..."

در گوشه‌ای مونده بودم و به مکالمه اونا گوش می‌دادم، همچنان که محتویات این چادر کوچک رو می‌دیدم. هوا گرم بود چون هوا وجود نداشت و یه شب گرم تابستانی بود. اما هر چیزی که به عنوان زینت اینجا تزیین کرده بود بسیار ضخیم و سنگین بود. فرش کف اتاق گرمای اتاق رو حفظ کرده بود و پارچه چادر به قدری ضخیم بود که هیچ نور آفتابی لبه داخل چادر نمیومد.

کولی یه بار دیگه به کف دستش نگاه کرد.

"باشه. تو مرد ثروتمندی میشی خیلی ثروتمند."

شانه‌هاش فوراً منقبض شدند.

"خوبه که فهمیدم."

"تو پول بیشتری نسبت به چیزی که می‌تونی توی یه عمر خرج کنی خواهی داشت."

"حتی بهتر..."

"اما تو تنها خواهی بود. و خیلی از کسانی رو که دوست داری از دست میدی. یه زن تو رو بخاطر خودت دوست خواهد داشت نه پولت اما تو اون رو از دست میدی. و وقتی اون بره دیگه رفته. زندگی تو پر از پشیمانی و اشتباهاتی میشه که همیشه اونا رو رفع کرد.

لعنتی.

دامین خونسردیش رو حفظ کرد.

"خب، دست کم ثروتمند میشم."

از روی صندلی بلند شد و دستی به شانه من زد.

"موفق باشی رفیق."

برام مهم نبود که بفهمم ثروتمند میشم. حتی اگه یه مشت چرت و پرت بود، به هر حال روی اون صندلی نشستم. زانوهام رو از هم جدا کرده بودم و دستهام رو روی شلوارم گذاشتم، چون من مشتاق نبودم که یه زن غریبه بهم دست بزنه.

وقتی داشت دامین رو بیرون می‌کرد بهش نگاهی نکرد.

"برو بیرون."

دامین پرسید:

"چی؟"

ادامه داد:

"اون آینده منو فهمید اون مشکلی نداره من مال اون رو بشنوم."

با فشار بیشتری تکرار کرد:

"ما رو ترک کن."

به جای اینکه زن رو به چالش بکشه از چادر بیرون رفت و زیر لب
فحشی داد.

وقتی که فقط ما دوتا بودیم، سکوت برقرار شد. صدای جمعیت اطرافمون هنوز به گوش می‌رسید، اما چادر ضخیمی که ما رو احاطه کرده بود صدا رو خفه کرده بود.

با این تفاوت که اون بهم علاقه بیشتری نسبت به دامین نشان داد. سپس کاسه پول رو کنار گذاشت.

حرکاتش رو تماشا کردم و بعد یه ابروم رو بالا دادم.

"آینده منو نمی‌خونی؟"

"چرا. اما من از تو پولی نمی‌گیرم."

این اولین باری بود که از یه کولی این رو شنیدم.

"نمی‌دونم که باید نگران باشم یا چاپلوسی کنم."

"باید خیلی نگران باشی. معمولاً کسی که تمام انرژی اتاق رو به هم بزنه و بگیره وارد چادر نمی‌شه، حضور تو عمیق و ترسناکه. آینده تو منو متوحش می‌کنه."

این یک عمل جهنمی بود.

"اگه فکر می‌کنی می‌تونی جیب‌های منو انتخاب کنی، این اتفاق نمی‌افته."

من چشم‌هایی پشت سر لعنتیم داشتم. اگه کسی سعی می‌کرد دستاش تو جیب‌های من بره، یه مشت فرود میاوردم روی فکش.

ورق‌ها رو کنار زد و اونا رو روی میز پراکنده کرد.

"پولت رو نمی‌خوام. لکهدار شده."

"چطوری لکهدار شده؟"

"به خاطر راهی که این پول رو به دست آوردی، این پول خون هست."

چشم‌ام تنگ شدن چون اشتباه نمی‌کرد.

کارت‌ها رو ورق زد تا اینکه تنها سه کارت باقی مونده بود. و هر کدام رو بررسی کرد.

"آتش، اهریمن و مرگ."

به کارت‌ها نگاه کردم و یکبار دیگه به زن نگاه کردم.

"تو اون کارت‌ها رو انتخاب کردی."

"نه اونا منو انتخاب کردن."

مچ دستم رو گرفت و شروع به لمس پوستم کرد. کف دستم رو برانداز کرد، حالتی متمرکز در چهره‌اش دیده می‌شد.

"همه‌ی جاه طلبی‌هات برآورده شدن. پول خون تو رو ثروتمند کرده. اما تو در انظار عمومی پنهان خواهی شد. و تو وانمود می‌کنی که یکی دیگه هستی، و بیشتر از همه احمق میشی."

نمی‌دونستم اون زن درباره پولم چطوری می‌دونست - و این به من مربوط می‌شد.

"اما داستان زندگی تو غم‌انگیز خواهد بود. مطمئنی که می‌خواهی بشنوی؟"

اگه من باهوش بودم همین الان از اینجا می‌رفتم بیرون چه بهش ایمان داشتم چه نه، اون داشت داخل مغزم می‌شد.

وقتی جواب ندادم ادامه داد:

"تو مرتکب جرایم غیرقابل بخششی خواهی شد. تو کسی رو می‌کشی،
یه انسان کسی که فقط خدا می‌تونه تصمیم بگیره که زنده بمونه یا
بمیره. تو به کسای زندگی میدی که لیاقت زندگی رو ندارن اما زندگی
کسانی رو میگیری که زندگی رو به دست آوردن. به عنوان تنبیه تو
عاشق یه زن میشی... اما اون هرگز عاشق تو نخواهد شد."

نمی‌تونستم تصور کنم که عاشق زنی بشم، مهم نیست چقدر زیبا و
چقدر سکسی باشه. با ثروت و قدرت، قصد داشتم از هر جنبه زندگیم
لذت ببرم، از هر زنی که بخوام لذت ببرم.

"این زن همسرت خواهد شد - اما هنوز تو رو دوست نخواهد داشت."

می‌خواستم طوفان کنم و اینا رو چرت و پرت تلقی کنم، اما من روی
صندلی نشستم و می‌خواستم بقیه رو بشنوم.

"اون به تو دوتا پسر خواهد داد، اما هنوز دوستت نخواهد داشت."

نمی‌تونستم خودم رو مجسم کنم که شوهر یا پدر باشم، اما همچنان به
گوش کردن ادامه دادم.

"به این زن وفادار خواهی بود؛ از اون در برابر زندگی خودت محافظت خواهی کرد و هرگز زن دیگه‌ای نخواهی گرفت. ولی هیچ چیز کافی نخواهد بود. هیچ چیز کافی نخواهد بود. (تاکید می‌کنه.)"

"چرا باید وقتم رو با همچین زنی تلف کنم؟"

قبل از اینکه منو رها کنه، خطوط کف دستم رو بررسی کرد.

"چون این نفرینه. تو این زن رو به طور غیرقابل تصویری دوست خواهی داشت. نیروهای خارج از کنترل احساساتت این رو بهت دیکته خواهند کرد. تو مجبور میشی؛ حتی اگه نخوای اون رو دوست داشته باشی. و این مجازات تو خواهد بود."

"دوست داشتن کسی مثل تنبیه نیست."

"عشق دردناک‌ترین احساس در دنیاست. تورو له می‌کنه. هایدیز. تو با زنی که هر روز دوشش داری می‌مونی. اما می‌دونی که اون هیچ حسی بهت نداره اینه که شکنجه‌ست."

"پس چرا باید در درجه اول با من ازدواج بکنه؟"

شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"این بقیه ماجراست که باید پیشبینی بشه."

برای اولین بار از زمانی که داخل این چادر قدم گذاشتم، اون واقعاً
برام احساس دلسوزی می‌کرد. به پشتی صندلیش تکیه داد و دست‌هایش
رو روی سینه‌اش گذاشت. مثل اینکه لمس کردن من نوک انگشتانش
رو سوزوند.

"اما کارت‌ها دروغ نمی‌گن. تو یه مرد خطرناکی... و تو تازه شروع
کردی."

وقتی در سمت دیگه بازار راه می‌رفتیم، دامین پرسید:

"جدی؟"

ادامه داد:

"نمی‌خوای بهم بگی چی گفت؟"

"هر چی که بود چرت و پرت بود."

"اون فقط یک کولی بیچاره‌ست که می‌خواد پول ما رو بگیره. من مطمئنم که اون چند بار سعی کرد تا جیب مارو بزنه."
 "به نظر من اینطور نبود."

در حین اینکه کنارم راه می‌رفت بهم نگاه می‌کرد.

"خب چی؟ تو هیچ وقت نمی‌خوای به من بگی؟"

"وقتی همه اینا چرت و پرت بوده چه اهمیتی داره؟"

شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"شاید چرت و پرت نیست. تو هیچ وقت نمی‌فهمی... اون اسم منو نمی‌دونست، بنابراین نمی‌تونه انقدر خوب باشه."

پاهام از حرکت ایستاد و من در جای خود ایستادم.

قبل از اینکه متوجه بشه پشت سرش از حرکت ایستادم چند قدم دیگه برداشت. و برگشت و به من نگاه کرد.

"چیه؟"

اون اسم منو می‌دونست.

دامین این رو کل روز اصلاً نگفت. پس هیچ راهی نیست که اون زن اسم منو بدونه. حتی روی گواهی‌نامه‌ام هم این اسم نیست.

دامین یه ابروش رو بالا داد:

"همه چی خوبه مرد؟"

دوباره به جلو حرکت کردم، با اینکه هنوز شوکه بودم.

"آره... من خوبم."

«فصل اول»

«سوفیا»

این یکی از اون مهمونی‌های بزرگ بود. از اون نوعی که خیلی از مردم دعوت می‌شن و شما فقط تعداد انگشت شماری از اونا رو می‌شناسید، چهره عمومی برای پدر و مادرم خیلی مهم بود. به عنوان یکی از معروف‌ترین صاحبان هتل در این کشور سعی می‌کردن چهره حمایت‌گر از خودشون بسازن. موفقیت، محبوب شدن و پول، اینا برای پدرم مهم بودن.

اما اینا برای مادرم مهم‌تر بودن.

این افتتاحیه بزرگ هتل جدید در فلورانس بود. توسکان رز با سیصد اتاق، یک سالن مجلل، سه استخر، برای هر کسی که بخواد تعطیلات تابستون رو در ایتالیا بگذرونه مناسب بود.

من فقط هیجده سال داشتم، اما یه روزی این هتل مال من خواهد بود. با همون درستکاری که پدرم انجام می‌داد، با همون دقت به جزئیات و با بهترین خدمات به مشتری، هر مهمان می‌تونه درخواست کنه و من اون رو فراهم می‌کنم.

اما امشب هنوز اونقدر جوون بودم که حتی به این چیزا فکر نمی‌کردم. در لباس مشکی که موهام رو هم روی شانه‌هام ریخته بودم به سالن رقص قدم گذاشتم و تماشا می‌کردم هر کسی رو همراه با کوکتل‌هاشون و از لوسترهایی که از سقف آویزون بودن استقبال می‌کردن. پیشخدمت‌ها به همراه پیش غذا بیف واگیو از اطراف ما می‌گذشتن.

به طرف دیگه رفتم و به اونا خیره شدم. جشن جالبی بود، اما از اونجا که من جوان‌ترین کسی بودم که اینجا بود احساس می‌کردم به اینجا تعلق ندارم.

پدرم از میون جمعیت بیرون اومد، قد بلند، لاغر و سبیل داشت تا اونجا که می‌تونستم به یاد بیارم، دستش رو پشت کمرم گذاشت.

"اینجایی سوفیا می‌خواستم تو رو به چند نفر معرفی کنم."

از دیدن آدم‌های تازه خسته شده بودم که هرگز اونا رو به یاد نخواهم آورد. صورت‌هاشون به درد نمی‌خورد، اسامیشون فقط برای دو ثانیه قبل از اینکه اونا رو فراموش کنم در ذهنم نگه می‌داشتم. من به پدرم و

هر کاری که انجام می‌داد افتخار می‌کردم، اما از این آزمایش سخت خسته شده بودم.

"البته."

من رو به سمت گروهی از مردای مسن‌تر راهنمایی کرد. با هم دست دادیم و خوش‌وبش کردیم و پدرم با غرور من رو به عنوان دختر زیبایش معرفی کرد. قبل از این که اونا برن دقت بیشتری بینشون رد و بدل شد.

سپس زیباترین مرد دنیا به سمتمون اومد. جوان، عضلانی، با سایه‌ای نورانی روی گونه‌اش، همون جوری که من دوست داشتم. با اعتماد به نفس بهمون نزدیک شد و دست پدرم رو فشرد.

"پیت، تبریک میگم. این هتل صدها سال اینجا خواهد بود."

کاملاً صاف و مستقیم بود و چهره‌ای خوش‌تیپ داشت که قاب صورتش رو قدرتمند می‌کرد. لباس سیاهش تقریباً به رنگ موی سیاهش بود و چشمای قهوه‌ای رنگش مثل دو تکه شکلات ذوب‌شده به نظر می‌رسید. قطعاً از من بزرگ‌تر بود، اما از بقیه مهمونها تو مهمونی جوان‌تر بود.

وقتی نگاهش رو به من دوخت، زانوهام سست شد و احساس شرم کردم. من معمولاً به دختر وراج و پررو بودم، اما وقتی با یه مرد واقعی رو به رو شدم، همه این طرز برخورد ها ناپدید شد.

اون هیچ شباهتی به پسرهایی که قبلاً دوست داشتم نداشت.

اون شراب پخته و گوشت گوساله بود.

من حتی نباید به اون شکل بهش نگاه کنم. اما اون برای من خیلی پیر بود.

مرد نگاه خیره اش رو بهم دوخت و بعد دستش رو دراز کرد.

"تو باید سوفیا باشی پدرت خیلی در موردت بهم گفته."

چند ثانیه طول کشید تا بتونم واکنشی نشون بدم، تا با دست دادن، رفتارش رو تلافی کنم.

دستم رو محکم فشرد و بعد ره اش کرد.

"از دیدنت خوشحالم."

خودم رو مجبور کردم که بگم.

برای لحظه‌ای بیش از یه ثانیه روی من درنگ کرد، قبل از اینکه به سمت پدرم برگرده.

"مهمونی قشنگیه فکر کنم تموم شب‌رو اینجا باشیم."

"امیدوارم، مشروب زیادی خوردم پس بهتره همه چی رو بنوشم."

خندید و بعد به من نگاه کرد.

"این جوان نازنین برای خودش در دنیای مالی اسمی درست کرده. من فکر می‌کنم در عرض چند سال یه دارایی بزرگ برای ما خواهد بود."

گفت:

"آره."

ادامه داد:

"احتمالاً حق با توئه."

مودبانه عذرخواهی کرد:

"شب خوبی داشته باشین آقای رومانو."

"همچنین."

وقتی اون رفت، پدرم به طرفم برگشت.

"بهت خوش گذشته سوфіا؟"

خیلی خسته کننده بود، تا اینکه پیداش شد.

"آره... فکر کنم."

سعی کردم نگاهم رو آشکار نکنم، اما به نظر می‌رسید هر دفعه که به اون مرد جذاب نگاه می‌کردم، اونم داشت به من نگاه می‌کرد.

به همین خاطر اونم به نگاه خیره‌ام خیره شد.

تا جایی که امکان داشت از سرخ شدن گونه‌هام جلوگیری کردم اما هیچ پایه و اساسی نمی‌تونست این رنگ سرخ رو عقب نگه داره. چشم‌ام به میزی افتاد که یک بسته سیگار روش بود. حقیقت این بود که در واقع افراد زیادی در اتاق بودن که یواشکی این اطراف پرسه می‌زدن و با هر چیزی به کناری می‌رفتند، بنابراین من یه سیگار برداشتم و اون رو روشن کردم و بعد به بیرون رفتم.

دیروقت بود، پس بالکن خلوت بود. صدا از دوردست پنجره‌ها به گوش می‌رسید و در پرده گوشم ضرب گرفته بودن. همه‌ی صداها خنده نفرت‌انگیز بودن چون خیلی الکی بودن.

به خاطر همین بود که از این مراسم‌ها متنفر بودم.

نمایش‌های تبلیغاتی.

به دیوار تکیه دادم، از نظرها ناپدید شدم و از سیگارم لذت می‌بردم، بازو هام رو روی دیوار گذاشتم و یه پایم رو مقابل دیوار قرار دادم. از طبقه بالای هتل، منظره خوبی از فلورانس داشتم، نورها درخشان و زیبا بودن. نسیمی در هوا بود و اون عرقی رو که پشت گردنم بود رو لیسید. جدا شدن از جمعیت خوب بود، چون وسوسه نمی‌شدم به اون مرد سکسی زل بزنم.

مرد سکی که کلاشش از من بالاتر بود.

به کشیدن سیگار در ریه‌هام ادامه دادم و اجازه دادم که دودش از بینیم خارج بشه. والدینم فکر نمی‌کردن من سیگار بکشم، اما اونا می‌دونستن که شراب رو بیشتر از همه‌ی کارام دوست دارم. با هر کشیدن نیکوتین اروم‌تر شدم، به نوک انگشتم ضربه زدم تا خاکستر روی زمین بی‌افته.

وقتی که سرم رو به دیوار تکیه داده بودم، مچ دستم آروم گرفت و احساس خستگی تو استخون‌هام فرو رفت. جمعیت به مهمونی ادامه می‌دادن، اما بیش از این نمی‌تونست ادامه داشته باشه.

لعنتی گیر افتادم.

چشمام باز شد و روی اون مردی که از لحظه‌ای که چشمم بهش افتاده توجهم رو دزدیده افتاد.

سیگارش رو به لباش نزدیک کرد و پیک عمیقی زد و دود رو با نسیم دور کرد.

"تو مثل آدم سیگاری‌ها نیستی."

قلبم با سرعتی بیش از یک میلیون مایل تو سینه‌ام می‌تپید و تمام نفسم رو در یه چشم به هم زدن از دست دادم. این مرد من رو عصبی کرده بود، به سختی می‌تونستم نفس بکشم.

"بعضی اوقات"

"گاهی اوقات هم به اندازه مرتب کشیدن بده."

"من نمی‌بینم، چرا؟"

"هر کدوم از اینا یه سال از عمرت رو می‌گیره."

یه پک دیگه از سیگارش گرفت و از لبه بالکن به سمت شهر به پایین نگاه کرد. دود از لب‌هایش بلند شد. وقتی اونجا ایستاده بود خیلی جذاب و شهوت‌انگیز به نظر می‌رسید.

"شاید بهتر باشه نصیحت خودت رو گوش کنی."

شانه‌هایش رو بالا انداخت.

"من قصد ندارم زیاد زنده بمونم."

دستم رو دراز کردم.

"می‌تونم دوباره پیش بگیرم؟"

حتی اگه فقط رطوب دهانش روی ته سیگاری باشه. مثل یه بوسه
کثیف بود، نیکوتین و دود مخلوط شده بود.

"نه"

توی کف دستش خوردش کرد بدون اینکه تکونی بخوره و بعد انداختش
تو سطل آشغال.

"این بی‌ادبی بود"

"من یه عوضیم پس جایی برای تعجب نیست."

بدنش ستون‌وار جلوی من ایستاده بود. به منظره شگفت‌انگیز مهمونی
رویاییمون خیره شده بود. همون‌طور که از هوای تازه با من لذت
می‌برد، دست‌هایش رو تو جیبش فرو کرد.

تموم تلاشم رو کردم که باحال باشم.

"می‌خواهی به پدرم بگی؟"

"من موش نیستم."

به آرومی نگاهش رو بهم معطوف کرد، چشمای قهوه‌ای رنگش خیلی زیبا بود. بسیار زیبا و درست به نظر می‌رسید، درست مانند شاهزاده زیبا در داستان پریان. خیلی بهتر از این بود، اما حالا به نظر ترش‌رو بود.

"ممنون ولی می‌تونستی اون سیگار رو بهم برگردونی."

"بهم اعتماد کن... مواظبت هستم."

من نمی‌خواستم که بره اولین کسی بود که توی مهمونی ملاقات کرده بودم و مایل نبودم که تنها دوستم رو از دست بدم... و هر چیز دیگه‌ای که می‌خواستم بود.

"می‌خواهی سیگار بیشتری بدزدی؟"

مکت کرد و آهسته برگشت، حالتی حاکی از سرگرمی توی چشماش دیده می‌شد. به طرفم برگشت، به این دلیل که می‌دونست من هیچ جا نمی‌رم ادامه داد:

"مصرف سیگار یه سرگرمی نیست."

"من رو دست انداختی؟ خب، این دور و بر می بینمت؟"

وقتی بهم نگاه کرد، چشماش کمی به عقب و جلو حرکت کرد.

"می خواهی من رو این اطراف ببینی، سوفیا؟"

طوری که اسم رو گفت که باعث شد ستون فقراتم بشکند. پسرها دروغ می گفتن و می رفتن، اما این مردی بود که حق داشت. از روبرو شدن با من نمی ترسید، تا اینکه با این نگاه عمیق معذب بشم.

می خواستم با کمی اظهار نظر جوابش رو بدم، اما نمی خواستم بازی کنم. این مرد با من بازی نمی کرد، پس چرا باید با اون بازی کنم؟

"آره"

با نگاه جزئی از تعجب به صداقتم خیره شد. لبهاش کمی به هم فشرده شدن و پیوسته به من نگاه می کرد، انگار که بحث درونی باعث می شد تمام بدنش منقبض بشه. چشماش باز بود و وقتی بهم خیره شد، به سختی پلک می زد.

"تو دختر زیبایی هستی، سوفیا! یه روز تبدیل به یه زن زیبا میشی. شاید اون موقع من رو این اطراف ببینی."

اون من رو از آسمون به زمین آورد اما این هنوز درد داشت.

من هیچ چی ازش انتظار نداشتم، اما می‌دونستم که اون از من دور میشه و احتمالاً هرگز دوباره نمی‌بینمش، این ناامیدی بزرگی بود. به اولین مردی که واقعا حس پر حرارتی داشتم حالا از دور زندگیم خارج میشد.

"چند سالت؟"

نیشخند زد و افسون طبیعیش رو به نمایش گذاشت.

"زیادی بزرگ."

بدنم رو از دیوار بلند نکردم. تا حالا موفق شده بودم که اون رو وادار کنم که بمونه با کلماتم. اما سرانجام، اون می‌تونست بره و کلمات کافی نبود که اون رو نزدیکم نگه داره.

"و چند سال خیلی بزرگه؟"

نزدیکتر اومد، شانه‌اش با دیوار تماس پیدا کرد. صدایش آهسته بود.

"بیست و پنج"

یعنی هفت سال از من بزرگتر بود. هفت سال بیشتر تجربه داشت. هفت سال دیگه زنا توی تخت‌خوابش بودن و من کسی رو به تخت نبرده بودم.

به عکس‌العمل نگاه کرد.

"همون‌طور که گفتم خیلی بزرگ."

برگشت و مکالمه‌مون رو به خوبی تموم کرد.

کنارم اومد و بهم نزدیکمون کرد بنابراین می‌تونستیم صدامون رو پایین بیاریم. اگه کسی بیرون می‌اومد، اونا ما رو در حال گفتگوی طولانی می‌دیدن و احتمالاً فکر می‌کردن که حادثه‌ای نامناسب در شرف وقوعه. اما در این موقع شب هیچ‌کس به اینجا نمی‌اومد، حداقل امیدوار بودم که این‌طور باشه. من در زمان مدرسه با بچه‌ها دوست بودم، اما هرگز دوست پسر جدی نداشتم. حالا که من رسماً یک آدم بزرگ بودم که توی دانشگاه تجارت می‌خوندم، انتظار داشتم تغییر کنم.

شاید امشب تغییر کنه.

"من نیازی ندارم کسی مواظبم باشه."

دست‌هام رو روی سینه‌ام گذاشتم و به دیوار تکیه دادم، وانمود کردم بی‌تفاوتم. اما یه چیزی بهم گفت که این مرد می‌تونه از این قضیه سر در بیاره.

"ما می‌تونیم باهم تجارت کنیم."

بیش از این توضیح نداد. شاید فکر می‌کرد که کارش خسته‌کننده‌ست و مایل نیست در این مورد چیز زیادی بگه.

این بدشانسی بود چون واقعاً می‌خواستم بدونم.

"یه روز می‌خوام راه پدرم رو برم و اینجا رو اداره کنم."

"جاه طلبی... از این خوشم میاد."

سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم، اما گوشه لبم کمی بالا رفت.

"هیچ چی سکسی‌تر از این نیست که یه زن بدونه چی می‌خواد."

صداش مثل شکلات تیره بود. قبل از بیرون اومدن، صدای غرشی تو گلوش ایجاد شد، صداش تو گوشم شیرین بود. این مرد زیبا به نظر می‌رسید، صداش زیبا به نظر می‌رسید، اون فقط زیبا بود!

"تو می‌دونی چی می‌خوای؟"

نگاه خیره‌اش رو به سمتم برگردوند، صورتش چنان سخت بود که انگار از سنگ تراشیده شده.

"آره! من بلند پروازی‌های زیادی دارم."

با اینکه هنوز مرطوب و گرم بود، بدنش روی بازو هام کشیده شد. نوک سینه‌هام به کاپ سینه بندم چسبیده بود. من در برابر این وسوسه مقاومت می‌کردم. این اولین مردی بود که من رو به شور و شهوت و هوس وا داشت، از اون گونه‌ها که تو کتاب‌ها و فیلم‌ها نشون می‌دادن. بقیه پسرهای دیگه که برام جالب بودن، تقریباً برای دوست بودن اما این یارو... یه مرد بود.

"من هیچوقت سمت رو نپرسیدم."

آهسته به طرف بالکن برگشت.

"هادس!"

نمی‌تونستم ابروی بالا پریده‌ام رو کنترل کنم.

"این اسمته؟"

"بله، نه به زیبایی سوفیا، اما اینم کار می‌کنه."

"این اسم خدای دنیای زیرزمینی نیست؟"

"بله، برای کسایس که به اساطیر یونانی ایمان دارن. تو هم یکی از اونایی؟"

"نه. اما هنوز یه اسم جالبه."

گوشه‌گیر و سرد بود. به منظره شهر که عملاً زیر پاهامون قرار داشت خیره شدم. حتی با دست‌هاش که در جیب‌هاش بود، کاملاً صاف ایستاده بود، یه کمر محکم و باسن محکمی داشت که تو شلوار عالی به نظر می‌رسید. ساعت مچی براقی داشت.

"این اسمیه که به راحتی فراموشش نمی‌کنی."

برگشت و بدون خداحافظی به طرف در رفت.

چند ماهی بود اینجارو بخاطر دانشگاهم در میلان ترک کرده بودم و واسه همین حدس می‌زدم که دیگه این مرد رو نمی‌بینم، من یک آدم بزرگ جدید بودم که از هورمون پر شده بودم و یه بوسه واقعی می‌خواستم، یه تجربه واقعی که باعث بشه احساس زن بودن کنم. اولین مردی بود که من رو تحریک می‌کرد. منو مجبور می‌کرد که بخوام لباسام رو در بیارم و باکرگیم رو تقدیمش کنم. اما اون این کار رو این اطراف انجام نمیده.

بنابر این بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. می‌دونستم بیشتر از این نخواهد بود و بیشتر از یه راز نخواهد بود. خودم رو به طرفش کشیدم و وقتی بوسیدمش، انگشتم رو تو موهایش فرو کردم.

به جای اینکه ازم دور بشه من رو بوسید. در حالی که من رو بیشتر به دیوار فشار می‌داد، کمی در برابر لب‌هام لبخند زد، بدنش سخت در برابر نرمی من بود، قوی‌تر بود.

"خیلی خب، عزیزم فقط یکی..."

دستش به پشت موهام فرو رفت و سرم رو بالا برد تا بتونه من رو سخت ببوسه. نفس گرمش دهنم رو پر کرد و خطوط خشن التش رو شکم فشرده شد. زبونس رو بهم داد، شور و شوق رو بهم داد.

همش رو گرفتم دستام رو به پشتش پیچیدم و نزدیکتر نگهش داشتم، دلم می‌خواست یه چیزه واقعی رو احساس کنم به جای اینکه دروغ راکد خانواده‌ام رو بیرون بدم. من خانواده کامل مثل بقیه نداشتم. والدینم یکدیگر رو دوست نداشتن. بعضی وقت‌ها مطمئن نبودم که اونا حتی من رو دوست داشته باشن.

اما این واقعی بود.

اشتباه بود، خیلی اشتباه بود، هایدیز می‌تونست تیر خلاصم باشه اگه بیشتر بهم فشار می‌آورد. اما اون من رو طوری بوسید که انگار هیچ اهمیتی به دنیا نمیده. به همه چیز دیگه‌ای پشت کرد اما نه به ما. ران‌هام رو گرفت دور کمرش حلقه کرد. برامدگیش درست بین پاهام قرار گرفت.

اوه اره!

بوسمون رو متوقف کرد تا بتونه عکس‌العمل رو تماشا کنه. واکنشم رو نسبت به مالش التش رو تماشا می‌کرد.

من این رو خیلی دوست داشتم.

"اوه..."

دستش رو توی موهام مشت کرد.

"تا حالا مردی کاری کرده که بیای عزیزم؟"

انقدر شرمنده بودم که می‌خواستم دروغ بگم، اما وقتی به اون چشمای قهوه‌ای رنگ نگاه کردم، می‌دونستم که چیزی جز حقیقت نمی‌گم.

"نه..."

لباش رو دوباره به طرفم برگردوند. اروم من رو بوسید در هوای شبونه لبش به لبم ساییده می‌شد. می‌تونستم خیسی شورتم رو حس کنم و احتمالا اون می‌تونه این رو از روی شلوارش حس کنه. هر بوسه دینامیت بود، هر بوسه آتیش بود. هرگز کسی من رو خیلی خوب نبوسیده بود. هرگز انگشت‌های پام این‌طوری بهم گره نخورده بود. این چیزی بود که همیشه احساس می‌کردم؟ این نوع حرارتی بود که هر زوجی احساس می‌کردند؟

من رو سخت‌تر و سخت‌تر خرد می‌کرد وقتی بهم مالیده می‌شد لباسم بالاتر می‌رفت. لب پایینم رو توی دهنش مکید بعد دوباره فشاری بهم وارد کرد.

فشاری که اونقدر من رو داغ کرده بود که فکر کردم کسی آتشم زده.

نالها از لبهام خارج شدن و می‌خواستم تا وقتی که ریه‌هام از بین بره
جیغ بزنم.

دهنش رو به روی دهنم نگه داشت و صدام رو خفه کرد. اجازه داد به
اوج رسیدنم رو بدون هیچ ترسی تموم کنم.

خیلی خوب بود!

به وجد اومده بودم.

خدایا! می‌خواستم دوباره این کار رو بکنم.

چند بار دیگه من رو قبل از اینکه عقب بکشه بوسید. در حالی که با
موهای ژولیده نفس تازه می‌کرد. صورتش رو نزدیکم نگه داشت،
تنفسش عمیق و آرام بود.

"تو باکره‌ای."

این رو به عنوان یک سوال نمی‌دونست، انگار که جواب رو بدون
پرسیدن می‌دونست.

من تصحیحش نکردم.

"می‌تونم یه نصیحتی بهت بکنم؟"

بدون حرف زدن سر تکون دادم.

"در عرض چند سال مردا به دنبالت میان اما بیشترشون عوضی هستن. بیشتر مردها باهات مثل آشغال رفتار می‌کنن و تو رو دور می‌ندازن، اجازه نده، وقتت رو با کسی تلف نکن که لیاقت تو رو نداره. تو زن زیبا با نام‌خانوادگی قدرتمندی هستی. یکی از اون دخترایی نباش که اجازه میدن بازنده‌ها بکننشون. اون زنی باش که فقط اجازه میده که یه پادشاه باهات سکس کنه."

"تو پادشاهی؟"

کلمات مثل زمزمه از دهنم خارج شدند.

وقتی به نگاه خیره‌ام نگاه می‌کرد، چشماش به عقب و جلو حرکت می‌کرد.

"من یه پادشاهم"

«فصل دوم»

«سوفیا»

چهار سال بعد...

چمدونم رو روی تخت قدیمی گذاشتم و درش رو باز کردم. انبوهی از شلوار جین و تاپ‌ها و پیراهن‌ها داخلش بودن. اینا همه چیزهایی بودن که وقتی توی دانشگاه میلان بودم تنم می‌کردم. چهار سال رشته تجارت و شعر رو خوندم. من هر چیزی رو که احتمالاً می‌تونستم درباره اداره یک کسبوکار، راه‌اندازی شرکتی که با اصول اخلاقیه و طرز نگره داشتن اون تجارت رو برای چند دهه، یاد گرفتم.

خانواده‌ام زنجیره‌ای از هتل‌ها رو در سراسر ایتالیا داشتند، از چکمه در جنوب تا شمال نیس، فرانسه. به عنوان تنها فرزند؛ من وارث کار خانواده بودم. قصد داشتم که هتل‌هامون تا چند نسل بیشتر عمر کنن.

من بخاطر اینکه چهار سال در میلان درس خوندم با هتل‌های اونجا آشنا شدم اما هتل فلورانس مورد علاقه منه. چون شاهد بودم که پدرم اون رو از روی زمین ساخت و بلندش کرد و رویاش رو با لطافت به واقعیت تبدیل کرد. من هرگز بهش نگفتم که چقدر به کارش افتخار می‌کنم و حالا که اون مرده، هر روز از زندگیم پشیمونم که چرا بهش نگفتم.

حالا دوباره به فلورانس برگشته بودم؛ تا زمانی که جای پای خودم رو اینجا پیدا کنم. تنها زندگی کردن در چند سال اخیر، طعم استقلال رو بهم یاد داده بود که نمی‌خواستم ازش بگذرم یا صرف‌نظر کنم.

من در یک آپارتمان کوچک زندگی می‌کردم، از آزادیم برای خوردن غلات توی تخت خوابم استفاده می‌کردم. مردها رو برای گذروندن شب‌هام داشتم. و می‌ذاشتم لباسای کثیفم گوشه اتاقم روی هم جمع بشن تا به کپه بزرگ تبدیل بشن. می‌تونم از مشروب و سیگار بدون نگاه انتقادی لذت ببرم.

مادرم با ناپدریم در همان کاخی زندگی می‌کرد که من در اون بزرگ شده بودم، سه داستان درست در قلب شهر. به نظر نمیومد که ما حریم خصوصی رو که نیاز داشتیم داریم.

اما هنوز یک زن بالغ نباید با مادرش زندگی کنه.

کار چمدونم رو تمام کردم و به روی ایوان که در طبقه دوم بود رفتم، جایی که هر روز صبح قبل از این که هوا خیلی گرم بشه صبحانه

می‌خوردیم. تقریباً پاییز بود، بنابراین دمای هوا تا حدودی کاهش یافته بود. رطوبت کمی بیشتر طولانی میشد.

مادرم اونجا نشسته بود، پاهاش به هم گره خورده بود، سیگاری بین انگشتای نرمش قرار داشت. موهای قهوه‌ای تیره‌ای داشت، درست مثل مال من. هنوز پوست زیبایی داشت، چین و چروک‌های صورتش در زیر تمام محصولات که برای مبارزه با اثرات مخرب پیری استفاده کرده بود، پنهان شده بود.

یه ابروم رو بالا بردم و از پشت بهش نزدیک شدم و سیگار رو از دست آماده‌اش گرفتم.

"این اطراف همه چیز عوض شده."

آرامشش رو حفظ کرد و در حالی که روی صندلی کنارش نشستم، چشماش حرکاتم رو دنبال کرد. یک فنجان قهوه کنار دستش روی میز بود، سیاه سیاه بود. با اینکه بستنی و شکر رو ترجیح می‌داد قهوه کنارش بود.

"راستش نه فقط به خودم زحمت نمیدم که دیگه اونا رو پنهان کنم."

"سیگار کشیدن سال‌های عمرت رو کوتاه می‌کنه."

هر بار که یک سیگار بین انگشتم حس می‌کردم، به اون شب شهوانی که چهار سال پیش روی بالکن داشتم فکر می‌کردم. یک مرد اون رو از دستم بیرون کشید به کناری انداختش.

"اهمیتی نمیدم."

پاکت رو باز کرد و یکی دیگه بیرون آورد.

"باعث چروک شدن میشه..."

سیگار رو با فندک در دهنش نگه‌داشته بود. به جای اینکه با شستش فندک رو بزنه و سیگار رو شعله ور کنه، آه کشید و کنارش گذاشت.

"این همون چیزیه که فکر می‌کردم."

این مادرم بود، از این نوع زن‌ها که به ظاهر بیشتر از زندگی طولانی و سالم اهمیت می‌دادن.

"خیلی زود رنج نباش. من انبار پنهانی تو رو اطراف خونه پیدا کردم."

من انکار نکردم. می‌گفتن مادرها همه چیز رو می‌دونن. حق با اونا بود راست می‌گفتن.

خدمتکار یک فنجان قهوه برام آورد، اما قبل از اینکه کرم و شکر رو بهش اضافه کنم تردید نکردم. از اینا خوشم میومد که با شیرینی و کالری پر شده بود و من هیچ اهمیتی به چاق شدن شکم نمی‌دادم.

"چند سال پیش ترک کردم."

"چرا؟"

"چون می‌خوام بیشتر از چهل سالگی زندگی کنم."

"حالا این یه اغراقه."

به جای دست زدن به سیگار، قهوه‌اش رو برداشت و جرعه‌ای نوشید. اون این منظره رو قبل از ما دیده بود و بررسیش کرده بود، خورشید بر فراز شهر زیبا طلوع کرد و دامنه تپه‌های سبز رو در پس‌زمینه برجسته کرد. حتی از مایل‌ها دورتر، رایحه خوشه‌های انگور مدام در هوا بود.

"خونه چه احساسی داره؟"

"خوبه..."

با دهن بسته خندید.

"تو از این متنفری مگه نه؟"

"از اینکه پیش مادرم برگشتم خیلی هیجان زده نیستم."

"من با پدر و مادرم زندگی کردم تا اینکه ازدواج کردم."

"ولی وقتی نوزده ساله بود ازدواج کردی."

شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"چیزی نیست که ازش خجالت بکشی. به زودی، همان اتفاق برای تو هم می‌افته."

من علاقه‌ای به ازدواج نداشتم. من پدر و مادرم رو دوست داشتم ولی ازدواج اونا افسرده کننده بود. ازدواج دوم مادرم بدتر بود. مادرم فقط برای یه دلیل خودش رو به یه مرد داد که ازش مراقبت بشه اون یه نفر رو می‌خواست که کسب و کار رو به عهده بگیره و یه مرد ممتاز برای اداره کارها داشته باشه.

به نظرم که مثل بردگی بی‌معنی بود.

من در زندگی جاه‌طلبی‌های بزرگ‌تری داشتم.

"من فردا با گوستاو کار می‌کنم. اون می‌خواد چندتا چیز در مورد هتل بهم نشان بده، شغلی بهم بده تا بتونم تا حد امکان یاد بگیرم."

هیچ وقت برام قابل‌درک نبود که مادرم دوباره ازدواج کرد و موقعیتش رو به شوهر جدیدش داد. به نظرم که احمقانه می‌ومد.

آهسته به طرفم برگشت، حتی زحمت کشیدن تحقیر در چشماش رو هم به خودش نداد.

"عزیزم، مردا باید کار کنن. زن‌ها باعث میشن بقیه مردم برای اونا کار کنن."

"این فقط یک کار تصادفی نیست. من می‌خوام که کار هتل رو وقتی که گوستاو بازنشسته شد رو قبول کنم."

"شوهرت می‌تونه انجام بده."

من مادرم رو دوست داشتم، اما طرز زندگی و فکر اون در مورد ازدواج خیلی کهنه بود. که باعث میشد اون خیلی پیر به نظر برسه.

"شاید این مال صد سال پیش بود، ولی همه چیز عوض شده. من کاملاً قادر به کنترل شرکت هستم."

"می‌دونم که تو یه دختر باهوش با ایده‌های بسیار درخشانی. اما مهم نیست چقدر باهوشی. این به این معنا نیست که تو می‌تونی کارها رو انجام بدی."

انگشتم روی نوک فنجان قهوه قرار گرفت و گرما به پوستم رسید. حتی گفتگوهای ساده با مادرم در میدان مبارزه تبدیل به جنگ میشد. اون چنان کله‌شق و یک‌دنده بود که حتی بحث‌های روزمره هم باهاش غیرقابل تحمل بود.

"منظورت چیه؟"

"اینه که..."

جرعه‌ای از قهوه نوشید و کنارش قرار داد.

"مهم نیست که چقدر تلاش می‌کنی، مردم هیچ وقت به تو احترام نمی‌ذارن مثل طوری که به یک مرد احترام می‌ذارن. اونا به تو گوش

نمی‌کنن و به ایده‌های تو اهمیت نمیدن. هر وقت که این کار رو می‌کنی، اونا فکر می‌کنن که تو یه جنده مغرور و از خود راضی هستی. مردم تو رو تحت فشار می‌ذارن و از تو سو استفاده می‌کنن. این تنها دنیاییه که ما توش زندگی می‌کنیم. برای همین به یک شوهر قدرتمند احتیاج داری که می‌تونه از ثروت و منافعت محافظت کنه."

این یک مشت چرت و پرت بود.

"اگه تو واقعاً اینا رو باور داری، چرا من رو تشویق کردی که به دانشگاه برم؟"

"برای به دست آوردن درجه خانم بودنت."

یک ابروم رو بالا بردم و پرسیدم:

"بخشید؟"

"من می‌خواستم تو با مرد خوبی ملاقات کنی و تشکیل خانواده بدی. اما تو برگشتی بدون اینکه حلقه‌ای تو دستت باشه."

"من نرفته بودم شوهر تور کنم. من فقط می‌خواستم درس بخونم."

خم شد و همچنان به منظره نفس‌گیر نگاه کرد. اکثر مردم هرگز از ثروتی که برای لذت بردن ازش برخوردار بودن نمی‌دونستن و ما حتی برای اون ثروت کار نمی‌کردیم.

"تو هنوز جوونی پس از این لذت ببر سوفا. با مردانی قرار بزار که هرگز باهاشون ازدواج نمی‌کنی. با مردهایی توی ملافه بییچ که برای یک چیز تو رو می‌خوان. بعد همه چیز تموم میشه. تمام چیزهای سرگرم کننده به پایان می‌رسه. این یکی از پشیمونی‌های منه. فوراً با پدرت ازدواج کردم. کاش به خودم اجازه می‌دادم که رها باشم."

مطمئناً به خودم اجازه میدم آزاد باشم، و جدا شدن از پسرا گاهی ساده بود. شاید آگه با مردی آشنا بشم که خیلی دوستش داشته باشم، اوضاع متفاوت باشه. اما ایده تشکیل خانواده در بین زندگی خسته کننده، وحشتناک به نظر می‌رسید. من می‌خواستم یک مدیر اجرایی باشم، می‌خواستم خودم رو داشته باشم، و می‌خواستم یک روز خانواده داشته باشم... حتی آگه این کار رو به تنهایی انجام بدم. اجازه نمیدم برای همیشه به یک مرد گره بخورم... این به نظر وحشتناک می‌رسید.

"من بیست و دو سالمه. من کلی ایده‌های جوونی درونم دارم."

"پس لذت ببر. اما امید خودت رو برای اداره کردن هتل بیشتر نکن."

تبعیض جنسی، مادرم من رو شگفت زده کرده بود. خصوصاً که از طرف مادر خودم بود.

"چقدر خوبه که تو خونه هستم."

بی صدا خندید و طعنه‌ام رو متوجه شد.

"نمی‌تونم صبر کنم تا تو از اینجا بیرون بری."

گوستاو درست سه ماه بعد از اینکه پدرم مرد با مادرم ازدواج کرد.

اونم یه مرد زن مرده بود. که همسرش رو در یک تصادف رانندگی وحشتناک، فقط چند سال قبل از مرگ پدرم از دست داده بود. اون پسری داشت که در خانه زندگی می‌کرد و از قبل خانواده خودش رو تشکیل داده بود. من جزئیات ازدواج دوم مادرم رو نمی‌دونستم، اما می‌دونستم که این موضوع مثل یک قرارداد مذاکره شده بود.

اما در هر صورت ازش خوشم می‌ومد.

اون مهربان و پر از مهر بود و با مادرم خوب رفتار می‌کرد. وقتی اونا رو با هم می‌دیدم، بیشتر شبیه دوست بودن تا زن و شوهر؛ شاید به خاطر همین بود که رابطه‌شون خیلی خوب جواب می‌داد. مادرم

می‌خواست مردی باشه که ازش مراقبت کنه و گوستاو هم نمی‌خواست که تنها باشه.

می‌تونست بدتر هم باشه، پس اجازه دادم که باشه.

ما به توسکانی و وارد لابی شدیم. چند لوستر از سقف آویزان بود، کریستال‌ها آتش نور رو از روی منشور می‌تابوندن. گلدان‌های سفید با گل‌های تازه روی میزها و پنجره‌ها صف کشیده بودن، و آینه‌ها روی دیوار نشان می‌دادن که اتاق واقعاً چقدر بزرگه. وقتی وارد اینجا شدم انرژی مکان رو دوست داشتم. هیجان مهمانان برای چک کردن میزشون رو دوست داشتم. همه جا کاملاً تمیز بود، یک نمایش دیداری از نام خانواده رومانو بود.

"پیشنهاد می‌کنم که از موقعیت دربان شروع کنی."

به جای اینکه من رو به جایی که دفاتر در اونجا قرار داشت ببره، در لابی ایستاد و ادامه داد:

"تو خیلی دربارهی این شهر می‌دونی و با مردم خیلی خوبی. این یک شروع عالیه."

با تعجب بهش نگاه کردم، هیچ آرامشی در نگاه گرمش پیدا نکردم. اون مردی قد بلندی بود، قد بلندتر از پدرم. و پوست تیره‌اش ریشه‌های عجیب و غریبش رو نشان می‌داد. روی پل بینیش عینک زده بود. در

گفتگو، اون مردی مودب و خوددار بود، اما وقتی چشماش از گرما برق می‌زد، آدم جدیدی بود.

"من علاقه‌ای به موقعیت دربان ندارم. من امیدوار بودم که سایه تو باشم، دفترداری رو بررسی کنم، و به هر موقعیت مدیریتی دیگه‌ای که می‌تونم کمک کنم، توجه می‌کنم."

لبخندش محو نشد.

"متوجه شدم، ولی..."

"به حرف‌های مادرم گوش نکن. می‌دونم چه احساسی نسبت به این موضوع داره، اما این میراث منه و قصد دارم ازش نگه داری کنم."

من ازدواج نمی‌کردم که یه مرد دیگه رو داشته باشم که شرکت منو اداره کنه. من به کمک کسی جز خودم احتیاج نداشتم.

لبخندش آرام محو شد.

"این هتل اونه، سوفیا. من زیاد در این مورد حرفی ندارم."

"تو مشخصاً باید این کار رو انجام بدی."

سر جام ایستادم و از پایین رفتن خودداری کردم. آگه به خاطرش می‌جنگیدم، فقط چیزی رو که می‌خواستم بدست می‌اوردم. به نظر نمی‌رسید که شوهر دوم مادرم بتونه کاری رو که متعلق به خانواده ما بود رو انجام بده. یا باید مادرم یا من باشیم.

آهی کشید و نگاهش رو پایین انداخت.

"من فکر می‌کردم تو به پول نیاز داری."

"آره. باید هرچه سریع‌تر حرکت کنم."

بی صدا خندید.

"می‌تونم تصور کنم. اما من نمی‌تونم تو رو به عنوان یک مدیر یا هر چیزی از این ماهیت بهت پیشنهاد کنم. تو نمره عالی در دانشگاه داری، اما تجربه در یک شغل، بسیار مهمه. باید از پایین شروع کنی."

"من هرگز نگفتم با این موضوع مشکل دارم."

انتظار نداشتم به خاطر شهرتم همه چیز رو بهم بدن، اما انتظار داشتم که بتونم شایستگی رو ثابت کنم.

"اگه همه چیز رو در مورد اداره این هتل بهم یاد بدی، مقام دربان رو به عهده می‌گیرم. من می‌تونم صبح‌ها با تو کار کنم و در شب مقام دربان رو به عهده بگیرم."

"منظورت تجارت، نه؟"

"همیشه."

یک دستم رو روی کمرم گذاشتم و بدون اینکه یک اینچ تکان بخورم به پدر ناتنیم خیره شدم. من از اینکه بزارم این موضوع، بدون اینکه حداقل برای این کار بجنم بگذره امتناع کردم. شاید کار دربان کافی بود تا اجازه بهام رو بدم، و با گذشت زمان، من به ناپدریم و مادرم ثابت می‌کردم که در زمانی مناسب، قادر به انجام دادن کارم هستم.

گوستاو مردی بود که در این رابطه بود، اما خیلی بیشتر از مادرم دلسوزی می‌کرد. به نظر نمی‌رسید که در مورد تبعیض جنسیتی با مادرم هم نظر باشه.

"بسیار خب. بیا این قضیه رو بین خودمون نگه داریم فعلاً."

به درون سینه‌اش رفتم و اون رو بغل کردم.

"ممنونم، گوستاو. این خیلی برام ارزش داره."

گوستاو یک دفتر و یک اتاق کنفرانس در یک طرف هتل داشت. چندین دفتر دیگه متعلق به پرسنل درگیر در کارهای روزانه این هتل بودن. یک دفتر خالی بود و یک دفتر که دری نداشت.

تمام روز با گوستاو کار کردم، به کاراش نظارت کردم و وظایف یک مدیر هتل رو درک کردم. از لحاظ فنی، اون یک مدیر عمومی بود که به کارمندان نظارت می‌کرد، اما مسئول جنبه مالی هم بود. من باید برگه موجودی رو بررسی می‌کردم، تا ببینم چقدر پول در این هتل به دست اومده. این جالب بود به خصوص در طول فصل خلوت.

ساعت‌ها به سرعت سپری شد و من نمی‌تونستم کمک کنم، اما فرض می‌کردم که مادرم احمقه. مرد یا زن، مهم نبود. هر کسی می‌تونست این هتل رو آگه پر شور و اشتیاق بود اداره کنه. می‌خواستم به مادرم بگم که به دوران باستان برگرده، چون این زمان برای اون مناسب نبود.

گوستاو چند تا صفحه اسلاید رو چاپ کرد و بعد اونا رو روی میز گذاشت.

"من در عرض چند دقیقه یک جلسه دارم. تا وقتی کارم تمام شد،
چطوره روی این تمرکز کنی؟"

"جلسه درباره چیه؟"

به صورت نیمه شوخی گفت:

"پول"

ادامه داد:

"همه چیز همیشه درباره پوله."

می‌خواست قدم به بیرون بذاره که مردی در آستانه در ظاهر شد. بلند
قد، عضلانی، و کت و شلوار مثل پوست دوش بود، اون از اون نوع
مردها نبود که انتظارش رو داشتم. چون خیلی جوان بود.

من پشت میز نشسته بودم و چشمم به مردی که کت و شلوار خاکستری
پوشیده بود افتاد. با چشمای قهوه‌ای که هر دو خطرناک و گرم به نظر
می‌رسیدن، چهره‌اش آشنایی داشت. گونه‌هاش برجسته بود و مردی بود که
چهره محکمی داشت و بلافاصله چهره‌اش مثل زنگ به صدا دراومد.
آخرین باری که اون رو دیده بودم، حتی کامل نمی‌شناختمش.

آخرین باری که دیدمش مرد بود. ولی الان... اون مرد بزرگتری بود.

شانه‌های پهن و بازوهاش محکم و هیکل تنومند و مردانه‌اش از بین لباس‌های جلب توجه می‌کرد. یک ساعت براق روی مچ دستش بود و احتمالاً ارزش ده‌ها هزار یورو رو داشت. همچنان که وارد اتاق می‌شد، شستش رو روی لب پایینش خم کرده بود، چانه‌اش پوشیده از سایه ضخیمی بود که در این روزها تراشیده نشده بود. تارهای گردنش کاملاً مشخص بود، به خصوص که پوستش آفتاب‌سوخته و سفت بود. لب‌های پری داشت، برای بوسه داغ در تاریکی در یک اتاق خواب سرد عالی بود. این چشم‌ها اونقدر قدرتمند بودن که می‌تونست یک زن رو در عرض چند ثانیه به زانو بندازه.

من در میلان چند تا معشوقه حسابی داشتم، اما هیچ کدامشون شبیه این مرد نبودند.

هادس.

اول ناپدرم رو مخاطب قرار داد.

"گوستاو."

ناپدریم به طرفش رفت و دستش رو تکان داد.

"ممنون که اومدی می‌دونم که سرت شلوغه."

"یه مرد هیچ وقت اونقدر سرش شلوغ نیست که نتونه پول در بیاره."

این اولین باری بود که چشماش به طرف من برگشت، و بی اون که واکنشی نشان بده، واضح بود که من رو شناخته. چشماش باریک بود و آرواره سختش گره خورده بود. و همونطور که من رو برانداز می‌کرد آهسته دست‌هاش رو به طرف جیبش برد.

وقتی اولین بار همدیگه رو دیدیم هیچ چیز جز یک دختر خجالتی نبودم. من به سختی یک بزرگسال بودم و شجاعت این کار رو نداشتم که یک مرد با تجربه رو کنترل کنم. اعتماد به نفسش من رو عصبی کرده بود و من رو به دیوار تکیه داده بود و سخت و محکم با ترس تحریکم کرده بود.

ولی دیگه نه.

روی پاهام بلند شدم و آهسته به طرفش حرکت کردم، انگار کفش صندل خیلی راحت بود. در حالی که دستم رو دراز کرده بودم، که انگار یک شریک تجاریه.

"خیلی خوبه که دوباره می‌بینمت هادس."

دستش رو برای یک ثانیه از جیبش بیرون نیاورد، انگار پیشنهاد نامناسب بود. اولین ملاقات ما حرفه‌ای نبود ما دوتا هورمون‌های متحرک داشتیم که به دیوار چسبیده بودن، انگار آخرین شبنمون روی زمین بود. من هنوز به اوج رسیدن اون شبم فکر می‌کردم، اولین ارضا از نوع خودش بود. این قدرتمند عمیق و خیلی بهتر از اونایی که پسرای دیگه بهم داده بودن بود.

بالاخره دستم رو گرفت انگشتاش تا مچ دستم حرکت کرد. و فوراً دستم رو محکم فشار داد، فشاری که باعث شد در خونم هر دو احساس ترس و تحریک ایجاد بشه. چشماش رو ازم نمی‌گرفت و به نظرم به ناپدریم که بین گرمای وجود ماست اهمیت نمی‌داد.

"درباره پدرتون متاسفم. مرد خوبی بودن."

احساس بدی نداشتم. پدرم سال‌ها مرده بود و هایدیز نیازی به اعتراف نداشت. به نظر می‌رسید که قصدش این بود.

اول من دستم رو کشیدم.

"ممنونم."

"خوبه شما با هم آشنا هستین."

قبل از اینکه از در بره بیرون، گوستاو کمرم رو ملایم نوازش کرد.

"من و هایدیز یک ساعت جلسه داریم بلکه هم بیشتر."

"منم می‌تونم باشم؟"

این رو پرسیدم با اینکه می‌دونستم جوابش نه هست.

گوستاو گفت:

"نه امروز."

ادامه داد:

"این دفعه."

گوشه رو دور زد.

هایدیز بیش از یک ثانیه درنگ کرد، گذاشتم چشم‌هاش به درونم رخنه کنه، انگار که به راحتی می‌تونست من رو لخت تصور کنه. اعتماد به

نفس در چشماش می‌سوخت، گویی هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌تونست
ازش سوال کنه که اون کیه. یک قدم آرام عقب رفت، نه اینکه بخواد
از من چشم برداره. بالاخره به طرف در برگشت.

چشمام بلافاصله به طرف باسنش کشیده شد.

هنوز محکم و سفته. خودم دیدم.

«فصل سوم»

«سوفیا»

من دوباره هادس رو ندیدم؛ کاملاً مطمئن نبودم که اون چه ربطی به گوستاو داره. خیلی وقت پیش راجع به کار در اقتصاد چیزی گفته بود، اما نمی‌تونستم جزییات رو به یاد بیارم. شاید اون حتی اطلاعات رو هم بهم نگفته... من فقط فرض کردم که گفته. وقتی از گوستاو پرسیدم، تنها چیزی که گفت این بود:

"اون پول‌ها رو مدیریت می‌کنه."

این اصلاً با عقل جور در نمیومد.

من مصمم بودم عضو محترم تیم تو توسکا رز باشم، به همین خاطر من با حقوق بگیرها درگیر نمی‌شدم، نه اینکه فکر کنم که این اتفاقیه که ممکنه در وهله اول بیفته. اون بوسه مال چهار سال پیش بود و ما کاملاً غریبه بودیم شاید اون هم مثل من از این مهمانی خسته شده بود، بنابراین منو دنبال کرد تا از خستگی در اون مهمانی دور بشه.

از گذشته، احساس شرم می‌کردم، اما امتناع کردم. یک شب، فقط یک شب. چیز زیادی برای گفتن ندارم اون حتی از چیزی که من به یاد داشتم هم جذابتر بود، بنابراین نمی‌تونستم وانمود کنم که یک تیکه چشم نواز در حال راه رفتن نیست. اون خیلی زیبا و ساده و عادی بود اما مردان زیبا فقط برای یک کار خوب بودن.

گائیدن.

امشب شیفتم رو در محل دربان شروع کردم و به مهمانان آمریکایی کمک کردم تصمیم بگیرن در این شهر تاریخی جا رزرو کنن. بیشتر اونا تازه ازدواج کرده بودن، بنابراین هیجان اونا محسوس بود. همچنین چند تا ماساژور رو هم رزرو کردم تا ساعت نه. بعد از تموم شدن شیفتم بیرون رفتم.

به جای اینکه به خانه برگردم... به خانه مادرم... تصمیم گرفتم در عوض برم بیرون. من یه جفت دوست در فلورانس داشتم، و بعد از چند تا پیامک با هم ارتباط برقرار کردیم، در جایی شلوغ و تاریک با هم روبه‌رو شدیم و یک راست به مشروب فروشی رفتیم.

برای صبحانه شراب خوردم. در این مورد تقریباً برام مثل آب بود.

"کار جدید چطوره؟"

ازمه موهای بلوند و چشم‌های آبی داشت، چیزی شبیه به من نداشت، اما مطمئناً زیباتر بود. پیراهن سفیدی به تن داشت که با ژاکت مشکی پوشیده بود و کارش رو در گالری هنری تمام کرده بود.

"این پول قبض‌هام رو پرداخت می‌کنه، پس خیلی خوبه."

بی صدا خندید.

"برای شرکت در دوره آموزشی آماده هستی؟"

"هم آره هم نه. در حال حاضر، فقط از ناپدریم یاد می‌گیرم و چند کار کوچیک انجام میدم."

"راه بدی برای پرداخت نیست."

اون یه اسکاچ تو دستش داشت. ناخن‌هاش به رنگ سرخ شده بود که رنگ جالبی به پوست روشنش می‌داد.

"در واقع من پول رو دریافت نمی‌کنم. همه این کار داوطلبانه‌ست."

"پس برای پرداخت قبض‌ها چه نقشه‌ای کشیدی؟"

یک ابروش رو بالا برد.

"می‌خواهی شوگر ددی (مرد مسن و پولدار که با زن جوانتر رابطه دارد) بگیری؟"

"نه، من شبا توی دربانی کار می‌کنم."

"اوه... نه، این به اندازه یه شوگر ددی هم پول نداره."

بی صدا خندیدم.

"نه، حتی نزدیک هم نیست."

"تا حالا چی شده؟ تو به تاجرها کمک می‌کنی که معشوقه‌هاشون رو به اتاقشون ببرن؟"

"نه، مطمئنم که اون‌ها خیلی مرموز تر از این هستن که با هم حرف بزنن. اونا حتی به خوردن بهترین پاستا و خوردن شراب بارسیتی برای نوشیدن اهمیتی نمیدن. تنها چیزی که براشون مهمه اینه که بکنن و سرویس اتاق‌ها خوب عمل کنن."

"او..."

یک نگاه رویایی به چشماش اومد.

"سکس و سرویس اتاق. به نظر رویا میاد."

"هست."

مدتی بود که من مردای خوبی رو بین ملافها داشتم. عشاق من عادی بودند، هیچ چیز جدی نبود، چون قصد نداشتم بیشتر از چند سال در میلان بمونم. دانشجو بودن راه خوبی برای ملاقات با افراد جدید بود، به خصوص به سن و سال خودم. اما من هرگز رابطه عشقی عمیقی نداشتم، از اون جاهایی که تو نمی‌تونی بیشتر از چند دقیقه دستت رو از دست کسی که باهاشی جدا کنی. شاید عشق بود یا شاید هم هوس شهوتناک بود.

"تو کسی رو می‌بینی؟"

با ناباوری پرسیدم:

"من؟"

ادامه دادم:

"نه. نه تا وقتی که هنوز با مادرم زندگی می‌کنم."

"چطور پیش میره؟"

"وحشتناک نیست. منظورم اینه که، ما فضای زیادی داریم، اینطور نیست که داریم برای استفاده از دستشویی یا ماشین لباسشویی با هم دعوا می‌کنیم. خیلی عجیبه که دوباره زیر سقف مادرم زندگی کنم، انگار که من یک بچه یا یه بزرگسال شکست‌خورده‌ام. دلم برای آوردن پسرا به خونه تنگ میشه. دیگه نمی‌تونم این کارو بکنم."

"مطمئنم که می‌تونی یواشکی این کار رو بکنی."

"اه... واقعا نمی‌خوام این کارو بکنم."

این باعث می‌شد من خام و بچگانه به نظر برسم.

"نمی‌تونی تو خونه پسره بمونی؟"

"فکر می‌کنم می‌تونم. اما روز بعد مادرم متعجب میشه که کجا بودم."

"نه، اون می‌دونه تو تمام شب کجا بودی."

این رو با خنده گفت و ادامه داد:

"تو یه زن بالغی، پس شک دارم که اون در این مورد برات سخت بگیره."

"آره..."

مادرم شخص خیلی رکی بود و حتی تشویق می‌کرد تا هر چه قدر ممکنه از جوونیم لذت ببرم، با تمام مردایی که هرگز شوهرم نمیشن بخوابم، تا قبل از اینکه با یک شریک مناسب کنار بیام، این کارام رو از سیستم خارج کنم.

"احتمالاً اهمیتی هم نمی‌داد. احتمالاً ازم هیچ سوالی هم نمی‌پرسید. اما فکر می‌کنم فقط ناجور به نظر میاد که اون بدونه من تو زندگی خصوصیم چیکار می‌کنم."

"من همیشه فکر می‌کردم که شما دوتا با هم صمیمی بودید."

ازمه به تمام توجه‌هایی که بهش میشد بی توجه بود. خیلی از مردهای پشت سرش بهش خیره بودن، احتمالاً سعی می‌کنن براش یه نوشیدنی بخرن یا باهاش حرف بززن.

"ما هستیم. من عاشق مادرم. ما فقط چشم تو چشم خیلی چیزا رو بهم نمی‌گیم. وقتی پدرم فوت کرد، خیلی نزدیک‌تر شدیم."

پدر و مادرم هرگز عاشق نبودن، اما غم مادرم از درگذشت اون واقعی بود. اون یک دوست رو از دست داده بود... یک شریک.

یکی از مردایی که چشماش رو به ازمه دوخته بود بالاخره از جاش تکان خورد. قد بلند و زیبا بود، لبخند زیبایی داشت و شانه‌هاش قدرتمند بود. در سمت راست ازمه ظاهر شد، دست‌هاش در جیب‌هاش بود و به نظر نمی‌رسید زیادی مشتاق باشه.

"سلام. من کایل هستم."

دستش رو دراز کرد تا دست اون رو بفشاره.

وقتی چشمای ازمه از تایید گشاد شدن، فهمیدم که از چیزی که دیده خوشش میاد.

"ازمه."

ازمه دستش رو تکان داد.

"این دوستم؛ سوفیا."

دست منو گرفت و تکان داد.

"عالیه که هر دوی شما رو ملاقات می‌کنم."

به گفتگو پرداختن، خنده و حرفای دوستانه به هم رد و بدل می‌کردن.

از خودم معذرت خواستم تا دوستم بتونه باهاش راحت باشه. مشروبم رو به میز دیگه‌ای آوردم و روی صندلی نشستم. نشستن در هر جایی که به جز بار ناشیانه بود، اما هنوز آماده نبودم که شب رو به پایان برسونم. می‌خواستم قبل از اینکه برم خونه از ودکا کرنبریم لذت ببرم.

چشمام اطراف بار می‌چرخید و مردم رو نگاه می‌کردم. چند دسته زن در بار جمع شده بودند و روی یک بطری شراب گپ می‌زدن. خیلی از مردها به طرف اونا نگاه می‌کردن.

اما بعضی‌ها به من نگاه می‌کردن.

من کسی رو ندیدم که بهش علاقه داشته باشم، واسه همین نگاهم رو برگردوندم.

چشمام به سمت چپ نگاه کردند و وقتی متوجه مردی شدم که اون رو شناختم، چشمام متوقف شدند. در حالی که در غرفه تاریک، روبه‌روی بقیه بار نشسته بود، پیراهن سفیدی با شلوار تنگ و کفش پوشیده بود. در حالی که کتش تنش نبود، سختی و سفتی بدنش غیر قابل انکار بود. عضلات سینه‌اش به راحتی مجسم می‌شد اون شانه‌های قوی داشت که پارچه پیراهنش رو کش می‌دادند و تنگ بودن. پوست آفتاب‌سوخته‌اش با پارچه سفید پیراهنش تضاد داشت و اون رو زیر آفتاب ستایش می‌کرد. سرش اندکی به طرف زن کنارش چرخید، یک مو خرمایی که ران پاهاش رو زیر میز می‌فشرد و در گوشش زمزمه می‌کرد.

چشمای آبی رنگش به نیمرخ چپ اون چسبیده بود و چشماش از شهوت و محبت پر شده بود. طوری به اون مرد نگاه می‌کرد که انگار تنها چیزی بود که در این دنیا می‌خواست، انگار می‌خواست اون رو به خونه ببره و هرگز رهاش نکنه. دستش به طرف آلتش حرکت کرد و بعد هادس آهسته سینه‌اش رو بالا گرفت و دختره کمی لوسش کرد و سرش رو بلند کرد و به سمت گردنش حرکت کرد.

هادس دستش رو دور شانه‌های اون حلقه کرده بود، اما اون رو با همان علاقه زیر نظر نگرفته بود. به طور غیر مستقیم بهش نگاه می‌کرد و بهش اجازه می‌داد تا لمسش کنه، و اجازه می‌داد که اون دختره تصاحبش کنه. اون زن زیبایی بود که بشه هر چیزی رو بهش واگذار کرد، اما هادس، به نظر نمی‌رسید که این قدر براش مهم باشه.

بدنش رو به سمت هادس حرکت داد، سینه‌اش رو به سینه و بازوی اون فشرد، در حالی که چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد.

هر چیز کثیفی رو که گفته بود وقتی شنید، نیشخند زد.

به سختی هادس رو میشناختم. بنابراین نمی‌تونستم درباره شخصیتش فرضیاتی داشته باشم، اما از اونچه که من تماشا می‌کردم، اون مثل هر مرد خوشتیپ و موفقی بود.

برای مدت نامعلومی در بازی بود و هیچ وقت بازنشسته نمیشد. دختره فقط یک شکاف بین پای دیگه توی تختش بود.

اما دختره، فکر می‌کرد که برنده جایزه شده.

قربانی لبخند زیبا و چشمای قشنگش شده بودم که من رو ذوب کرده بود. فقط چند دقیقه‌ای باهاش صحبت کرده بودم که انگشتم رو در موهاش فرو کردم و اون رو محکم به سمت خودم کشیدم. اون مردانه بود و بوی خوش سکس می‌داد به خودم می‌گفتم که من یک دختر جوونم که تازه هورمون‌هام رو شناختم، اما هنوز همان سطح جاذبه رو نسبت به اون احساس می‌کردم. اون شرط‌امنی بود، مردی که تو رو به خونه نمی‌بره، پس بذار تو رو پایین بکشه و ناامیدت کنه.

از نوشیدن و تماشای اونا لذت بردم و آرزو کردم که ای کاش من با یه مرد خوش هیکل و جذاب به خونه می رفتم. خیلی خوب بود که این روز کاری رو با یک لیوان مشروب تموم کنم، اما با یک آلت بزرگ بهتر میشد.

هادس بالاخره از دختره دور شد و به اطراف نگاه کرد، احتمالاً از وقتی که نوشیدنی جلوش خالی شده بود قصد داشت یکی دیگه سفارش بده.

فقط یک ثانیه طول کشید تا متوجه من بشه که در اتاق چرمی سیاه تنها نشسته بودم. آرواره اش سخت نبود، و چشماش رو از شناختنم باریک نکرد. اون به هیچ وجه واکنشی نشان نمی داد.

به محض اینکه چشمامون چند ثانیه بهم قفل شدن، چرخیدم و به نوشیدن نوشیدنی ادامه دادم. وقتی پیشخدمت میومد، حسابم رو پرداخت می کردم و به خونه می رفتم. از مه با یه مرد خوش قیافه بود و آخرین مردی که در فلورانس باهاش ملاقات عاشقانه و شهوت انگیز داشتم، با یه زن دیگه بود و داشت از من فاصله می گرفت، یه زن دیگه که می خواست دستش رو از زیر میز روی تن اون بکشه. من فقط باید این رو ول کنم، باید متوقفش کنم و برم خونه.

از گوشه چشم او رو می‌دیدم که حرف کوتاهی به قرارش زد و بعد از اتاق بیرون لغزید. وقتی ایستاد، هوا در اتاق تغییر کرد، جرقه آتش شعله گرفت. از پله‌ها پایین اومد و به طرف من اومد.

جرعه‌ای از لیوانم رو نوشیدم و نادیده‌اش گرفتم.

خودش رو به غرفه چرمیم دعوت کرد و در کنارم تا جایی که بهم نزدیک باشه به طرفم خزید.

نمی‌تونم کمکی کنم، اما یه نگاهی به اون زنی که چند ثانیه پیش باهاش بوده انداختم. زن به هادس نگاه می‌کرد و بعد توجهش رو به من معطوف کرد. آتش از چشماش می‌بارید. به همان اندازه عصبانی و آزرده به نظر می‌رسید.

کنارم نشست، بعد به سمت چرخید با یه دست روی میز. ساعت نقره‌اش درست از زیر آستین پیراهنش نمایان بود. بوی چوب محکم و دود می‌داد، انگار مردی بود که وقتش رو در جنگل می‌گذرونه. سکوت بینمون برقرار شد، صدای بلندگوها به اندازه کافی بلند نبود که فضای خالی بینمون رو پر کنه.

من اول از صحبت کردن امتناع کردم، بنابراین همچنان به نوشیدن ادامه دادم انگار که اون اینجا نیست.

هادر از بی تفاوتیم عصبانی نبود. اون همچنان بهم خیره شده بود، با دشمنی ناگفته بینمون که طغیان می کرد راحت بود. چشمای قهوه ایش به حرکاتم نگاه می کرد، من رو تماشا می کرد که از لیوانم جرعه ای نوشیدم و بعد اون رو روی میزم برگردوندم. تمام حرکاتم زیر نظر بود.

حالا، کم کم معذب شدم، شروع به شکستن زیر اون زل هولناک شدم. اما من هیچ نشانه ای از عصبی شدنم نشون ندادم، من همان دختری بودم که چهار سال پیش باهام آشنا شده بود.

لیوانش رو پایین گذاشت و چشمای قهوه ای رنگش رو توی چشمام دوخت، طوری نگاهم رو سوراخ کرد که انگار می تونست همه چیز رو زیر پوستم ببینه. اون می تونست ضربان قلبم رو ببینه، روح آسیب دیده من رو. اون می تونست خطوط بدنم رو از بین لباس تنگم ببینه و به سفت شدن نوک سینه هام توجه کنه. اون به آرامی دستش رو به طرف دهنش برد و انگشت هاش رو روی لب هاش کشید، انگار که داشت یک قطره اسکاچ که از دهنش بیرون مونده بود رو کشف می کرد. اون به وضوح در سکوت بین کلماتش احساس ناراحتی می کرد. انگار از گرما تغذیه کرده بود.

"قطعا نه."

چشم‌اش رو کمی پایین آورد، نگاهی سریع بهم انداخت، قبل از این که چشم‌اش رو ببندد و باز کنه تا دوباره نگاهم رو ببینه. یک دستش گیلاسش رو گرفته بود و دست دیگه‌اش روی رانش بود.

قفل بین چشم‌هامون شروع به گرم شدن کرد. اون در این بازی بهتر از من بود، بنابراین جرعه‌ای از نوشیدنیم خوردم تا کشش محکم شده بند گردنم رو از بین ببرم. تمام عضلاتم منقبض شدن و من رو سفت کردن. قسم خوردم که هرگز اجازه نخواهم داد مردی به اعتمادم تاثیر بذاره، اما من یک مبارز بودم که هرگز نمی‌تونستم به اون غلبه کنم.

"کارهای پدرت رو دنبال می‌کنی؟"

"سعی می‌کنم."

"می‌بینم که هنوز جاه‌طلب هستی."

نگاهی به اطراف بار انداخت، چشم‌اش به آرامی اطرافش رو جستجو می‌کرد.

"این توی وجود یه زن جذابه."

"تو وجود یه مرد هم جذابه."

به طرفم برگشت.

"پس تو نمی‌تونی ازم دست بکشی."

"همین الان دارم این کارو می‌کنم."

کمی خندید.

"زمان بده."

می‌خواستم اعتماد به نفسش رو از بین ببرم، اما نمی‌تونستم به این خاطر که حق با اون بود. درست مثل همه زن‌های دنیا، این مرد من رو داشت. اون به من نگاه کرده بود که در آغوشم کشیدمش و اون رو در حالی که خانواده من هر لحظه ممکن بود سر برسن، بوسیدم. کارت‌هام از قبل روی میز بود.

"نصیحت منو گوش کردی؟"

انگشت شستش رو روی گیلان مالید و قطرات مایع رو پاک کرد.

بی‌پرده پرسیدم:

"درباره گائیدن؟"

با بی اهمیتی سر تکان داد.

"این یه سوال شخصیه، و این هیچ ربطی به تو نداره."

"به من ربط داره."

به طرفم برگشت و با اون نگاه جدی؛ من رو سر جام میخکوب کرد.
چشمای قهوه‌ای رنگش در اون چهره مردانه زیبا بودن، موهای
تیره‌اش دور آرواره‌اش رو پر کرده بودن و چهره زیباش... همه
چیزش رو بی عیب و نقص جلوه می‌داد.

"چون من می‌خوام تو رو بکنم."

برای شکستن یخ بینمون، لیوان رو به طرفش هل دادم.

لیوان رو برداشت، یخ رو تکان داد و بعد جرعه‌ای نوشید. کنارش
گذاشت و به سمتم برگردوند.

"افتضاحه."

"بهتر از اونیه که تو می‌خوری."

"من چیزی نمی‌نوشم."

گیلاس رو بالا گرفتم.

"دقیقا."

من یه نوشیدنی دیگه برداشتم و دیدم که ازمه با دوست جدیدش در گفتگو گم شده. به نظر نمی‌رسید متوجه شده باشه که من ناپدید شدم. به احتمال زیاد به کسی برخورد کرده بود که دیگه هیچ چیز براش مهم نبود.

گوشه دهنش کمی برای لبخند بالا رفت. سپس با زیرکی دستش رو بلند کرد و فوراً توجه پیشخدمت رو جلب کرد. بدون اینکه بهش نگاه کنه، دستور داد.

"اسکاچ. خالص. دابل."

پیشخدمت رفت و نوشیدنی‌ها رو آورد و بعد اون رو روی میز گذاشت.

هادر اونا رو به سمت کشید و سرش رو به نشانه موافقت تکان داد.

فقط برای اینکه نکته‌ای رو ثابت کنم، بدون اینکه قیافه‌ای ترش رو به خودم بگیرم کمی نوشیدم و بعد اونا رو به سمتش برگردوندم.

"افتضاحه."

این بار هر دو گوشه لبش لبخند زدند.

بیش از حد معمول از لیوانم خورده بودم و احساس می‌کردم که حال داره به هم می‌خوره. من فکر کردم که اونا می‌تونه چند کلمه حرف بزنه و بعد به طرف قرارش برگرده، اما همچنان ادامه می‌داد که انگار چیزی که می‌خواست برآورده نشده بود.

"فرضیه‌ام اشتباه بود."

لیوانش رو تاب داد و جرعه‌ی دیگه‌ای نوشید.

"تو خیلی زیباتر از اونی هستی که من می‌تونستم پیش‌بینی کنم."

این مرد اونقدر اعتماد به نفس داشت که بدون ترس از پیامدهای حرفش، به زنی بگه که زیباست بدون این که از جوابش بترسه. نیش

رد شدن هرگز پوستش رو سوراخ نکرده بود، بنابراین اون جای زخم‌ها رو مثل بقیه ما حمل نمی‌کرد.

من نباید از این اظهارش خوشحال بشم. اما این با همه صداقتش بود، چون من زیبا بودم.

"من هنوز برای تو خیلی جوونم؟"

هنوز می‌تونستم هوای شب رو روی دماغ حس کنم، لرزش دست‌هام رو حس کنم، مزه دود در دهنم رو حس کنم. خیلی وقت پیش بود که من یک آدم کاملاً متفاوت بودم، اما همه چیز به سرعت دوباره به طرفم برگشت. در اون زمان تفاوت سنی ما اهمیتی نداشت. اون مردی با شکوه بود که می‌خواستم چنگال‌هام رو درونش فرو کنم. فکر می‌کردم بزرگ بشم از پس هر چیزی بر میام. اما حالا که بزرگ‌تر شده بودم، می‌دونستم که وقتی ازش دور شدم تصمیم درستی گرفته بودم. اون یک لحظه منو ضعیف کرد و من رو بوسید، اما اون اجازه نداد که این به چیز دیگه‌ای تبدیل بشه. اون واقعاً برای من خیلی پیر بود... هر دو این رو می‌دونستیم.

لحظه‌ای که آخرین کلمه رو گفتم، قلبم به تپش افتاد و شروع به تپیدن کرد انگار که در حال به سرعت دویدن بودم. وقتی که بدن بی‌نقصش رو روی خودم تصور کردم، عرق از پشت گردنم سرازیر شد. در ابتدا مقاومت می‌کردم، و وانمود می‌کردم که هر چیزی که اون بهم داده بود بهترین سکس نبود که تا به حال داشتم، اما وقتی اون من رو مجبور کرد که پیام، غیرممکن بود دروغ بگم. اون من رو وادار

می‌کرد تا حقیقت رو اعتراف کنم. که دوباره و دوباره می‌خواستم اون رو داخل خودم نگه دارم. هرگز چنین احساسی نسبت به یک مرد دیگه نداشتم، انگار که نمی‌تونستم به اندازه کافی اون رو داشته باشم و هر شب اون رو توی تختخواب بخوام. فکر کنم هادس اولین مرد بود چنان احساسی بهش داشتم. و اون بهم گفته بود که باید ازش دور بمونم.

"این خیلی گستاخانه‌ست."

"دارم اشتباه می‌کنم؟"

چنان بدنش رو به طرفم نزدیک کرد که همه افراد حاضر در اتاق اگه ما رو می‌دیدند فکر می‌کردن داریم عشق بازی می‌کنیم. دو نفری که هفته‌ها همدیگه رو می‌کردن.

از پس شانه‌اش، می‌تونستم زنی رو که هنوز اونجا نشسته بود رو ببینم، و اون می‌دید که هادس داره بهم فشار میاره. روی هادس متمرکز شده بود، به طرز نگاه اون به من. و احتمالاً نمی‌تونست بفهمه که چه اتفاقی افتاده. دیدن درد و گیجی اون باعث شد احساس گناه کنم که اون زن دیگه هستم، چون اساساً داشتم اون رو می‌زدیدم.

"اره."

چشماش اندکی نرم شد، انگار جوابی بود که هرگز تصورش رو هم نکرده بود.

"تو باید برگردی پیش دخترت هادس اون منتظرته."

کیفم رو باز کردم و پول رو بیرون اوردم و روی میز گذاشتم.

به پشت سرش نگاه نکرد.

"من دختری ندارم."

"همون زنی که چند دقیقه پیش باهاش بودی."

"اون مال من نیست همین الان دیدمش."

"خب، نادیده گرفتن اون و تعقیب کردن یه نفر دیگه بی ادبیه."

از اتاق بیرون اومدم و وقتی از اونجا دور شدم به عقب نگاه نکردم. اهمیتی نمی‌دادم که آیا اون یک جوان عیاشه یا نه. اهمیتی نمی‌دادم که اون شب بعد از اینکه منو به گا داد، کس دیگه‌ای رو هم بکنه. به من ربطی نداشت. اما من علاقه‌ای به مردی نداشتم که این قدر بی‌رحمانه سنگدل باشه. بیرون رفتم و به طرف خونه به راه افتادم.

چند دقیقه بعد از پشت سرم بیرون اومد، انگار که قبل از اینکه از جاش بلند بشه، باخودش فکر کرده بود. صدای گام‌های بلندش روی سیمان پشت سرم شنیده می‌شد، کفش‌هاش به یک ضربه مشخصی که من می‌شناختم از روی زمین به گوش می‌رسید.

جلوی من ایستاد و راهم رو بست. روی پاهاش و جلوی من، اون مرد بزرگی بود، بزرگتر از اون‌چه بود که در اتاقک کنار من نشسته بود. اون قد بلندتر از من بود و با توده عضلانی که من رو رقت اور نشان می‌داد. اگه می‌خواست من رو له کنه، با یک دست منو خفه می‌کرد و من رو برای مردن در پیاده‌رو رها می‌کرد. چشماش به سرعت تغییر شکل داد، همان طور که به نگاه خیره‌ام نگاه می‌کرد، کبود شده بود. انگار روشی که ازش دور شده بودم رو دوست نداشت.

شرط می‌بندم که هیچ‌کس از اون دور نشده بود.

"کارم با تو تموم نشده."

"اما کار من تموم شده."

به طرف کناریش قدم گذاشتم.

دستم رو گرفت و من رو مجبور کرد که برگردم.

ازش دور شدم و قدمی به عقب برداشتم.

"دوباره لمس کن و ببین چه اتفاقی میوفته."

تهدید خشنم فقط باعث شد لبخند بزنه. خنده کوتاهی بود، طوری که فقط یک گوشه لبش جمع شده بود.

"در واقع خیلی دوست دارم. اما من یه جنتلمنم... بیشتر همه مواقع."

دست‌هایش رو توی جیب‌هایش فرو برد، انگار می‌خواست صداقتش رو اثبات کنه.

"باهام بیا."

هرگز مردی به این گستاخی در زندگیم ندیده بودم.

"چرا باید بخوام باهات پیام خونه؟"

"چون لازم نیست این بحث رو تو پیاده رو تموم کنیم."

"هیچ مکالمه‌ای برای پایان دادن وجود نداره."

لبخندش محو شد و چشماش بار دیگه خصمانه شد.

"من اون دختر رو ده دقیقه قبل از اینکه اونجا نشستی دیدم من بهش مدیون نیستم. اگه من تو رو تو ی بار ندیده بودم، احتمالاً اون رو به خونه می‌بردم و می‌کردمش. اما من تو رو دیدم و خیلی بیشتر به تو علاقه‌مند شدم. اگه احساساتش جریحه‌دار شده، خیلی بده. از کسی که بازی می‌کنه متنفر نباش، از بازی متنفر باش."

"چرا بیشتر به من علاقه‌مند شدی؟"

دست‌هام رو روی سینه‌ام گذاشتم، دست‌هام هنوز روی نوک انگشتام بود.

"اون داشت آلت رو می‌مالید و تو گوشت حرفای کثیف نجوا می‌کرد. اون یه اسلم دانک (یعنی لحظه‌ای که می‌خوای بیای از کسی می‌کشی بیرون) بود."

"من به اون اسلم دانک نیازی ندارم. زندگیم یه اسلم دانک محسوب میشه."

"واو... خیلی از خودراضی هستی؟"

"من رک هستم."

بهم نزدیکتر شد، دست‌های مثل کسی که داره خودش رو کنترل می‌کنه در جیب‌های باقی مانده بود.

"من بیشتر به تو علاقه دارم، چون تو زیباترین زنی هستی که تا به حال دیدم، وقتی چهار سال پیش دیدمت. من بازم همین فکر رو می‌کردم. من می‌دونستم که تو بزرگ میشی و زیبایی‌های بیشتر میشه، یه زن بااعتماد به نفس و یه زن جذاب میشی که صاحب خیابوناست. حالا، تو اینجا... و من تو رو می‌خوام."

تنها کاری که باید می‌کردم این بود که بگم آره تا چند دقیقه دیگه می‌تونم لخت تو تختش باشم. می‌تونستم پاهام رو دور کمرش حلقه کنم، و می‌تونستم عرقی رو که از سینه‌اش بیرون می‌ریخت رو لیس بزنم. من چهار سال پیش اون رو می‌خواستم و هنوز هم می‌خواستمش.

"اتفاق نمیوفته هادس."

سرش اندکی خم شد، انگار کلماتم بی‌معنی بودند. ادامه دادم:

"ما همکاریم. من کاملاً مطمئن نیستم که تو برای گوستاو چه کار می‌کنی، اما یک روز من و تو با هم کاری می‌کنیم. پس نباید به مشکلی بر بخوریم."

همچنان بهم خیره شده بود، انگار چیزی نشنیده بود.

"نظرت عوض میشه."

"من شدیداً شک دارم."

حتی اگه با خانواده‌ام کار نمی‌کرد، به نظر می‌رسید که مثل خبرهای بده. به نظر می‌رسید که اون مردیه که روحم رو تسخیر می‌کنه و اون رو خرد می‌کنه. اون از اون نوع مردایی بود که همه مردان رو نابود می‌کرد. اون فقط برای یک شب تفریح می‌کرد، اما هر چیز بیشتر دیگه‌ای برای سلامتی مضر بود.

نزدیک‌تر اومد و صورتمون رو چنان به هم نزدیک کرد که نفسش رو روی پوستم احساس می‌کردم. چشم‌هاش رو روی من متمرکز کرد، عطرش من رو مثل پتو دور کرد. وقتی که عقبتر نرفتم، جلوتر اومد و پیشانی‌اش رو به پیشانیم چسبوند.

من باید برم.

اما من موندم.

سرش رو کمی چرخاند، چشماش هنوز روی من بود، و بعد خم شد و من رو بوسید. تماس نرمی بین لب‌هامون بود، دو بالش که روی تخت دراز کشیده بودن. وقتی دهنش رو حرکت می‌داد، می‌تونستم تماس خشن موهای صورتش رو روی پوستم حس کنم، طوری که انگار پوستم رو نوازش می‌کرد. بوسه معصوم، آرام و لطیف بود، مثل اینکه ما همدیگه رو می‌شناسیم. اون لب‌هام رو از روی عمد لمس کرد و قبل از اینکه اونا ذو رها کنه، لب پایینم رو به آرامی مکید. بعد دوباره من رو احساس کرد، با نفس گرم و جذابش پرم کرد. دستاش در جیب‌هاش مونده بود تا نکته‌ای رو ثابت کنه.

تنها کاری که باید می‌کردم این بود که بکشم کنار، اما نمی‌تونستم. یک بوسه ساده از اون، سرمست کننده و اعتیاد آور بود. خیلی آهسته و ملایم بود، هیچی مثل آخرین آغوشمون نبود. مثل اینکه ما همه وقت تو این دنیا بودیم که گنج رو پیدا کنیم.

دستم روی ساعدش حرکت کرد و بازوی کلفتش رو لمس کرد. همچنان که سینه‌اش رو حس می‌کردم ادامه دادم، احساس می‌کردم که انگشتم توی پیراهنش رو حفر می‌کنم مثل همون زن. حالا برام مهم نبود که اون رو با رفتار خشن به خاطر ول کرده. تنها چیزی که برام مهم بود اینه که اون رو برای خودم داشته باشم. بوسه اون بهتر از سکس بود، و اگر این قدر در بوسیدن خوب بود... تصور کن چقدر توی کردن خوبه.

ازم دور شد و لب‌های خوش‌مزهاش رو از روی لب‌هام عقب کشید. همانطور که بهم نگاه می‌کرد، خوشحالی در چشماش بود، انگار که ثابت کرده بود که می‌خواد یک میلیون بار دیگه این تکرار بشه. برای چند ثانیه نگاهم رو نگه داشت، و این آرزو رو در خونم فرو برد.

"نظرت رو عوض می‌کنی."

«فصل چهارم»

«سوفیا»

من و گوستاو کنار میز درازی نشستیم که پر از اعضای هیات مدیره بود. متوجه نشده بودم که ما یک هیات مدیره برای هتل داشتیم، اما ناپدریم توضیح داد که اونا مبالغ هنگفتی پول سرمایه‌گذاری کرده بودن تا بتونن این مکان رو باز کنن.

یک صندلی برداشتم و آماده شدم تا اونجا که ممکنه یاد بگیرم. من خودکار و دفتر یادداشتم رو برداشتم، آماده برای گوش دادن به اونچه که این مردها اولویت‌بندی کرده بودن، و این که چگونه قصد داشتیم با آگاهی برندمون رو بالا بکشیم، چگونه می‌تونیم سود رو بالا و هزینه رو پایین نگه داریم. یاد گرفتن تجارت برای رشدش ضروری بود.

گوستاو جلسه رو آغاز کرد.

"اجازه بدید با اعداد سه‌ماهه شروع کنیم."

به طرفم سر تکان داد.

بلند شدم و بسته‌ها رو بین همه تقسیم کردم.

"شما آقایان ممکنه اون رو به خاطر این که بزرگ شده نشناخته باشید، اما ایشون سوفیا هستن."

ناپدریم این رو با غرور ادا کرد، انگار که من دختر خودش هستم.

بیشتر مردها اهمیتی نمی‌دادند. بعضی از اونا بهم سر تکان دادن و دیگران هم اطلاعات رو نادیده گرفتند.

فکر کنم پدرم رو فراموش کرده بودند.

درست وقتی که من نشستم، مردی که سمت راست من بود، بشکن زد.

"عزیزم، یه قهوه برام بیار خامه توش نباشه، فقط دو قاشق شکر."

یکی دیگه گفت:

"منم مثل اون رو می‌خوام."

ادامه داد:

"و یه کیک موزی."

با تعجب به مرد اول خیره شدم، و با سردرگمی بررسیش کردم. من دستیار نبودم. من وارث تاج توسکا رز بودم، کسی که مشتاق بود این مکان رو طی چند سال کوتاه اداره کنه. من یه دختر قهوه‌چی نبودم.

"این کار من نیست، مارکوس."

گوستاو بهم نگاه کرد.

"فقط این کار رو بکن، سوفیا. تو گفتی که می‌خوای مشارکت کنی این روشیه که تو کمک می‌کنی."

من بالای سر مردم منتظر نبودم. من به عنوان پیشخدمت در دانشگاه کار کردم تا قبض‌هام رو پرداخت کنم تا مجبور نباشم از مادرم پول بگیرم. این رفتارشون من رو ناراحت کرد؛ بهم توهین کردن. فقط زمانی که مادرم بمیره من صاحب اینجا میشم. از جام بلند شدم و غرورم رو قورت دادم.

"کس دیگه‌ای هم چیزی می‌خواد؟"

یک دفتر خالی در راهرو وجود داشت، بنابراین تصمیم گرفتم اون رو به عنوان اتاقم بردارم. یک لپتاپ و یک عالمه کاغذ داشتم، روش‌های مالی رو می‌خوندم، اسناد و سازماندهی‌های گوستاو رو ترتیب می‌دادم. در حالی که من دفترداری می‌کردم تا مالیات‌هامون رو جمع و جور کنم، متوجه تفاوت‌هایی شدم که هیچ مفهومی نداشت. وقتی تعداد رزرو در هتل کم بود، درآمد به همان اندازه باقی مونده بود. در بالای اونا، اتاق‌های کنفرانس خصوصیمون چندین شب رزرو شده بود، اما هیچ درآمدی حاصل از اون وجود نداشت.

گوستاو وارد شد.

"آقای لومباردی تا چند دقیقه دیگه میرسن، تا یک ساعت دیگه در اتاق کنفرانس خواهیم بود."

سندی رو که داشتم می‌خوندم رو پایین گذاشتم.

"آقای لومباردی کیه؟"

"احتمالاً تو اون رو به اسم هادس می‌شناسی."

لعنتی می‌دونستم که بالاخره باید دوباره باهاش روبه‌رو می‌شدم، اما فکر می‌کردم بیشتر از یک هفته طول می‌کشد.

"منم می‌تونم باشم؟"

نمی‌خواستم اجازه بدم حضورش باعث خجالت‌م از یادگیری در مورد اون جنبه از شرکت بشه.

"نه، فکر کنم بهتر باشه تو بیرون این مسئله باشی."

گوستاو درباره همه چیز شفاف بود، حساب پست الکترونیکی و تمام مدارکش، اما به هر دلیلی، اون ادامه داد تا صحبت‌های خودش با هادس رو به طور خصوصی حفظ کنه.

به نظر می‌رسید که هادس بهترین انتخابم برای پاسخ هاست.

"حالا که اینجا هستی، من واقعاً یک سوال دارم."

اسناد رو دور زدم تا بتونه قسمت‌هایی که مشخص شده رو ببینه.

"تفاوت‌هایی در این گزارش وجود دارد. مقدار زیادی پول نقد وجود دارد که با رزروها همخوانی ندارد و همچنین اجازه اتاق کنفرانس بدون هیچ انعامی نوشته شده. حداقل در هر ماه اغلب این رو می‌بینم." گوستاو حتی زحمت نگاه کردن به کاغذها رو هم به خودش نداد. به جای اینکه به گزارشم علاقه‌مند بشه، از اینکه اونا رو به اینجا آورده بودم، بیشتر ناراحت به نظر می‌رسید.

"اونا رو روی میزم بذار بعداً بهشو نگاه می‌کنم. باید برم."

گفتگوهای عجیب با ناپدریم من رو نگران می‌کرد. اون به نظر مرد خوبی میومد که هرگز به مادرم خیانت نمی‌کرد، و اگه اون برنامه‌های خودش رو دنبال می‌کرد، هرگز اجازه نمی‌داد هر روز باهاش کار کنم. مشخصاً، من مچش رو می‌گرفتم و هر اشتباهی که می‌کرد رو می‌دیدم. پول همیشه یه ردی از خودش به جا می‌ذاره.

مگه اینکه فکر کنه من احمق که فقط دنبالش می‌رم و ازش پیروی می‌کنم.

این رو بعید می‌دونستم، اما با این وجود نمی‌تونستم چیزی رو که بهش نگاه می‌کردم رو توضیح بدم. نمی‌تونستم از مادرم در این مورد سوال

کنم، چون بعد اجازه نمی‌داد با گوستاو کار کنم. بهم می‌گفت که دهنم رو ببندم و بجاش یک شوهر پیدا کنم.

اون یه قطعه از این کار واقعی بود.

من امشب به عنوان متصدی هتل کار می‌کردم، پشت میز پذیرش ایستاده بودم و تلفن‌های مهمانان که وقتی به اینجا می‌ومدند و می‌خواستن جا رزرو کنن رو جواب می‌دادم. بقیه اوقات، در سرسرای آرام ایستاده بودم و راجع به آخرین گفتگوی خودم با هادس فکر می‌کردم.

اون گفت که نظرم عوض میشه.

اما سعی نکرده بود چنین اتفاقی بیوفته.

آیا من از اون خواسته بودم که این اتفاق بیفته؟

وقتی به کامپیوترم نگاه کردم، چشمام رو پایین انداختم، یک ایمیل به یک مهمان که می‌خواست در مورد رزرو شام در ستاره میشلن ما بدونه می‌نوشتم.

لیست در دسترس رو پیدا کردم و براشون فرستادم.

وقتی نگاهم رو بالا بردم، اون اونجا ایستاده بود.

هانس لومباردی.

با چشمای قهوه‌ای، موی تیره و پوست توسکانی، با همان خصومتی که پیش از این داشت بهم نگاه کرد. نگاه نافذش طوری بود که انگار افکارم رو مثل کلمات روی کاغذ می‌خونه. لباس مشکی و کراوات مشکی به تن داشت، هرچند بعید بود که در اواخر شب کار کنه.

اون من رو از نگهبانی منصرف کرده بود، بنابراین نمی‌دونستم چی بگم.

حالت آرامم رو حفظ کردم و تا سر حد مرگ خودم رو بی‌علاقه نشان دادم و نگاهم رو بهش دوختم. سعی کردم به بوسه‌مون روی پیاده‌رو در تاریکی فکر نکنم، طوری که دلم می‌خواست من رو بگیره و به دیوار بکوبه. حالا دو بار اون رو بوسیده بودم و هر بوسه بهتر و بهتر بود.

دستش رو از جیبش بیرون آورد و کارت رو روی پیشخوان گذاشت.

به کارت نگاه نکردم، اما اون رو شناختم. شبیه کلیدی بود که تو هتل ازش استفاده می‌کردیم.

"اتاق ۴۰۲"

قبل از اینکه به سمت آسانسور بره، چند ثانیه نگاهم رو نگه داشت و قدم به داخل آسانسور گذاشت.

وقتی درها بسته بودند، به کارتی که پشت سرش گذاشته بود خیره شدم، کلیدی که می‌خواست من داشته باشم. از پشت پیشخوان اون رو بیرون کشیدم و در جیبم گذاشتم.

چشمام به صفحه کامپیوترم برگشت تا وانمود کنم که دارم کار می‌کنم، اما تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم این بود که در اتاق نشیمن منتظرم بود. یکی از لوکس‌ترین اتاق‌ها مون بود، بنابراین منظره قشنگی داشت، یک وان بزرگ و تخت سبیل پادشاهی.

من نباید برم. باید برم خونه و فقط باید برم خونه.

اما می‌دونستم که این اتفاق نخواهد افتاد.

آسانسور من رو به طبقه چهارم برد.

به راهروی خلوت قدم گذاشتم، و خدا رو شکر که مجبور نبودم کسی رو ببینم که من رو بشناسه. حتی اگه هم می‌شناختن، اونا نمی‌تونستن من رو به کسی گزارش بدن. یه روز، من ممکنه رییس اینجا بشم پس این احمقانه‌ست که من رو عصبانی کنن.

به در رسیدم. شماره اتاق با حروف طلایی نوشته شده بود.

به کلیدی که در جیبم بود، خیره شدم، هنوز هم به انتخاب دیگه‌ام فکر می‌کردم... برو و فرار کن. کلید روی نوک انگشتام بود و تنها کاری که باید می‌کردم این بود که اون رو بکشم.

اما هادس تمام قدرت رو به دست می‌گیره. اون می‌دونه که یه حرومزاده سکسیه همونطوری که ادعا می‌کرد.

اما جنگیدن با این احساس به هیچ جا نمی‌رسید.

قفل در رو باز کردم و داخل شدم.

در مقابل پنجره باز ایستاده بود. بدون لباس. کمر بند شلوارش بیرون کشیده شده بود و شلوارش پایین افتاده بود. از جایی که چند متر اون طرف‌تر ایستاده بودم، خطوط وی شکلش به چشم می‌خورد. نیم‌رخش

قابل‌رویت بود، و حتی وقتی صدای در رو شنید، همچنان به شهر خیره شده بود.

عضلات چهره‌اش محکم و تراشیده بودن. تمام عضلات پشتش دیده می‌شد، پیچیده و از قدرت بیرون‌زده بودن. من هرگز اون رو لخت ندیده بودم، اما چند بار تصویرش رو کرده بودم.

وارد اتاق شدم، پاشنه پام به نرمی روی فرش ضرب گرفته بود. کیفم رو روی میز کناری پرت کردم و اونجا ایستادم، منتظر بودم که اون راهنماییم بکنه. روی میز یک بطری اسکاچ و دو گلاس بود. بقایای مایع طلایی رنگی روی یکی از گلاس‌ها قرار داشت، برای همین آشکارا بدون من شروع کرده بود.

پشت سرش ایستادم و انعکاس خودم رو در آینه برانداز کردم. چشماش با حالتی حاکی از آرامش به منظره جلوش نگاه می‌کرد، اما آرواره‌اش اندکی تنگ و سفت بود، انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد.

دست‌هام رو روی سینه‌ام کشیدم.

"چه کاری دقیقاً برای گوستاو می‌کنی..."

"تو اینجا نیستی که حرف بزنی."

برگشت و با من رو به رو شد. با پاهای برهنه‌اش روی فرش؛ در حالی که مشغول باز کردن دکمه‌های شلوار بود به‌طرفم اومد. اونا شل شدن و آهسته از بدنش پایین اومدن.

"منم همینطور پس بیا فقط بکنیم."

باکسرش رو پایین کشید و یک آلت جذاب ظاهر شد. چیزی برای خودنمایی بود.

من لباس خودم رو به عنوان یک نشان مخالفت توی تنم نگه نداشتم، اما این خیلی طول نمی‌کشید. تمام قدرتم رو از دست داده بودم، لحظه‌ای که وارد اتاقش شده بودم. اون می‌دونست که می‌خوامش، بنابراین دلیلی برای مخفی کردن این وجود نداشت. همچنین دلیلی برای حفظ لباس‌هام نبود که بتونم از در بیرون برم تا استقلال خودم رو بهش ثابت کنم.

"لباس‌هات رو دربیار."

با لگد به شلوارش و باکسرش اونارو کنار زد و با غرور، و اون آلت بزرگ و هیکل تنومند، ایستاده بود.

هر چه بیشتر به بدن لختش نگاه می‌کردم کمتر به این فکر می‌کردم که چقدر احمقانه‌ست... هر چی کمتر به عواقبش فکر می‌کردم که شاید این یک پایان شب باشه، یک خاطره خوب که بتونم در آینده با ویراتور

ازش استفاده کنم. شاید دیگه زیادی بهش فکر نکرده بودم. زیپ دامنم رو باز کردم و تا زمانی که به زمین بخوره رهانش کردم.

بلافاصله نگاهش به شورتم افتاد.

یقه پیراهنم رو باز کردم و بازش کردم. زیرش یه سینه بند سفید پنبه‌ای بود؛ سکسی‌ترین چیزی نبود که به تن داشتم اما بازم انتظار نداشتم که یک شب شهوانی مثل این داشته باشم. اون رو باز کردم و گذاشتم روی توده لباس‌های دو جانبه‌مون بیوفته.

هادس بهم نگاه کرد. به آرامی به طرفم اومد، منظره‌ای که جلوش بود رو دوست داشت. انحنای بدنم و نوک سینه‌هام که مثل دکمه بیرون زده بود رو نگاه می‌کرد. اون همه چیز رو نگاه می‌کرد. وقتی لب‌هاش به لبام نزدیک شدن، بازوهاش دور کمرم حلقه شدن و من رو به سمت خودش کشید، و شکمم رو به آلت بزرگش چسبوند.

خدای من، خیلی بزرگ بود.

دستش توی موهام فرو رفت و برای لحظه‌ای بهم نگاه کرد تا قبل از انفجار هوای بینمون گرم بشه. دستش رو تو موهام مشت کرد و سرم و خم کرد و منو بوسید. بوسه‌ای رو که هفته پیش شروع کرده بود رو به پایان رسوند.

وقتی خواستن لب‌هام رو سوزوند، بدنم رو شل کردم، و مغزم خاموش شد. دست‌هام به سمت شانه‌های عظیمش که بارها تحسینش کرده بودم بالا رفتن. ناخن‌هام گردنش رو احساس کرده بودن و عمیقاً به سطحش فشار می‌آوردن تا ببینم که آیا پوستش سوراخ می‌شه یا نه.

دستای بزرگش به طرف باسنم حرکت کردن و هر دو لمبر باسنم رو فشرد در حالی که داشت من رو می‌بوسید. در حالی که داشت با دهنش بهم عشق می‌ورزید. این بوسه اونقدر آهسته و تنگ بود نه خشن و کثیف که مثل مردای بی‌تجربه به نظر برسه. تمام بوسه‌ها، هدفمند و عمیق بود. بعضی وقت‌ها زبانش بود؛ هرگز بزاق دهنش به چشم نمی‌خورد. گاهی یک نفس عمیق و یک ناله مردانه ازش به گوش می‌رسید. گاهی که احساس می‌کرد لب‌هام با اشتیاق می‌لرزند و یک لحظه بهم فرصت می‌داد تا نفسی تازه کنم.

طوری بهم دست می‌زد که قبلاً هیچ وقت کسی اینجوری دست نزده بود، دست‌های بزرگش همه جای بدنم رو فشار می‌داد. لمبرهای باسنم زیر انگشتاش کبود شده بودن. سینه‌هام مثل بادکنک کنترل میشدن. اون با من مثل یک زن حساس رفتار نکرد که به یک لمس نرم نیاز داشت. طوری بهم دست می‌زد، انگار که می‌تونستم درد رو تحمل کنم، می‌تونستم هر کاری رو که می‌خواست با من بکنه رو تحمل کنم.

من رو به عقب روی تخت هدایت کرد و ما با هم حرکت کردیم، پشت سرم به بالش خورد. از جایی کاندوم بیرون کشید و قبل از اینکه پاهام رو با زانوهاش جدا کنه، ما رو به هم نزدیک کرد. صورتش روی من قرار گرفت، و بازوهاش رو پشت زانوهاش گذاشت، وقتی که داخلم فرو رفت، آلت بزرگش واژن کوچیکم رو کشید و گشادترش کرد.

در مقابل لب‌هام ناله می‌کرد، انگار که می‌تونست احساس کنه من چقدر تنگ هستم. عمیق‌تر و عمیق‌تر فرو رفت و وقتی که بیضه‌هاش به باسنم خورد متوقف شد. حالا توی دهنم نفس کشید و از این که بدنمون مثل قفل و کلید به هم می‌خورد لذت می‌برد.

کشیده شدن بدنم رو حس کردم حس کردم که واژنم درد داشت و با نفوذ اون گشادتر میشد و کش می‌ومد.
من هرگز با مردی که انقدر بزرگ بود، نبودم. در مقابل دهنش ناله می‌کردم، چون دو چیز رو فوراً حس کردم لذت و درد.

شروع به ضربه زدن داخلم کرد و بهم خیره شد، نفس‌هامون با هم هماهنگ بود.

"لعنتی..."

وقتی صورتش رو به صورتم نزدیک کردم، انگشتام توی موهایش فرو رفتن. وقتی با هم نفسی تازه می‌کردیم، آب واژنم از شکافم بیرون اومد و روی تختخواب زیر پایمون ریخت. این چیزی بود که برای هفته‌ها هوس کرده بودم، یک مرد بزرگ که من رو به درون تخت فشار می‌داد و منو خوب می‌کرد.

با حرکات منظم بهم ضربه میزد. طوری که سر تخت به دیوار کوبیده میشد. سرعت عالی داشت سرعتی بود که بهم اجازه می داد از تکتک ضربه‌ها لذت ببرم، گنجینه اون توی سر آلتش بود. احساس می کردم که هر دفعه من رو کاملاً پر می کرد. آلت سفت و سختش به دیواره‌های کانال واژنم فشار می آورد.

این گاییدن باور نکردنی بود.

"آره... آره."

من فقط یکی از اون زن‌هایی بودم که اون تو تختش آورده بود، اما اهمیتی نمی دادم. باعث افتخارمه که اینجا باشم، باعث افتخارمه که این شب اینقدر خوب گانیده بشم.

"ادامه بده."

دست‌هام روی سینه‌اش حرکت کردن و لیم رو گاز گرفتم، همان طور که حس به اوج رسیدن رو حس کردم، گرمای نوک انگشتم بی حسم کردن.

بدنش رو بهم نزدیکتر کرد و بیشتر و محکم‌تر منو کرد، منو بیشتر از یه زاویه عمیق‌تر کرد.

"خدایا..."

صورتم رو در گردنش دفن کردم و آزاد شدم. واژنم به دور آلتش مثل
یه ماشین محکم فشرده شد. آلتش رو با خیسی بین لمبرهای باسنم و
ملافه‌ها پوشاندم. خیلی خوب بود که اینجا دراز بکشم و از این مرد
سکسی که منو می‌کنه لذت ببرم.

موهام رو گرفت و من رو به عقب کشید تا بتونه بهم نگاه کنه،
می‌تونست رضایت در چشم‌هام رو از اوجی که فقط اون بهم داده بود
رو ببینه.

"هنوز کارمون تموم نشده."

بازوی عضلانی‌ش دور سینه‌ام حلقه شده و دستاش سینه‌هام رو فشار
می‌داد وقتی منو از پشت می‌کرد. ما با همدیگه عشق‌بازی می‌کردیم،
باسنش رو محکم نگه می‌داشت تا خودش رو عمیقا درونم بکوبه.
لب‌هاش به گوشم فشرده شدن و من باید به هر نفس سکسش گوش
می‌دادم، همان طور که منو می‌کرد و ازم لذت می‌برد.

باسنم رو بالاتر گرفتم و اون شور و شوق رو با همان اشتیاقی که بهم
داد، می‌گرفتم.

وزنش رو روی یک ارنجش قرار داد و بهم تکیه داد، پشت سرم رو گرفت و صورتم و به طرف صورتش برگردوند. در حالی که داشت به درونم می‌کوبید منو بوسید.

دستم رو به پشت گردنش دراز کردم، و همچنان که همدیگه رو در آغوش گرفتیم، همدیگه رو می‌بوسیدیم. همچنان که با هم حرکت می‌کردیم، بدنمون از خیزی من صاف و لغزنده بود.

هادس رویایی بود که داشتم و فراموشش کرده بودم. آرزوی داشتن یک ماجرای عاشقانه که باعث می‌شد همه چیز در خارج از این چهار دیوار رو فراموش کنم. اون کسی بود که من منتظرش بودم، یک نفر بود که زمانم رو هدر داده بود تا زمانی که بزرگ بشم و انتخاب‌های بهتری بکنم. اون یه اشتباه بود... اما یکی از اون خوب‌ها بود.

وقتی اومد لباس رو ازم گرفت. کاندوم دیگه‌ای رو وقتی تا عمق وجودم بود پر کرد. همچنان که کارش رو تمام کرد، به طرف کمرم چنگ زد و تمام طول آلتش رو عمیقاً بهم داد وقتی داشت با شیریه وجودش درونم رو پر می‌کرد. برای لحظه‌ای چشماش رو بست، قبل از اینکه برگرده و خودش رو تمیز کنه.

من اینجا دراز کشیده بودم، بدنم بیشتر از همیشه قانع بود. همه اونایی که قبلاً باهاشون بودم فقط تمرین بود.

این کردن واقعی بود.

می‌تونستم دراز بکشم و مستقیم بخوابم.

به طرف میز کنارم برگشتم و متوجه زمان شدم.

لعنتی، باید برم خونه.

از تخت بلند شدم و لباس پوشیدم و بهترین کارم رو برای صاف کردن موهام انجام دادم. به آینه روی دیوار نگاه کردم و ریلم رو دوباره زدم و درستش کردم و رژی زدم و توی کیفم انداختمش. حتی با این همه بازم کاملاً گانیده شده به نظر می‌رسیدم. هادی تمام وجودم رو بارها و بارها به اونجا کشونده بود و آماده بود که چند دقیقه بعد از آخرین بارمون دوباره شروع کنه.

با پاهای برهنه‌اش به اتاق خواب برگشت، قدش شش فوت بود. حتی وقتی که سخت نبود، هنوز هم یک آلت خوب داشت که خودنمایی می‌کرد. در حالی که خودش رو مثل یک شوالیه حمل می‌کرد، قدم زنان داخل اتاق شد. باکسرش رو از روی زمین برداشت و از پاهای عضلانی‌اش اون رو بالا کشید.

"می‌تونم برسونمت خونه."

و مادرم هم می‌بینه؟ فکر احمقانه‌ای بود.

"بدم نمیاد راه برم."

"نصف شبه."

"دوست دارم تو تاریکی راه برم."

از جا برخاست و نگاه سردی بهم انداخت.

"این به طور لعنتی خیلی بده."

"بعد یک تاکسی می‌گیرم."

مادرم به کسایی که باهاشون بودم اهمیتی نمی‌داد، اما مطمئناً به هادس لومباردی مردی که باهاش خوابیدم اهمیت می‌داد.

شلوارش رو پوشید و به طرفم اومد، انقدر جذاب که می‌خواستم دوباره روی تخت بپریم. بهم نگاه کرد، انگار قسمتی از اون هنوز هم بیشتر می‌خواست. پشت انگشتاش صورتم رو لمس کرد و به آرامی موهام رو پشت گوشم فرو برد.

وقتی وارد این اتاق شدم، فقط یک شب می‌خواستم. من می‌خواستم این زهر رو از بدنم خارج کنم تا بتونم زندگیم رو ادامه بدم. اما حالا که اون رو داشتم و طعمش رو چشیده بودم، معتادش شده بودم. آگه سکس همیشه اینجوری بود پس چرا من باید جای دیگه‌ای برم؟

"شماره‌ات رو بهم بده."

لبخند ملیح روی لب‌هاش نشست و مهر و محبت به چشم‌اش اومد. سرش رو کمی کج کرد و بهم نگاه کرد.

"می‌خوای دوباره منو ببینی؟"

گفتم:

"من می‌خوام دوباره تو رو بکنم."

لبخندش محو شد و چشم‌اش حالت بازیگوشانه‌اش رو رها کرد. گوشی رو از دستم قاپید و قبل از اینکه پشش بده تایپ کرد.

"در خدمت شما هستم."

"خوبه اتاقت رو زیر اسم مستعار داری؟"

"نیازی بهش ندارم."

"ناپدریم ممکنه فکر کنه که...."

"اون به هیچ چیز فکر نمی‌کنه."

بحث نکردم.

"به زودی می‌بینمت."

وسوسه شدم که ببوسمش، اما برای اینکه این اتفاق عادی رو ادامه بدم،
این کار رو نکردم. چرخیدم تا بیرون برم.

"سوفیا."

قبل از اینکه به در برسم برگشتم.

"این تمام چیزیه که می‌خوای درسته؟"

در حالی که شانه‌های عضلانیش رو به عقب داده بود و شانه‌های عضلانیش رو محکم گرفته بود، ایستاده بود. همه جای بدنش آفتاب‌سوخته شده بود، انگار به طور مرتب حمام آفتاب گرفته بود.

اون احتمالاً به چیز غیر عادی می‌خواست، چون اون زن‌ها رو تو بار انتخاب می‌کرده و هر جور می‌خواست می‌کردشون. و زن‌ها احتمالاً بیشتر ازش می‌خواستن، اونم وقتی قول می‌دادن که این کار رو نکنن، ولی عاشقش می‌شدن.

من یکی از اون دخترها نبودم.

"چیز دیگه‌ای نیست."

«فصل پنجم»

«هاس»

اتاق کنفرانس پر از همکاری من بود همه لباس و کت و شلوار به تن داشتند تا با بقیه مشتریان هتل در هم آمیخته بشن. اونا در واقع حال بهم زن بودن اما مثل ادم‌های سلطنتی بودن.

مکالمه‌شون هوا رو پر می‌کرد و درباره پول یا واژن حرف می‌زدن. معمولاً هر دو. وقتی وارد اتاق شدم همه متوجه حضورم شدن، و به عنوان نشانه احترام، خفه‌خون گرفتن. همه مردان در صندلی‌هاشون جای گرفتن و به طرف من برگشتند.

همان طور که بالای میز ایستاده بودم، دکمه کتم رو بستم. همه اونا رو برانداز کردم، خشمم رو کنترل کردم، چون کسی در این اتاق یک خائن بود، یک موش لعنتی که از خطش بیرون بیرون زده بود.

تا آخر تاوانش رو خواهند داد.

انگشتام رو شکستم و رو به در کردم.

ماکسیموم و دیزل کارتی رو به در فشار دادن و در رو پشت سرشون بستن. بعد نگهبانی می‌دادن، تفنگاشون رو زیر ژاکتشون پنهان کرده بودن، برای وقتی که کارمندی در زمان اشتباه در جای نامناسبی قرار گرفته باشه.

جعبه رو باز کردم و کیسه پلاستیکی رو بیرون کشیدم. کریستال سفید داخلش بود و مثل تکه‌های کوچک شیشه از یک پارچ شکسته به نظر می‌رسید. اون رو روی میز پرتاب کردم و همه مردها رو مجبور کردم تا گردنشون رو دراز کنن و نگاهی بهش بندازن.

"به نظر شما چند کیلو هست؟"

هیچکس به اندازه کافی احمق نبود که جواب بده.

دست‌هام در جیم فرو رفت، و دور میز قدم زدم، پشت سر مردها، مثل یک بازی مسخره بود، اردک، غاز.

"پنج کیلو. و هشت هزار یورو در هر کیلو... می‌تونید با ریاضی این رو بفهمید. شیمیدانام در بهترین آزمایشگاه‌های پولی که می‌تونن خودشون بخرن، کار می‌کنن. محصولات پراکنده نیستن همیشه یکسان هستن. بنابراین، اگه کسی رد پولاً رو پاک کنه، در موردش می‌فهمم."

به حرکت ادامه دادم، به هیچ کدام از اونا چشم ندوختم. اگه با مردی که بهم خیانت کرده بود چشم تو چشم بشم، احتمالاً گلوش رو پاره می‌کردم.

"آقایان، من همه جا چشم دارم. پرنده‌های من به سوی روسیه، به آفریقا و هر جایی که در این سیاره لعنتی وجود داره پرواز می‌کنن. پس اگه مواد گوهیم فروخته بشه. درموردش می‌دونم و من دقیقاً می‌دونم که چه قدر به فروش می‌رسه می‌دونی این مقدار چقدره؟"

مردها به هم نگاه کردن و به سرعت متوجه شدن که کسی کار اشتباهی کرده است.

"هشت هزار یورو یک کیلو."

میز رو دور زدم و دوباره به جلوی میز برگشتم.

"اما شخصی در اینجا این رو با قیمت بالاتر می‌فروشه. و می‌دونید چی میگن... پول بیشتر، مشکلات بیشتر. این حقیقت داره اگه تو من نیستی. این پول به من برنمی‌گرده. من دقیقاً همون مقدار همیشگی رو دارم. پس... اون پول کجا رفته؟"

وقتی چشمام روی هولتن قرار گرفت ایستادم، توزیع‌کننده در روسیه کار می‌کرد.

چند ثانیه قبل از اینکه وحشت وارد چشماش بشه، نگاهمون به هم گره خورده بود.

"من نمی‌دونم تو چی شنیدی..."

"خفه شو."

از جا برخاست.

"هاس، افراد من اونا رو به قیمت مناسب می‌فروشن. اگه اینطور نباشه، من نمی‌تونم کاری رو که اونا انجام میدن رو، کنترل کنم."

"واقعاً؟، چون وقتی اونا رو شکنجه کردم. اونا گفتن که تو قیمت رو بالا بردی."

هولتن از این اطلاعات شوکه شد چون اون احمق بود. چطور ممکنه فکر کنه که این کثافت کاری بدون جلب توجه جلو میره؟ فقط به خاطر اینکه ما هزاران مایل از هم فاصله داشتیم، به این معنی نبود که من دقیقاً نمی‌دونستم که اون هر روز چی کار می‌کنه.

به اطراف اتاق نگاهی انداخت و به دنبال راهی برای فرار گشت.

پرسیدم:

"می‌خواهی بری؟"

ساکت ماند، می‌دونست که این سوال انحرافی.

سرم رو به طرف افرادم تکان دادم.

"نه."

هولتن سعی کرد از دور میز فرار کنه، اما ماکسیموم راهش رو مسدود کرده بود. دیزل به طرف دیگه رفت و مثل یک سگ هراسان گیرش انداخت. اونایی که در صندلی نشسته بودن از روی میز نگاه نمی‌کردند و وانمود می‌کردن که چیزی در حال رخ دادن نیست.

"هاس من متاسفم."

هولتن به طرفم برگشت و اجازه داد ماکسیموم بگیرتش و دورش کنه.

"خواهش می‌کنم، من یه دختر دارم من هر سنت که بهت بدهکارم رو بهت میدم، باشه؟. خواهش می‌کنم."

ماکسیموم اون رو به طرف یکی از پنجره‌های بزرگ که دوازده طبقه بالای پیاده‌رو بود کشید. دیزل پنجره رو باز کرد.

وقتی فهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است، فریاد کشید.

"هاس این کار رو نکن."

"تو قبلاً این رو پرداخت کردی، هولتن. من این رو دیدم."

بی‌هدف به طرفش رفتم، دست‌هام در جیبم بودن.

با دونستن اینکه زمین از زیر پاش کنده شده‌بود، چشمای هولتن برق می‌زد، احتمالاً از هجوم بادی بود که وارد اتاق شده بود.

"خانواده‌ام... لطفاً به خانواده‌ام آسیب نزن."

من هیچ وقت علاقه‌ای به شکنجه دادن افراد بی‌گناه نداشتم. اما البته، من هیچوقت این رو به کسی نگفتم.

"اگه تو از من می‌خوای که به اونا صدمه نزنم، دهنّت رو بسته نگه می‌داری و حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زنی وقتی داری پرت میشی پایین."

دهنش باز شد و لب پایینش لرزید.

"تمام راه تا پایین رو...؟"

ماکسیموم اون رو تا لبه پرتگاه کشوند.

"هاس بیخیال..."

سعی کرد از چنگش بره بیرون، اما ماکسیموم اون قدر بزرگ بود که نمی‌شد کنارش زد.

"صدایی ازت در بیاد همشون میمیرن."

وقتی فهمید قضیه از چه قراره، شکست در چشماش به وجود اومد. اون مثل همه بزدل‌های دیگه جیغ می‌کشید، اما می‌دونست که خانواده‌اش میمیرن و این اون رو ساکت می‌کرد. هیچ چیز نمی‌تونست ذهنم رو تغییر بده و اون این رو می‌دونست.

فقط دلم می‌خواست خفه بشه تا توجه کسی رو جلب نکنه. اتاق هتل رو چند طبقه پایین‌تر رزرو کرده بودیم. همه فکر می‌کنن که اون خودش رو پایین انداخته، و این داستان غم‌انگیز خودکشی بود.

سرم رو به سمت ماکسیموم تکان دادم.

"انجامش بده."

دندان‌هاش رو محکم به هم فشرد تا جیغ و فریادش رو کنترل کنه. سعی کرد به عقب برگرده، سعی می‌کرد این رو پشت سر بزاره. همونطور که بیرون پنجره در قابش ایستاده بود. با چند انگشت روی لبه پنجره تکیه داده بود و ناامید برای زنده ماندن.

ماکسیموم با لگد زد و اون پایین رفت.

ما اونقدر بالا بودیم که صدای برخورد بدنش با زمین رو نشنیده بودیم، فقط صدای جیغ زنی در پایین در پیاده‌رو رو شنیدیم.

به طرف میز برگشتم.

"آقایان، شما هم شنیدید؟ این خاموشی رو."

"پس تو اون رو از پنجره لعنتی به پایین هل دادی؟"

دامین رو به روی من کنار میز ناهارخوری تو خونه چهار طبقه ام توی قلب فلورانس نشسته بود. من یک گاراژ امن برای پارک داشتم و یک نرده بزرگ اطراف ملکم برای حفظ حریم خصوصیم بود. زمین خوبی برای درختان داشتم و یک استخر در هوای آزاد وجود داشت، اما بیشتر اوقات، وقتم رو در خانه می‌گذروندم. من یک بلوک با خودم فاصله داشتم و همسایه‌ای نداشتم، که در نوع خودش بهترین نوع همسایه بود.

"من هلش ندادم. ماکسیموم هلش داد."

"اما بازم... مرگ سختی بوده."

"اون قیمت محصولم رو بالا برد و سودش رو به جیب زد. این دزدیه."

"درسته..."

"کسایی که از من دزدی می‌کنن هرگز طولانی زندگی نمی‌کنن."

"کاملاً درسته."

به سیگارش پک زد و دودش رو به طرف سقف داد.

ما یه بطری اسکاچ رو باهم می‌نوشتیدیم. همونطور که وقتی جوون بودیم حالا تقریباً سی سال شده بودیم... اما کمی از سرعتمون رو کم نکرده بودیم. بوی سیگار رو بیشتر از سیگار کشیدن دوست داشتم، اما وقتی دامین روشنش کرد، نمی‌تونستم در برابر این میل مقاومت کنم.

"پس، همه چی خوب ترتیب داده شده؟"

"همیشه."

"اگه سود محموله بالا رفته و مردم خریدنش، شاید تو هم بتونی با دیگران هم همین کار رو بکنی."

"ما همیشه زیاد پولشویی می‌کنیم."

"پس؟"

شانه‌هاش رو بالا انداخت. ادامه داد:

"دولت نمی‌تونه این طور بی کله باشه. اونا فقط به راه دیگه نگاه می‌کنن، چون نمی‌خوان از پنجره به بیرون هل داده بشن."

به آرامی لبخند زدم.

"می‌دونی که من با پلیس درگیر نیستم."

"چون تو هیچوقت مجبور نبودی. اگه فشار بهت میو..."

"هر کسی قیمتی داره من به اونا پول خواهم داد."

"با این وضعیت ما باید خیلی زود به کل ایتالیا پول پرداخت کنیم."

شانه‌هام رو بالا انداختم.

"خب، باشه."

دامین و من سال‌ها پیش بانک خودمون رو با تنها هدف پولشویی از شرکت موادمخدر تاسیس کردیم. اما همانطور که سال‌ها گذشت، افراد بیشتری از تکه‌های کیک می‌خواستن، از جمله (توسکان رز). سوفیا هیچ ایده‌ای نداشت که گوستاو پولی رو که بهش دادم رو برای برگزاری جلسه در یک مکان بی‌طرف برای جلسات گرفته بود. من بیشتر از هر جای دیگه در توسکان رز سر و کار داشتم.

احساس بدی نسبت به اون دختر داشتم... وقتی بفهمه داغون میشه.

دامین پرسید:

"کی پول میاد؟"

ادامه داد:

"من فقط از افراد خودم در مورد کشتی در دریای مدیترانه پرسیدم، اما باد ناخوشایند بوده."

تلفنم در جیبم لرزید، برای همین اون رو بیرون کشیدم تا پیام رو چک کنم.

از طرف سوفیا بود:

"بیست دقیقه دیگه کار دارم."

محال بود که به این پیغام پوزخند نزنم.

"برای چه چیز لعنتی داری پوزخند میزنی؟"

دامین روی صندلیش لم داد و پاهاش رو روی میز گذاشت.

"تو فقط برای پول و واژن لبخند میزنی الان این برای کدومه؟"

"دومی."

"تو همیشه می‌تونی پول زیادی داشته باشی اما هیچوقت به اندازه کافی واژن دور و برت نداری. اون دختره کیه؟"

دامین بیش از ده سال دوستم بود. بینمون رازی وجود نداشت. اما من به هویت سوفیا خیانت نمی‌کنم که لوش بدم، و من از سینه‌های کردنی و از اون بیشتر از باسن کردنیش برای دامین تعریف نمی‌کنم. رازهای اون با من در امان هستن.

"هیچکس."

انگشتام پشت ورودی واژنش رو لمس کردن تا اینکه به شکمش رسیدم. به بالا و پایین راهنمایش کردم. احساس کردم که باسنش رو به طور نوسان‌دار تکیه می‌ده تا کلیتوریسش به بدن سفت و سخته مالیده بشه؛ اون خودش رو بدون هیچ شرمی خشنود می‌کرد. هر بار که باسنش رو تکان می‌داد کمرش به طور سکسی قوس می‌گرفت و سینه‌هاش رو بیشتر به صورتم فشار می‌داد.

لعنت بهش، حتی جنده‌ها هم این کار رو هم نمی‌کردن.

به بالای تخت تکیه دادم و تماشااش کردم که داره منو می‌کنه واژن کاملاً پرش رو احساس می‌کردم، در حالی که روی آلت‌م بالا و پایین میشد؛ یه لایه کرم مانند از واژنش مثل دریای بی‌حد بیرون می‌ریخت. هر بار که بدنش رو بلند می‌کرد، می‌تونستم شیره کرم مانندش رو که در اطراف آلت‌م به جا گذاشته بود رو ببینم.

سینه‌هاش به طور لعنتی خیلی شگفت‌انگیز بودن اونا کوچک بودن، با نوک سینه‌های کوچک، اما هیکل ریزی که داشت اونا باهاش مناسب داشتن. من دوست داشتم که سینه‌هاش رو تماشا کنم.

وقتی که منو می‌کرد، اونا با عرقی که کرده بود بالا و پایین میشدن. آخرین باری که در این هتل ملاقات کردیم، تا جایی که مغزش رو به باد بدم، کرده بودمش.

حالا نوبت اون بود.

دست‌هام رو روی سینه‌هاش گذاشتم و اونا رو مثل گلوله‌های استرس فشردم، در حالی که آلت‌م از شادی تکان می‌خورد. هیچی بهتر از این نبود که تا بیضه‌هام درون یه زن خوشگل باشم در حالی که دستام از سینه‌هاش پر شده بود.

محکم‌تر و محکم‌تر روی آلت‌م تاب می‌خورد، با استفاده از شانه‌هام به عنوان یک تکیه‌گاه داشت به کارش ادامه می‌داد. هر دفعه پشتش رو خم می‌کرد، باسنش به طور شگفت‌انگیزی در آینه روی دیوار قابل مشاهده بود و خیره کننده.

وقتی در حال آماده شدن برای یک نقطه اوج دیگه بود؛ هق‌هق گریه‌اش بالاتر رفته بود و شروع به گاز گرفتن لب پایینش کرد صورتش رو به صورتم فشرد، همان طور که میومد، ناله‌ای کرد و بهم چنگ زد.

در همون حال به باسنش کوبیدم و اسپنکش کردم.

"بیا عزیزم."

ناله‌ای کرد.

دوباره اسپنکش کردم.

"به دور تمام آتم بیا."

همچنان که کارش رو تمام می‌کرد و به اوج می‌رسید، ناخن‌هایش رو روی سینه‌ام کشید و جیغ می‌کشید، فریاد می‌زد، و در عین حال ناله می‌کرد.

"خدایا..."

دستش عمیقاً در موهایش فرو رفت، انگار که نمی‌دونست که این همه لذت رو چطور تحمل کنه.

"عاشق آتتم."

آتم درونش منقبض شد، از این تعریف و تمجیدش خوشش اومده بود. کمرش رو گرفتم و چند بار پایش کشیدم تا اینکه به آستانه اوج رسیدم.

وقتی به اوج رسیدم انگشتم از لذت خم شدن و به درون پوستش فرو رفتن.

وقتی تا آخرین قطره آبم رو درون کاندوم خالی کردم باسنم لرزید.

وقتی بهش خیره شدم سرم رو به بالای تخت تکیه داده بودم، سینه‌ام داشت بالا و پایین می‌رفت و سرعت بدنم به حالت عادی برمی‌گشت.

انگشتام رو شل کردم، و به موهای ژولیده و چشمای سبز زیبایش خیره شدم.

موهای پرپشت قهوه‌ای داشت، تیره و خیلی عجیب. در زیر نور، نرم و درخشان بود. من با بسیاری از زنان زیبا در بسیاری از مکان‌ها بودم، اما این زن صفت خاصی داشت. این فقط یه بدن بی‌نقص نبود، یا چهره عروسکی.

یه چیز دیگه‌ای بود... چیزی که من متوجه شدم لحظه‌ای بود که چشمم بهش افتاد.

وقتی که گفتم اون زیباترین زنی بود که تا به حال دیده بودم... جدی گفتم.

دستم رو توی موهایش فرو کردم و صورتش رو به طرف خودم کشیدم. آلت‌م درونش نرم شده بود. اما مایل نبودم که آزادش کنم.

با انگشت شستم لب پایینش رو لمس کردم، نرمی و رطوبت بزاق خودم رو روی لباش احساس کردم. من قبلاً دوبار کرده بودمش، اما باز هم می‌خواستم... من اون رو می‌خواستم.

به آغوشم کشیدمش و بوسیدمش.

هنوز نفسم از کردنش سخت بود و در سینه‌ام حبس بود انگار برای این بهم پول داده بود.

انگشتام موهاش رو نوازش می‌کرد و ضربان قلبش رو در گردنش احساس می‌کردم. با زبانم... زبان کوچکش رو لمس کردم و ضربان قلبش رو در کف دستم حس کردم. بهش نزدیکتر شدم و بوسه رو بیشتر کردم و در لذتی که این زن به من میداد فرو رفتم. این فقط سکس خوب نبود. شور و شوق و رویا گونه بود. با یک زن، معمولاً فقط یکدفعه رابطه داشتم و بعد از اون برام هیچی بود، من نیازی نداشتم که برای بعد هم اون رو ببینم. اما با سوفیا، من وقتی که اون رو دیدم نتونستم صبر کنم.

فقط هیجده سال داشت که دلم می‌خواست اون رو برای اولین بار بکنم. اگه بزرگتر بود لباساش رو درمیآوردم و درست جلوی دیوار مهمانی می‌کردمش. اما اون خیلی جوون بود، زیادی معصوم بود. من نسبت به اون در بدترین درجه یک عوضی بودم... اما همچین کاری نمی‌کردم. ما هنوز هم همان چند سال از هم فاصله سنی داریم، اما حالا اون یک زن بالغ بود، زنی با اعتماد به نفس و با تجربه.

با توجه به اون که منو اینطوری می‌کنه. اون دقیقاً می‌دونست داره چکار می‌کنه.

دست‌هاش رو روی سینه‌ام گذاشت و طوری من رو بوسید که انگار هیچ وقت نمی‌خواست این تموم بشه. وقتی توی بار بهم نگاه می‌کرد، نگاهش پر از بیزاری بود. اما حالا طوری بهم دست میزد که انگار نمی‌تونست بدون من زندگی کنه، مثل این بود که دلیل تنفسش بودم.

پس از چند دقیقه از بوسه گرم بینمون، بیرون کشید و انگشتاش رو میان موهایش فرو برد. به ساعت دیواری که روی میز کنار تخت نشسته بود نگاه کرد و زمان رو بررسی کرد.

"داره دیر می‌شه..."

سعی کرد از روم بلند بشه.

"نه."

بازوش رو گرفتم و برگردوندمش. ادامه دادم:

"کارم تموم نشده."

"تقریبا ساعت یازده هست."

"و وقتی نصف شب شد، دیگه دیر شده."

دستم بار دیگه توی موهایش فرو رفت و اون صورت زیباش رو به طرفم کشیدم. آرایشش با عرق شسته شده بود، اما به نحوی اون رو بیشتر جذاب جلوه می‌داد. اون شبیه زنی بود که تازه گائیده شده، و از اونجایی که من این کار لعنتی رو انجام داده بودم، تحریکم می‌کرد.

"با چه نوع باطری کار میکنی؟"

اون در حالی که نوک انگشتاش به آرامی سینه‌ام رو نوازش کرد
درباره خستگی ناپذیری من از سکس و تحمل شگفت انگیزم پرسید.

"تو."

سرش رو کمی کج کرد.

"اگه همیشه اینقدر شهوتی بودم هیچوقت خونه رو ترک نمی‌کردم تو
منو اینجوری می‌کنی."

نمی‌خواستم از روی پام بلند بشه و این باسن سکسی و این سینه‌های
قشنگ رو ازم دور کنه. آرزو کردم که ای‌کاش می‌تونستم هر شب در
حالی که می‌دونم پاهای اون برام بازه به خونه برگردم، فقط بین
ران‌هاش لیز بخوردم و قبل از خواب بکنمش.

"تو هم منو اینجوری می‌کنی..."

چشم‌اش رو پایین انداخت تا بتونه به دست‌هاش نگاه کنه. هنوز هم نوعی حجب و حیا درونش دیده میشد، شباهت کوچکی به دختری که روی بالکن دیده بودم داشت. از اون زمان به بعد، تبدیل به یک زن بااعتماد به نفس شده بود، اما خیلی خوب بود که کمی آسیب‌پذیری در طرف دیگه درونش می‌بینم.

"پس ما باید این کار رو بیشتر انجام بدیم."

"آرزو می‌کنم... اما نمی‌تونیم گیر بیوفتیم."

گوستاو از اینکه بدونه که من دختر خوانده‌اش رو می‌کنم خوشحال نخواهد شد، اما به خاطر این کار، اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. اهمیتی نمی‌دادم که مادرش از این موضوع خبر داشته باشه. اما من حدس می‌زدم که اگه خانواده‌اش اطلاعاتی در مورد زندگی شخصیش داشته باشه، و اگه می‌دونست که من یک دلال موادم، احتمالاً از این موضوع ناراحت میشد... حتی با وجود اینکه اعضای خانواده‌اش هم جنایتکاران بودن.

"اینجوری بیشتر حال می‌ده."

به آرامی از رویم بلد شد، اجازه دادم آلت‌م و کاندوم ازش جدا بشه. به طرفم چرخید و دراز کشید، بدن بی‌نقصش رو برای لذت بردنم به نمایش گذاشت.

قبل از اینکه به طرف پشتم دراز بکشم یک مشت دستمال کاغذی برداشتم و اون رو پاک کردم.

بهم خیره شد.

"نظرت در مورد بغل کردن چیه؟"

آهسته سینه‌ام رو لمس می‌کرد.

لبخند زد و به سمتم اومد، پاهاش رو بین زانو هام گذاشت و سرش رو روی شان هام گذاشت. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و نوک انگشتاش کمی روی شیارهای عضلات هیکلم بود.

"خب... تو با گوستاو چی کار می‌کنی؟"

می‌دونستم که این سوال مطرح خواهد شد. واضح بود که گوستاو بهش هیچ اطلاعاتی نداده. من بهش حقیقت رو گفتم ولی همه چیزای خوب رو بیرون از ماجرا گذاشتم.

"من بانکدار شم."

"بانکدار شخصیش؟"

"نه. برای توسکان رز. اون از بانک من برای امور مالی هتل استفاده می‌کنه، و من به مدیریت پرداخت‌ها و دارایی‌هاش کمک می‌کنم. اون یک وام سنگین ازم گرفته و من سودش برای پرداخت سریع‌تر وام سرمایه‌گذاری استفاده می‌کنم."

جزئیات اهمیتی نداشتن. وقتی خانواده‌اش آماده برای تمیز کردن باشن، اون وقت همه چیز رو خواهد فهمید. اینجا جای من نبود که دخالت کنم.

بدون اینکه سوال بیشتری بپرسه اطلاعات رو پذیرفت. انگشتاش همچنان به کاوش بدنم ادامه می‌داد، و وقتی که اون بهم آرامش می‌داد، بدنش نرم می‌شد. انحنای بدنش به قدری بی‌نقص بود که باسن سکسش و کمر کوچکش بسیار عالی بود. موهای صاف و قهوه‌ایش بسیار عالی بود، وقتی می‌خواستم اون رو در جای خودش محکم نگه دارم، خیلی خوب بود. لب پایینش مثل یک کمان بود و مثل یک گیلان چاق بود، پر از آب میوه بود که می‌خواستم اونا رو خشک کنم.

چقدر به طور لعنتی کردنی و زیبا بودن.

می‌تونست یک مدل لعنتی باشه که اگه بخواد با دستمزد معمولی روی بیلبردهای سراسر جهان قرار بگیره. اون می‌تونست بهترین فاحشه در اروپا باشه و فقط برای یک شب میلیون‌ها یورو بدست بیاره.

اما در عوض می‌خواست یک هتل رو اداره کنه.

بهش احترام می‌ذاشتم.

نشست و موهایش رو پشت گوشش گذاشت و بقیه موهایش وقتی تکون می‌خورد روی سینه‌ام حرکت می‌کردن.

"ممنونم بخاطر امشب..."

از جا بلند شد و لباساش رو برداشت. سینه‌بندش روی پشتی صندلی افتاده بود و با یک قلابش آویخته شده بود.

همان طور که از من دور می‌شد به باسنش خیره شدم. حرکاتش بسیار قدیمی بود، و من رو فقط با نگاه کردن به باسنش به یک حیوان تبدیل کرد. می‌خواستم اون رو به زمین میخکوب کنم و به عنوان دارایی خودم نگه دارم.

شروع به پوشیدن لباساش کرد و پشتش رو بهم کرد. سینه بندش رو دور کمرش حلقه کرد و لباس سیاهش رو روی بدن بی‌نقصش کشید. اون رو تماشا می‌کردم که لباس پوشیدنش به اندازه وقتی که اونارو درمیآورد سکسی بود.

زن‌های دیگه‌ای که باهاشون بودم همینطوری بودن. اونا جذب پول و قدرتم بودن.

اونا به روشی که من زور می‌گفتم سرمست میشدن. وقتی دشمنام رو می‌کشتم هم سرمست میشدن. یه بار وقتی درست بین چشمای یه مرد شلیک کردم بلافاصله زنی که در کنارم بود آلت‌م رو ساک میزد و اون همیشه بیشتر می‌خواست... یه چیزی که من نمی‌تونستم بهش بدم. این خیلی طول نمی‌کشید چون زن‌ها در مورد آینده بحث می‌کردند. به همین دلیل که عجیبه من دو بار یه زن رو می‌بینم.

اما به نظر می‌رسید که سوفیا دلش نمی‌خواد هیچ کاری با من بکنه. بیشتر نمی‌خواست.

شاید به خاطر این بود که دنیای ما به هم گره خورده بود ولی حرفه‌ای نبود. اما من حدس می‌زدم که اون دلایل زیادی برای گذشتن از لیست خودش رو داره. ذهن و بدنش در جنگ بودن. وقتی بدنش راضی می‌شد، تمام منطق مغزش رو نادیده می‌گرفت. اون خوشش می‌ومد در یه اتاق هتل گائیده بشه چون خیلی بی‌معنی بود انگار که این یه عشق‌بازی بود.

از تخت بلند شدم و باکسرم رو پوشیدم. پشتش بهم بود، بنابراین آهسته بهش نزدیک شدم، چشمام از پشت گردنش رو بررسی می‌کرد. موهایش روی یک شانه کشیده شده بود و خم شد تا کفش‌های پاشنه بلندش رو بپوشه.

وقتی راست ایستاد، بازو هام دور کمرش حلقه شدن و اون رو به سمت خودم کشیدم. بلافاصله لبام پوست بی‌نقص و خوشمزه گردنش رو مزه مزه کرد.

صورتش رو برگردوند و خودش رو برای یک بوسه عمیق بی دفاع کرد.

لب‌هام این پوست کاملاً زیبا رو می‌مکید و رنگ یک غنچه گل سرخ رو بهش می‌داد. دستام روی شکم صافش تنگ‌تر شدن و اون رو عمیقاً به سمت خودم کشیدم، دست‌هام از روی سینه‌بندش سینه‌هاش رو نوازش می‌کردن.

مبارزه نکرد. اون بهم اجازه داد که داشته باشمش... همش رو.

من گردنش رو بوسیدم و بعد لب‌هام رو روی گوشش چسبوندم.

"سوفیا تو یه زن بی‌نقص و شگفت‌انگیزی."

باسنش رو از بین پارچه‌های بینمون به آلت سفت شده‌ام فشار داد.

"نه هادس. تو اونی هستی که شگفت‌انگیزه..."

وقتی محکم‌تر اون رو به خودم چسبوندم چشمام رو بستم. اونقدر سفت و مثل سنگ بودم که می‌تونستم باکسرم رو پاره کنم تا به اون واژن

برسم. بارها این زن رو کرده بودم، اما حالا اون رو روی میز خم کردم و به سرعت لباسش رو از روی باسنش کنار کشیدم.

باسنش رو بالاتر اوردم و به کمرش قوس داد چون این رو می‌خواست چون واژنش خیس بود حتی اگه به اندازه یک هفته ارگاسم داشته باشه تا دووم بیاره.

کاندوم رو روی آلت کشیدم و به درونش خزیدم، به نفس عمیق کشیدنش در حالی که هر اینچم رو درونش جا می‌داد، گوش می‌دادم.

دستش به سمت پشت گردنم حرکت کرد، و صورتمون رو طوری قرار داد که یکدیگره رو ببینیم.

"منو بکن هادس. منو محکم‌تر بکن."

مسیح.

"باشه عزیزم."

«فصل ششم»

«سوفیا»

صبح روز بعد، از در جلویی وارد شدم.

در چهار قدمی پشت سرم در رو قفل کردم و قدم به در ورودی بزرگ خونه خانواده‌ام گذاشتم. با دیوارهای ضخیم و ساختمانی که دورتادور ملک ما رو احاطه کرده بود، آسان بود که فراموش کنم شهر درست اون بیرونه. همه سروصدای ماشین و عابر پیاده تحلیل رفته بود، وقتی اینجا بودم احساس تنهایی می‌کردم.

از پله‌ها بالا رفتم اما برام طولانی به نظر می‌ومد چون از صبح تا ظهر کار کرده بودم و خسته بودم... بعد شب یه کردنه دیوونه کننده داشتم. پشیمان بودم؟ معلومه که نه. ولی به طور لعنتی خسته بودم.

چشم‌ام رو پایین انداختم و متوجه شدم که مادرم بالای پله‌ها ایستاده. با لباس‌خواب شل شده‌اش و موهایی که از بالا بسته بود و یک ماسک سبز روی صورتش بود، شبیه یک شیطان بود.

یکه خوردم چند قدم عقب رفتم.

"لعنتی ماما این طوری به کسی نزدیک نشو."

"من بهت نزدیک نمی‌شدم. تمام مدت اینجا ایستاده بودم و می‌دیدم که تو برای اینکه از پله‌ها بالا بیای خجالت می‌کشی."

اه کشیدم و کیفم رو روی شانه‌ام محکم کردم. نمی‌خواستم توضیحات غلطی راجب جایی که بودم بدم. با اینکه سعی کردم موهام رو درست کنم موهام ژولیده و لب‌هام ورم کرده بودن، چون هادس نمی‌تونست جلوی بوسیدنش رو بگیره. وقتی لب‌هام خسته و له و لورده شدن، به جای دیگه‌ی بدنم رفت و نوک سینه‌هام رو سفت و سخت کرد.

"دیر وقته. تو باید بخوابی."

"من هوس یه کلوچه کردم واسه همین یواشکی رفتم تو آشپزخونه و یکی رو برداشتم."

"تو کلوچه نمی‌خوری."

شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"وقتی خوابم نمی‌بره، این کار رو می‌کنم. گوستاو مثل یک حیوان خر و پف می‌کنه، بنابراین حالا نمی‌دونم چی کار کنم."

"ما اتاق مهمون داریم..."

"آره. اما متنفرم که تنها بخوابم."

یک ابرویم رو بالا بردم.

"تو با من نمی‌خوابی."

چشماش رو چرخوند.

"آرزوته عزیزم."

"نه، نیست. نمی‌خوام اون کثافت سبز روی بالشم باشه."

"اگه بخوای تا ابد جوان به نظر بررسی باید همین کار رو شروع کنی."

"حتی در میانه عمرم هم نیستم. یکم وقت دارم."

دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و چانه‌اش رو بالا گرفت.

"وقتی بیست و یک ساله بودم شروع به کار کردم، پس تو دیر کردی."

من این مکالمه رو با تغییر دادن مسیرم و رفتن به اتاقم کنار زدم.

"شب بخیر مامان."

"شب بخیر عسلم."

صداش من رو تا پایین راهرو همراهی کرد.

"این مرد کیه که همه شب خواب رو ازت دزدیده؟"

در جای خود ایستادم، تعجبی نداشت که اون این قضیه رو به روم آورد. به آرامی به طرفش برگشتم.

"ارزش توضیح رو نداره."

"اون باید خوب باشه چون تو وقت زیادی رو با اون می‌گذرونی."

اون به طور لعنتی خیلی خوب بود؛ اما من این رو به مادرم نگفتم.

"شب بخیر."

به راه رفتن به اتاقم ادامه دادم.

"ازش لذت ببر عسلم تا جایی که می‌تونی. چون یک روز چشم بهم می‌زنی و می‌بینی همه زمان‌های خوب زندگیت پشت سرت قرار گرفته."

هادر و من فقط یه سکس بی‌معنی تو اتاق هتل داشتیم. می‌تونستم با هرکسی که دلم خواست برم بیرون و قرار بزارم. اما من هیچ قرار ملاقات با کسی نداشتم. تنها چیزی که می‌خواستم یک سکس خوب بود که پیچیده نبود، و از اون جایی که من این رو داشتم، دلیلی نداشتم که دنبال کس دیگه برم.

دنبال شوهر ایده‌آل آینده نبودم، پس چرا به خودم باید زحمت می‌دادم؟

به هر حال چیزی به اسم شوهر ایده‌آل آینده در کار نبود.

در طول هفته کار کردم، و به گوستاو کمک کردم که این هتل رو اداره کنه در حالی که با پلیس که برای تحقیق در مورد خودکشی اتفاقی در هتلمون اتفاق افتاده بود، کلنجار می‌رفتم. ظاهراً، یه نفر از بالکن پایین پریده بود و جمجمه‌اش به بتون برخورد کرده بود و خورد شده بود. این یه یادداشت مختصر برای خودکشی بود. به نظر می‌ومد مشکل مالی داشته. موفق شدیم این موضوع رو ساکت نگه داریم تا این مسئله شهرت بی‌عیب و نقص توسکان رز رو لکه‌دار نکنه.

صبح‌ها و شب‌ها کار می‌کردم، دائماً روی پاهام بودم... در تمام روز. این کار خیلی طول کشید تا از زره گوستاو عبور کنم، چون اون فقط مایل بود چند تا مسئولیت بهم بده. من به پول دست نزدم، ولی اون من رو از قسمت حسابداری بیرون کشید... شاید به خاطر اینکه سوال‌های زیادی پرسیدم.

هر بار که اعضای هیات‌مدیره رو می‌دیدم با همان بی‌تفاوتی باهام رفتار می‌کردن. انگار هنوز همان دختری بودم که وقتی پدرم زنده بود، با من مثل کسی رفتار می‌کردند که حتی به اندازه کافی بزرگ نبود که رانندگی کنه. تنها کاری که واجد شرایط بودم که انجام بدم آوردن قهوه بود.

اینا چرت و پرت بودن.

زمان می‌برد تا نظرشون رو تحت‌تاثیر قرار بدم، احترام خودم رو به دست بیارم، و من مایل بودم تا زمانی که این اتفاق بیوفته منتظر بمونم و صبر کنم. این میراث خانوادگیم بود، دستاورد عمر پدرم. نباید به گروهی از مردان مسن که به چیزی غیر از پول اهمیت نمی‌دادند واگذار کنم. این هتل باید به کسی تعلق داشته باشه که به داشتن گل‌های تازه در لابی به طور مداوم اهمیت بده.

هنگامی که میهمانان در حال جشن گرفتن برای چیز خاصی هستن چیزهای لذت بخش خاصی در اتاق قرار بدیم. زوج‌های انطباقی رو برای یک میز در رستوران، حتی در زمانی که فشرده رزرو شده بود، جای بدیم. این چیزیه که این هتل رو عالی می‌کرد. به نظر می‌رسه دیگه این چیزا بی‌اهمیت شده و هتل با مردم ارتباط برقرار نمی‌کنه که شامل گوستاو هم میشه.

تمام روز بود که گوستاو سرفه می‌کرد و صداهایی رو که در گلوش گیر کرده بود رو بیرون می‌داد. مریض‌تر از یک سگ بود، اون قدر مریض بود که سه روز پیش رو خوابیده بود. اما اون یک معتاد به کار بود و از رفتن سر باز می‌زد، حتی اگه این به معنای این بود که بقیه ما رو مریض کنه.

خوشبختانه، من یه سیستم ایمنی قوی داشتم.

گوستاو در اتاقم رو زد و سریع روی آرنجش سرفه کرد. صداش چنان
خشن به نظر می‌رسید انگار که کاغذ سمباده رو قورت داده.

"می‌خوام خونه برم و استراحت کنم."

قبل از اینا باید می‌رفتی.

"خوبه. مایعات زیادی بخور."

"چند دقیقه دیگه با آقای لومباردی قرار ملاقات دارم. سعی کردم قرار
رو کنسل کنم، اما اون قبلاً در هتل حاضر شده."

"می‌تونم حلش کنم."

"در واقع می‌خواستم بپرسم که می‌تونی برنامه رو عوض کنی یا نه."

من اونقدر بی‌کفایت نبودم.

"البته."

"چند روز دیگه می بینمت."

دوباره سرفه کرد و بیرون رفت و کتش رو دور خودش محکم پیچید.

پائیز داشت می رفت و، کم کم جاش رو داشت به زمستان می داد، به اندازه ای که ماه ها می گذشت. شب ها سرد می شد، و من برای همین شروع به آوردن ژاکت برای محافظت از خودم در برابر سرما می کردم، تا وقتی که به خانه می رفتم حفظم کنه.

فکر رفتن پیش هادس لرزشی کوتاه از ستون فقراتم به وجود آورد، اما این خیلی طول نکشید. اون به عنوان معشوق من به اینجا نیامده بود، یا به عنوان مردی که بهترین سکسی رو که تا به حال داشتم به من داده بود. اون فقط یک شریک تجاری بود، کسی که مهم نبود. در عرض چند ثانیه عکس العمل رو کنترل کردم و به خودم یادآوری کردم اینجا نیستم که با اون بخوابم.

این کار باید تا شب صبر می کرد.

یک دقیقه بعد، هادس در آستانه در ظاهر شد. امروز، کت شلوار رو کنار گذاشته و شلوار جین تیره و یک پیراهن سبز آستین بلند پوشیده بود. پارچه روی بازوهای عضلانی اش تنگ شده بود، به طور گرم و نرمی روی سینه قدرتمندش رو گرفته بود و کمر باریکش رو برجسته کرده بود. با کت و شلوار خوشمزه به نظر می رسید، اما به نظر می رسید اینطوری بهتر هم هست.

وقتی به من نگاه کرد لبخند نزد، اما چشماش به طرز خاصی به من خوش آمد گفت. اونا چشم‌هایی بودن که در اتاق خواب به خودش می‌گرفت، همان نگاه که وقتی من در زیرش لخت بودم، واژن خیسم آلت کلفتش رو بارها و بارها درونش جا می‌داد.

از فکر کردن به این امتناع کردم.

"گوستاو مریضه، اما مطمئنم که می‌تونم با هر چیزی که لازمه بهت کمک کنم."

به دفترم قدم گذاشت و در رو پشت سرش بست.

"می‌تونی باز بزاریش."

خواهش رو نادیده گرفت و روی صندلی مقابلم نشست.

"من ترجیح میدم بسته باشه."

پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت، قوزک پاش روی زانوی دیگه‌اش قرار گرفت. دست‌هایش رو روی زانوهاش گذاشت و بدن بزرگش

صندلی رو از دیدم پنهان کرد. قبل از اینکه دوباره ترتیم رو بده نگاه سریعی به دفترم انداخت. وقتی چشماش روی من ایستاد، اونا حرکت نکردن.

من وقتم رو برای بحث کردن با اون تلف نکردم.

"گوستاو وقت نداشت که بهم دستور بده. احساس کسالت می‌کرد باید فوراً از هتل می‌رفت. اگه می‌تونی بهم بگی که چه کاری باید بکنیم، می‌تونم به تو کمک کنم."

کاملاً صاف نشسته بودم، دست‌هام روی میز بودن انگار که مشتری دیگه‌ای بود.

بهم خیره شده بود، انگار که به کلمه‌هایی که گفتم گوش نکرده بود.

ساکت ماندم و امیدوار بودم که چیز مفیدی بگه.

"پول‌ها رو جمع می‌کنی؟ چون فکر می‌کنم بیشتر سودمون بلافاصله از طریق مشتریان به بانک واریز میشه."

"این چیزی بیش از اینه. من همه گزارش‌های هزینه گوستاو رو سازماندهی کردم، و همه چیز رو بررسی کردم تا درک دقیقی از

جریان نقدی داشته باشم. شاید زمانی، تو قادر باشی تا این رو بهم بدی، اما در حال حاضر، فکر می‌کنم بهتره که اطلاعات رو ازش بگیرم."

من رو به گوشه‌ای انداخت، درست مثل بقیه.

سعی کردم از این مسئله ناراحت نشم. اون نباید بهم یک معامله خاص می‌داد، فقط به خاطر اینکه منو کرده.

"خب چیز بیشتری نیست که درباره‌اش صحبت کنیم."

روی پاهام بلند شدم و ادامه دادم:

"تا بیرون باهات میام."

"بشین."

دستورش رو از روی صندلیش داد و صداش رو بلند نکرد تا توجهم رو جلب کنه. صداش چنان به طور طبیعی عمیق بود که تقریباً هیچ تلاشی برای جدی گرفتن نداشت.

همچنان به مبارزه ادامه دادم.

کمی لبخند زد، انگار که از نافرمانیم لذت برده.

"امشب با من شام بخور."

به آرامی بدنم رو روی صندلیم انداختم، تعجب کردم که چنین چیزی رو می‌خواد.

"سرم شلوغه."

"با؟"

"اهمیتی داره؟"

بهش توضیحی بدهکار نبودم. من چیزی بیشتر از آلتش رو نخواسته بودم.

چشم‌هاش تنگ شدند.

"امشب تو هتل کار نمی‌کنی. خب، داری چی کار می‌کنی انقدر مهمه که تو نمی‌تونی باهام شام بخوری؟"

چشم‌ام گشاد شدن.

"ببخشید؟ از کجا می‌دونی که من کی کار می‌کنم؟"

"چون بیشتر از تو در مورد این هتل می‌دونم."

این یک توهین بود که بابتش تشکر نمی‌کردم.

"لازم نیست شام بخوریم. ترجیح میدم یه گائیدن خوب داشته باشم."

این مرد باعث میشد که نسخه شدید هر احساسی رو حس کنم. وقتی ارضا شدم، سخت اومدم. وقتی احساس ضعف می‌کردم، مثل این بود که نمی‌تونستم بایستم. وقتی احساس اشتیاق می‌کردم، احساس می‌کردم بدون اون در آغوشم خواهم مرد. وقتی عصبانی بودم... من خیلی عصبانی بودم.

"داشتن یه مکالمه با من اینقدر وحشتناکه؟"

"نه... اما ترجیح میدم خط‌های بینمون رو محو نکنم."

"منظورت چیه؟"

این یارو یه جوان عیاش بوده پس دقیقاً می‌دونست منظورم چیه. فقط سکس. هیچ وابستگی وجود نداشت.

"فقط می‌خوام باهات سکس کنم من هیچ چیز دیگه‌ای با تو نمی‌خوام. خیلی ساده‌ست، پس نمی‌دونم چرا این موضوع رو پیچیده می‌کنی."

کمی متحیر شده بود، پرسید:

"من دارم این رو پیچیده می‌کنم؟"

ادامه داد:

"تو تنها کسی هستی که داری زیاده‌روی می‌کنی."

"من زیاده‌روی نمی‌کنم. من فقط علاقه‌ای به این نوع رابطه با تو ندارم."

سرش رو کمی خم کرد و مغرورانه گفت:

"واقعا؟"

ادامه داد:

"چون وقتی پشت درهای بسته‌ام، نمی‌تونی دستت رو ازم دور نگه داری."

"اینا دو چیز کاملاً متفاوتن."

از اینکه برای کشتی که نسبت بهش دارم خجالت بکشم صرف نظر کردم. وقتی با هم بودیم، تمام دیوارهای من پایین اومدن من فقط زنی بودم که در اوج شور و شوق با مرد بی‌نقصی بودم. به غیر از کاری که می‌کردیم، به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم. اون داشت منو مجبور می‌کرد که فکر کنم... و این خیلی خسته‌کننده بود.

"باهام شام بخور."

به همان درخواست برگشت و به آرامی ازم سوال کرد انگار که چند دقیقه پیش این سوال رو ازم نپرسیده بود. آرنج‌هاش رو روی صندلی تکیه داد و انگشتاش رو به هم چسباند و طوری بهم نگاه کرد که انگار باید جواب دیگه‌ای بدم.

"گفتم نه."

دوباره بلند شدم.

"ما اینجا نمی‌شینیم و صحبت نمی‌کنیم. ما یک بطری شراب رو در یه قرار با هم تقسیم نمی‌کنیم. ما فقط همدیگه رو می‌گائیم."

"کی گفت این یه قراره؟"

"پس دیگه چیه؟"

شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"ما قراره برای مدت زیادی با هم‌کار کنیم. شاید بهتر باشه همدیگه رو بشناسیم."

"اگه تو این رو می‌خواستی باید دقیقاً بهم می‌گفتی که چی می‌خوای."

نگاهم رو نگه داشت، چشماش خیلی خوب افکارش رو پنهان کرده بود.

"هاس بیا یه چیزی رو روشن کنیم."

آهسته به پشتی صندلی تکیه دادم و ادامه دادم:

"ما در یک اتاق هتل چند شب در هفته همدیگر رو ملاقات می‌کنیم. نیازی نیست کمی حرف بزنیم. ما حتی نیازی نداریم که وانمود کنیم نسبت به هم دیگه اهمیت میدیم. این چیزیه که هست، و این چیزیه که این مسئله و بسیار خوب می‌سازه. پس فقط این رو رها کن."

به پشتی صندلیش تکیه داد، آرواره‌اش اندکی محکم بود، انگار داشت کلماتم رو با نابوری گوش می‌داد.

"باشه."

خوبه بحث تموم شد.

"یه نفر قلبت رو شکسته؟"

"ببخشید؟"

من که از این سوال گستاخانه عصبانی شده‌بودم، از دهان پرید.

"مجبور شدم بپرسم تو خیلی سردی."

"من سرد نیستم. فقط دنبال یه رابطه نبودم."

سرش رو به طرفی کج کرد و پرسید:

"چرا؟"

"مهمه؟"

"برای من آره."

هرگز کسی رو ندیده بودم که این اطلاعات رو ازم بگیره. تمام رفتارم برای این بود که هم خودم و هم طرفم راحت جدا بشیم. و این اتفاق میوفتاد، وقتی کارمون تمام میشد، دیگه تمام شده بود.

"من فقط نمی‌خوام تو یه رابطه باشم. من بازی کردن رو دوست دارم. دوست دارم راحت از چیزی بگذرم."

نه اینکه به اون ربطی داشته باشه.

گیج به نظر می‌رسید، انگار نمی‌تونست حرف‌هام رو باور کنه.

"نمی‌خوام به یک مرد بسته باشم. نمی‌خوام عاشق بشم. فقط می‌خوام روی خودم تمرکز کنم."

هنوز گیج به نظر می‌رسید.

"تا حالا نشنیده بودم زنی این حرف رو بزنه."

"متوجه نمی‌شم که چرا این قدر این موضوع سخته. بیشتر مردها نمی‌خوان در یک رابطه باشن، و دقیقاً همین جواب رو بهت میدن. اما از اونجایی که من یک زنم، باید مشکلی با من وجود داشته باشه. این تبعیض جنسیتی آزار دهنده‌ست."

سردرگمیش ناپدید شد. اکنون حالت چهره‌اش سخت بود. فقط یک مرد زیبا بود که بهم خیره شده بود.

"درباره بچه داشتن چی؟"

"در مورد اونا؟"

"تو هرگز نمی‌خوای یک خانواده داشته باشی؟"

"من هیچوقت نگفتم که هیچوقت نمی‌خوام ازدواج کنم. فقط علاقه‌ای به چیز جدی ندارم."

فقط بیست و دو سالمه و هیچ عجله‌ای برای حل کردن این موضوع ندارم. فقط می‌خوام خوش بگذروم و به کسی توضیح ندم. انتظار

نداشته باش که برای صادق بودنم ازت عذر بخوام. پس، اگه دنبال یه چیز دائمی یا طولانی می‌گردی، من دختری که تو می‌خواهی نیستم."

"می‌تونم این رو ببینم."

لبخند خفیفی زد. به نظر می‌رسید که سخنرانیم سرگرمش کرده. به جای این که حرفم رو جدی بگیره و با خلق و خوی گرفته باهام صحبت کنه، حرفم رو خنده‌دار معنی کرده بود، با این که قصدم این نبود.

ادامه داد:

"من دنبال این نیستم. من و تو منافع مشترک داریم این چیزی بود که گفتم. دوست دارم تو رو به شام دعوت کنم. خیلی دوست دارم در نور شمع بهت نگاه کنم، یک بطری شراب هم با تو تقسیم کنم، و بعد تو رو بکنم و دقیقاً بهت بگم که چقدر تو هم منو می‌خواهی."

حالا که آرزوها کاملاً واضح بودند، من هیچ اسیبی در این ندیدم.

"ممکنه یکی ما رو با هم ببینه..."

"من اهمیتی نمیدم که چه کسی ما رو با هم ببینه. گوستاو بیشتر از اون‌چه که من بهش نیاز دارم به من احتیاج داره، بنابراین اگه با این مساله مشکلی داشته باشد، این به طوری لعنتی براش خیلی بده."

"ولی این می‌تونه منو بد جلوه بده. هیئت مدیره از قبل هم از من خوشش نمیاد."

"مشکل تو همین جاست."

"ببخشید؟"

گاهی آرام می‌گرفت و گاهی هم پر خاشگر میشد. هیچوقت نمی‌دونستم با چی می‌خواد منو بزنه.

"تو اهمیت میدی بقیه مردم چی فکر می‌کنن، وقتی این کار رو نکنی مردم بیشتر بهت احترام می‌ذارن."

من و هادس در پشت میزی نشستیم و دور از مهمانان دیگه که در نور کم از غذا لذت می‌بردن بودیم، با صدای گیتار اسپانیایی و صدای تلق تلق گیلای مردم که به سلامتی خودشون می‌نوشیدن رو می‌شنیدیم. جایی که انتظار داشتم باشیم که لباس مناسب باشه لباسام برای اینجا زیادی راحت بود.

به نظر نمی‌رسید نگران باشه.

منو نادیده گرفت و بلافاصله دستور داد یه بطری شراب برای میزمون بیارن. حتی یکبار هم به پیشخدمت نگاه نکرد، و اصلاً به خودش زحمت نداد که اول سلام کنه. به طور کلی دستور داد مثل ژنرال نه به جای یک مشتری که پول پرداخت می‌کنه.

"تحت‌تاثیر طرز رفتارت با مردم قرار نمی‌گیرم."

به نظرم، از اون‌چه که گفتم رنجیده خاطر شده بود.

"می‌دونم چی می‌خوام و میرم سر اصل مطلب."

"اما راه‌های بهتری برای رسیدن بهش وجود داره."

یک دقیقه بهم خیره شد و در جواب بهم نگاه کرد.

"زمانی که مسئول هستی، تصمیم می‌گیری. مردم برای راهنمایی به طرفت میان، و تو این رو به اونا میدی. این کیفیت یک رهبر خوبه."

"اما تو صاحب این رستوران نیستی."

"بله، هستم. من صاحب این مکانم."

من منوی خودم رو که اندکی پس از اعترافش کور شده بودم رو برداشتم.

"البته که داری..."

پیشخدمت با بطری بدون چوب پنبه شراب و دو گیلان برگشت. درست وقتی که اون ناپدید شد، هادس دوباره شروع به صحبت کرد.

"متشکرم، هکتور."

هکتور دوباره به طرفش برگشت و به روشنی از اونچه که گفته بود شگفت زده شد. یک ثانیه طول کشید تا جواب بده.

"خواهش می‌کنم قربان."

ناپدید شد.

نمی‌تونستم لبخند روی صورتم رو از بین ببرم.

"خیلی سخت نبود ها؟"

همچنان که بهم نگاه می‌کرد، شرابش رو نوشید، علاقه‌ای به فهرست غذا که هنوز روی میز قرار داشت نداشت.

من غذای مورد علاقم رو انتخاب کردم و منو رو روی میز گذاشتم.

"از قبل می‌دونی چی می‌خوای؟"

"من همیشه می‌دونم چی می‌خوام."

دوباره حواسش رو جمع کرد و دستش رو چند اینچ از روی میز بلند کرد.

هکتور برگشت و سفارشمون رو گرفت.

وقتی اون رفت، به هم خیره شدیم. به ندرت پلک می‌زد، در حالی که شمع بینمون می‌سوخت، بهم نگاه می‌کرد. چشمای قهوه‌ای رنگش کمی روشن‌تر شده بود و چهره هشیارش کمی ملایم‌تر به نظر می‌رسید. گفتم:

"من می‌دونستم که این یه ایده بده..."

"ما پنج دقیقه‌ست که به اینجا اومدیم."

"آره. اما من ترجیح میدم که در حال حاضر با تو لخت باشم."

چشم‌اش به اعتراف تنگ شدن و بدنش به طور محسوسی فشرده شد. بدنش تماماً ماهیچه بود و زیر پوست بی‌نقصش پنهان شده بود. هر بار که بدنش منقبض می‌شد، همه چیز باهاش عوض می‌شد. نوک انگشت‌اش روی ساقه گیلاسش قرار گرفت، همچنان که به حرف‌هاش گوش می‌داد. بدنش کاملاً بی‌حرکت بود.

"اگه دوست داشته باشی می‌تونم همینجا بکنمت."

با ناباوری پرسیدم:

"درست همینجا روی این میز؟"

"همونطور که گفتم، من اهمیتی نمیدم مردم چی فکر می‌کنن."

چیزی بهم گفت که درموردش جدیه، با وجود اینکه اتاق پر از مردمه. من گیلاس خودم رو نوشیدم و خودم رو با چهره زیباش سرگرم کردم، به این فکر افتادم که وقتی به هتل رسیدیم چطوری همدیگه رو بکنیم. من در حال احساس چیزی عمیق و آهسته بودم، مثل اولین شبی که با

هم بودیم و اون من رو عمیقاً در تشک فشار داد. دلم می‌خواست که آلتش رو احساس کنم این فکر در درونم غوغایی به راه انداخته بود.

ولی اول باید از پشش بر میومدم این یک شام بود که نمی‌خواستم داشته باشم، و علاقه‌ای هم به آشنایی با اون نداشتم. اون یک جوان عیاش ثروتمند بود که از یک زن به سراغ زن دیگه می‌رفت. من فقط مزه‌اش رو یک هفته چشیده بودم، اما وقتی زن زیبای بعدی رو میدید، همه چیز رو دوباره من فراموش می‌کرد. پیام‌هاش متوقف می‌شد و دیگه کارت دعوت به اتاق هتل رو برام نمی‌فرستاد.

از این لحظه وحشت داشتم.

من بهترین سکس عمرم رو پیدا کرده بودم و حاضر نبودم به این زودی بذارم اون از دستم بره. بیشتر کسانی که من با اونا بودم نمی‌دونستن چیکار می‌کنن اونا کاری می‌کردن که بخوام پششون بزخم و از سر راه کنار می‌رفتن. وقتی هادس هیچکدام از این کارها رو نمی‌کرد... و به طور لعنتی زیبا بود. چرا باید بخوام آشنایی با اون رو خرابش کنم؟ هر چیز کوچکی در مورد اون که می‌دونستم، ازش خوشم نمی‌آمد، درست مثل وقتی که یک لحظه من رو دید و اون دختر خوشگل رو رها کرد. این تمام زندگیش بود... از یه دختر به طرف دختر بعدی میرفت اون یک احمق سنگدل بود.

هرچه کمتر می‌دونستم بهتر بود.

شرابم خوردم و یه نوشیدنی دیگه ریختم.

"پس... تو تقریباً سی سال داری."

چیز زیادی برای حرف زدن نبود، برای همین به هر چیزی که می‌تونستم بکشم بیرون اشاره کردم.

سرش رو کمی تکان داد.

"تو به وحشتناکی آمریکا و انگلیس و روس هستی... اوه؟"

"چرا باید باشم؟"

"چون جوونی تو بطور رسمی از بین رفته."

"سی سال زیاد نیست. من تازه شروع کردم."

این خیلی سن زیادی نبود، اما هفت سال بزرگتر از من بود، و این احساس یک عمر بود. تقریباً یک دهه از من بیشتر تجربه کرده بود. احتمالاً به همین دلیل بود که دقیقاً می‌دونست چطور یه زن رو بکنه.

دقیقاً می‌دونسته که چطوری منو بکنه.

"هیچ وقت به فکر زن گرفتن بودی؟"

طوری که با من رفتار کرد باهات رفتار کردم و سوال شخصی پرسیدم.

جواب ساده‌ای داد.

"نه."

"تو بچه نمی‌خوای؟"

"من روزی این رو می‌خوام."

"بنابراین، تو درباره ازدواج فکر می‌کنی؟"

شانه‌هایش رو بالا انداخت.

"شاید وقتی با زن مناسب آشنا شدم، این یک انتخاب خواهد بود. اما در ده سال اخیر، این موضوع به ذهنم خطور نکرده بود."
سرم رو کمی تکان دادم.

"مادرم فکر می‌کنه من باید زود ازدواج کنم و یه شوهر محترم پیدا کنم که ازم مراقبت کنه."

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و ادامه دادم:

"اون فکر می‌کنه که باید تمام روز توی خونه بمونم و کار رو به مرد زندگیم واگذار کنم."

اون با دیدگاه قدیمیش اذیتم نکرد.

"تو یک خانواده ثروتمند داری. این برای مردم بی‌سابقه نیست که از همخونشون محافظت کنن."

"لطفاً بهم نگو که با مادرم موافقی."

"من دقیقاً یک آدم رمانتیک نیستم، پس فکر نمی‌کنم ازدواج‌های تنظیم‌شده خیلی بد باشه. اغلب ازدواج‌ها به دلیل انتخاب نادرست مردم به طلاق می‌رسه. اونا هیچ ایده‌ای ندارن که چه چیزی در یک شریک زندگی که باهاش زندگی می‌کنن می‌خوان، چه نوع رابطه‌ای برای پنجاه سال طول می‌کشه. به جای منطق، با احساسات فکر می‌کنن، بنابراین اون‌ها با تمام دلایل اشتباه ازدواج می‌کنن."

وقتی با احساس عمل می‌کنی به تمام ایده‌آل‌هایی که چیدی پشت می‌کنی."

دوباره لیوان شرابم رو خوردم و یک نوشیدنی دیگه ریختم.

"من مشکلی با ازدواج‌های تنظیم‌شده ندارم. من با ازدواج‌های عادی هم مشکلی ندارم. فقط آرزو می‌کنم که این حق رو داشتم که هیچوقت ازدواج نکنم. به نظر می‌رسه که ازدواجم برای نگه‌داشتن هتل‌هام لازمه... که نباید اهمیتی داشته باشه. وضعیت زناشویم نباید باعث بشه بیشتر یا کمتر واجد شرایط باشم. این تبعیض جنسیتی ابلهانه‌ست. تو کار خودت رو انجام میدی و ازدواج نکردی."

"اما من مردم."

من به تندی گفتم:

"و این تبعیض جنسیتیّه."

"اینطور نیست. مردها هم بی‌مصرفن. نگرانی مادرت در مورد توانایی تو برای اداره کردن خط هتل‌ها بی‌اساس نیست. مردم سعی می‌کنن که بهت فشار بیان تا تو رو انقدر ناراحت کنن که از گریه کردن دست برندار.. داشتن شوهری قوی اونا رو ازت می‌ترسونه، زندگیت رو یک میلیون بار آسان‌تر می‌کنه؛ حتی اگه کاری برای انجام دادن نداشته

باشه. من نمی‌گم که این درسته. من نمی‌گم که منصفانه‌ست. اما این دنیاییه که در اون زندگی می‌کنیم."

از لیوانش نوشید و وقتی کسی رو که شناخته بود دید سرش رو چرخاند. روی صندلیش راست نشست و لیوانش رو کنار گذاشت و لبخند کوچکی روی لبش نقش بست.

"اونا گذاشتن صورت زشتت رو اینجا نشون بدی؟"

مرد بلند قدی که هم سن هادس بود به میزمون نزدیک می‌شد. با موهای تیره و هیکل لاغر، به همان اندازه زیبا بود، درست به صورت دیگه‌ای. پشت سرش زنی زیبا با لباس بنفش چسبیده بود که موهایش درست شده و گوشواره‌هایش از نرمه گوشش آویزان بودن.

"فقط برای اینکه تو رو بترسونه."

هادس از جا بلند شد و با یک دست سریع به دوستش سلام کرد. این یک دست دادن رسمی نبود، فقط نشان‌دهنده علاقه بین دو نفر بود.

"دوست دوست‌داشتنی تو کیه؟"

رو به زنی کرد که حتماً باهاش قرار ملاقات گذاشته.

"پریتچت؟ پریت؟ نمی‌تونم تلفظش کنم."

زنی که بنفش پوشیده بود سرش رو به علامت منفی تکان داد.

"پرووزووسکی."

با لهجه روسی چنان کلفت حرف می‌زد که بعید به نظر می‌رسید
انگلیسی حرف بزنه.

"از دیدنتون خوشوقتم."

از اون طرف میز به طرف حرکت کرد.

"سوفیا، این دوست و شریک تجاری منه."

دستم رو گرفت و لبخند زد و بعد پشت مچ دستم رو بوسید.

"از دیدنت خوشحالم."

وقتی دستم رو پایین آورد، به طرف هادس برگشت.

"هیچکس، ها؟"

هاس اظهار نظر اون رو نادیده گرفت.

"دوست دارید به ما ملحق بشید؟"

این یه قرار فشرده بود؟ آیا این موضوع بیشتر یا کمتر رسمی به نظر می‌رسید؟

"آره."

دامین صندلی رو برای دختری که باهاش قرار گذاشته بود بیرون کشید. ادامه داد:

"به شرط اینکه تو صورت حساب رو پرداخت کنی."

دختری که دامین باهاش قرار گذاشته بود نمی‌تونست دو کلمه حرف بزنه که ما بتونیم حرفش رو بفهمیم، بنابراین اون بیشتر شب ساکت ماند و تکه‌های بروسکتا و هر چیز دیگه که در دهانش بود رو قورت

می‌داد. وقتی دامین جویدن رو تمام می‌کرد، دختره همیشه می‌بوسیدش، انگار آرزو می‌کرد که ای‌کاش یک جای خصوصی بودن بدون دو نفر که پشت میز اونا نشسته بودن.

هاس دستش رو روی پشتی صندلیم گذاشت، انگشتاش به آرامی روی موهام لیز خورد. بعضی وقت‌ها دستش رو مشت می‌کرد و و با ملایمت می‌کشید و بعد نگاهی بهم می‌نداخت این به این معنی بود که وقتی به هتل برگردیم چه بلایی سرم میاره.

دامین رو به هاس کرد، دختری که آورده بود کاملاً در نزدیکیش بود.

"خب، خبر جدید چیه؟"

"من هر روز می‌بینم هیچ چیز جدیدی نیست."

هاس همیشه همان مرد سردی بود که همیشه بود، اما به نظر می‌رسید نرمی خاصی برای دوستش داره. لحن صداش کمتر خشن بود و در واقع داشت شوخی می‌کرد.

دامین با سر بهم اشاره کرد و گفت:

"خب، درباره اون بهم چیزی نگفتی."

ادامه داد:

"پس این جدیده."

"به این دلیل که چیزی برای گفتن نیست."

انگشتاش زیر مو هام حرکت کرد و پوست گردنم رو لمس کرد. به آرامی بهم چنگ زد، منو در حالی که شستش رو به نرمی پوستم رو نوازش می‌کرد نگه داشت.

دامین گفت:

"تو درباره همه دخترات بهم میگی."

ادامه داد:

"این حقیقت که تو در مورد اون بهم نگفتی، جدیده."

دهانش رو باز کرد تا بتونه چیزی بگه؛ دختر کنارش بوسه‌ای به لبش چسبوند. و لبش رو به گوشش چسبوند در اون جا به زبان روسی در گوشش چیزی زمزمه کرد.

هانس پرسید:

"اصلاً می‌دونی اون چی داره میگه؟"

دامین شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"نه، فکر کنم برای همینه که ازش خوشم میاد."

بعد از یک ساعت صحبت کردن، شام تمام شد، و چون پولی برای پرداخت نبود، ما آزاد بودیم که هر وقت آماده بودیم بریم.

من بهش تکیه دادم، مشتاق بودم لباس‌هاش رو دربیارم. تا بتونیم کاری رو که به بهترین شکل انجام می‌دادیم رو انجام بدیم. این شام فقط بهم ثابت کرد که ما هیچ وجه مشترکی با هم نداریم. می‌دونستم که اون یک بانک رو اداره می‌کنه و یکی از مشتری‌های هتله، اما غیر از این، اون یک معما بود. با توجه به نظرات دامین، هانس عیاش‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. هر بار حرف می‌زدن از زن متفاوتی می‌گفتن. این برام فرقی نداشت، اما باعث شد بخوام از این مهمانی‌های شام بگذرم و به کارم برسم. من گردنش رو بوسیدم و بعد لب‌هام رو به گوشش چسباندم.

"منو ببر هتل و بکن."

به طرفم برگشت، کمی از درخواستم خشنود بود.

"پس بیا بریم."

از روی صندلی بلندشد و دستم رو گرفت و آماده بیرون رفتن شد.

"فردا می بینمت دامین و از دیدنت خوشحال شدم دوست داشتنی."

لبخند زد و برای هر دوی ما دست تکان داد.

هادر بازویش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو از میز دور کرد.

دامین بعد از هادر فریاد زد:

"من فردا همه جزئیات رو می خوام."

و ادامه داد:

"پس آماده باش."

هادس به بیرون رفتن ادامه داد و من رو به بیرون هدایت کرد.
اتومبیلش در کنار خیابان پارک شده بود و پنجره‌های رو به بیرون سیاه شده بود.

"نمی‌دونستم مردا هم انقدر غیبت می‌کنن."

در مسافر رو برام باز کرد.

"من درباره تو غیبت نکردم."

در رو بست و کنارم روی صندلی راننده نشست.

همان طور که کمر بند ایمنیم رو می‌بستم ازش پرسیدم:

"تو درباره زنی که داری تو توسکان رز میخ کوبش کردی، چیزی بهش نگفتی؟"

و ادامه دادم:

"دختری که وقتی هجده‌ساله بود باهاش برخورد کردی؟"

خیلی ماجرای آبداری به نظر می‌رسید که بشه باهاش به اشتراک بزاره.

"نه."

وارد خیابان شد و به راه افتاد.

"و چرا؟"

"من این رو نمی‌خوام."

"به نظر میاد در مورد همه دخترای دیگه‌هاش بهش گفتی چرا من نه؟"

چشم‌اش رو به جاده دوخته بود و اجازه داد سوالم در هوا باشه و جواب نده.

این مکالمه رو به طور کامل، زمانی خاتمه داد که رادیو رو روشن کرد و به موسیقی اجازه داد تا تنش ایجاد شده رو پوشش بده.

گذاشتم که بگذره.

بعد از چند بلوک، به سمت ساختمانی بزرگ با دیوارهای بسیار بزرگ که برای حفظ حریم خصوصی بود رفت.

"چرا ما اینجایم؟"

"چون اینجا جاییه که من زندگی می‌کنم."

قبل از اینکه به طرفش برگردم به دژ نگاهی انداختم.

"من نمی‌خوام به خونه تو بیام. هتل رو ترجیح میدم."

"خب، ما الان اینجایم."

در آهنی باز شد و اتومبیل رو داخل کرد.

"پنج دقیقه طول می‌کشه تا به هتل بریم."

"این تخت یا اون تخت چه اهمیتی داره؟"

در گاراژ زیرزمینی پارک کرد و موتور رو خاموش کرد.

"این مساله به این دلیل اهمیت داره که هتل از محل زندگی کمی فاصله داره و من می‌تونم پیاده برم."

نگاه سردی بهم انداخت.

"ما قبلاً در این مورد صحبت کردیم. تو نباید شب‌ها پیاده روی کنی."

"من یک دختر بزرگم، باشه؟"

"و مردانی بزرگ‌تر هستن که کارهای وحشتناکی باهات انجام میدن."

من به حمایتش یا توصیه‌اش نیازی نداشتم، بنابراین این رو رها کردم.

"من هتل رو ترجیح میدم. من نمی‌خوام محل زندگیت رو ببینم یا با اینجا آشنا بشم."

از پنجره کنار راننده نگاه کرد و به بلوک سیمانی که جلوش پارک شده بود خیره شد.

"تو می‌گی که به یک رابطه علاقه‌مند نیستی، اما به نظر می‌رسه که داری هر کاری که از دستت بر میاد رو انجام میدی. تو خیلی می‌ترسی که به کسی نزدیک بشی، برای همین در هر پیچ جاده رو بازرسی می‌کردی."

"این درست نیست..."

"پس بیا بریم طبقه بالا."

از ماشین پیاده شد و من رو جا گذاشت.

توی صندلی کنار راننده نشستم و چشمام رو بستم، و آرزو کردم که ای کاش هیچ وقت حاضر نشده بودم دعوت شام رو قبول کنم. حالا در موقعیتی بودم که نمی‌خواستم در اون باشم. بالاخره در رو باز کردم و بیرون رفتم.

به صندوق تکیه داده بود.

"اگه واقعاً می‌خوای تو رو برگردونم، این کار رو می‌کنم. اما من بهت ملحق نمیشم."

"بنابر این، اگه بخوام باهات بخوابم، باید اینجا بمونم؟"

"آره."

جلوتر از من به راه افتاد و قبل از اینکه داخل آسانسور بشه، به سمت در آسانسور رفتم.

اگه من خوددار بودم، فقط می رفتم خونه و این شب رو فراموش می کردم. و به جای اینکه کسی رو پیدا کنم که شب هام رو پر کنه از دستم استفاده می کردم.

اما فقط یکی بود هادس لومباردی.

آسانسور تگون خورد و ما رو به طبقه پایین خانه اش برد. اول قدم به خانه خالی گذاشت و به سمت پلکان سمت راست رفت. هیچ خدمتکاری از اتاق بیرون نیامد و اون پیشنهاد نکرد که هدایتم کنه.

پر از شرمساری، تعقیبش کردم.

اتاق خوابش در طبقه اول بود، با یک حیاط خلوت خصوصی که نمای کاملی از کلیسای جامع داشت. خانه ام از این زاویه قابل رویت بود، ساختمانی در چند مایلی غرب. اتاق خوابش مثل خانه اش، از دوران دوره ویکتوریا بود، با وجود اینکه این مکان حداقل ده سال قبل بازسازی شده بود.

وقتی که در اتاق خواب بسته شد و حریم خصوصی خودمون رو در دست داشتیم، پیراهنش رو از روی سرش کشید و روی زمین انداختش، احتمالاً به خاطر این بود که وقتی فردا می رفت سر کار،

مسئولیت انتخاب پیراهنش به عهده یکی دیگه بود. شلوار جینش رو باز کرد و لخت شد... لخت و سخت شده.

وقتی به هیکل تنومند و اندامش، بازوهاش تنگ شده‌اش و خانه آجری سینه‌اش نگاه کردم، اون شام مفصل رو فراموش کردم و در مورد مبادله بین خودمون و هادس و دامین رو فراموش کردم. حتی فراموش کرده بودم که چطور حرفم رو نادیده گرفت و به هتل نرفت. روبه‌روم چیزی جز انسان وجود نداشت. مردان از این طرف بزرگ نمی‌شدن. اونا ساخته نشده بودن تا این قدر سخت و خشن باشن، اما در عین حال خیلی هم زیبا بودن.

هیچ چیز به جز ما مهم نبود. ما فقط یک مرد و یک زن بودیم، دو بدن که به هم تعلق داشتن. همچنان که اون رو تماشا می‌کردم، انگشتم به طور خودکار زیپ لباس‌هام رو باز کرد. اجازه دادم پارچه روی زمین بیوفته و سوتینم هم با اون افتاد. پس تانگم به باسنم فشار آورد تا بتونه به آلتش دست پیدا کنه.

چشم‌اش براندازم کرد، آلتش کمی بیشتر از دیدنم سخت شده بود.

به آرامی به طرفش حرکت کردم و احساس کردم که انگار از زندگیم می‌ترسیدم. پاهای برهنه‌ام به فرش نرم روی زمین برخورد کردن و من آهسته به سمتش رفتم، احساس کردم که سکسی‌ترین چیز دنیا این بود که اون بهم نگاه می‌کرد.

به طرفش رفتم، بدون این که نفس دیگه‌ای بکشم، انگشتام در موهایش فرو رفت و من بوسیدمش. بدنم روی نوک پاهام قرار گرفته بود تا بتوانم بدن‌هامون رو به هم نزدیک‌تر کنم، در آغوشش گرفتم، انگار که عاشقش بودم، نه اینکه اون رو تحقیر می‌کردم.

دستش رو روی گونه‌ام گذاشت، و بعد اون رو توی موهایم فرو کرد تا بتونه من رو کنترل کنه. دست دیگه‌اش دور کمرم حلقه شد، فلز ساعتش رو در پوستم فرو کرد.

بوسه خیلی خوب بود، اهمیتی نمی‌دادم و ناراحت نبودم.

همانطور که انگشتام بدنش رو می‌کاوید، در دهنش نفس کشیدم، همانطور که عضلات بدنش رو حس می‌کردم، قدرتش رو در نوک انگشتام حس کردم. پوستش اون قدر گرم بود که از گرمای عضلاتش بدنش می‌سوخت.

انگشتام به طرف موهای خزید و اون رو نزدیک‌تر کشیدم، چنان در اون گم شدم که یادم رفته بود چه روزی بود... چه سالی بود. ارتباطم با این مرد باعث شد که واقعیت رو فراموش کنم، فراموش کنم که چه کسی هستم.

چون تنها چیزی که می‌تونستم فکر کنم این بود که ما هستیم.

من رو به طرف تخت هدایت کرد، دستش به باسنم چنگ زد. من رو بلند کرد، روی تخت گذاشت.

تختش خیلی راحت بود، خیلی بهتر از تشک سفت هتل. ملافه‌ها مثل ساتن نرم بودن و بدنم به سرعت در زیر وزنش فرو رفت. در اعماق وجودش غرق شدم و این مرد که ادعا می‌کرد پادشاه رو فتح کردم.

یه کاندوم روی آلتش کشید و بعدش منو کرد.

زانو هام رو به سینه‌ام فشار داد و صورتش بالای سرم قرار گرفته بود. دستاش مشت شده بودن و خودش رو روی من نگه‌داشته بود. وقتی خودش رو داخل فشار داد، باسن عضلانی‌ش محکم به هم فشرده شد و من رو بیشتر در تشک فشار داد.

در دهنش نفس می‌کشیدم و ناله می‌کردم، پنجه‌های پام از شدت لذت بردن خم شده بودن. این دقیقاً همون چیزی بود که وقتی صبح بیدار شدم می‌خواستم. این دقیقاً همون سکسی بود که من می‌خواستم. من ازش می‌خواستم که همه کارها رو انجام بده، تا یه سکس خوب بهم بده و همچنان آروم تا بتونم ازش لذت ببرم، در حالی که دهنمون باهم می‌رقصید.

لب‌هایش به گردنم خورد و آهسته من رو بوسید، هنوز با دقت کامل من رو می‌کرد. دهنش به آرامی به طرف گوشم اومد و در حالی که نفس‌های سنگینی می‌کشید زمزمه کرد:

"تو به طور لعنتی خیلی زیبایی."

انگشتام به موهایش فرو رفت، از بین عرقی که از گردنش به پشتش می‌چکید.

"خدایا..."

پیشانی‌اش رو به پیشانیم فشار داد و به ضربه زدن درونم ادامه داد، این بار چشماش رو به صورتم چسباند. با تمام فشار، اون همه آلتش رو بهم داد، هر اینچی که بود رو بهم داد تا احساس کنم چقدر سخته.

"این واژن... مسیح."

وقتی ضرباتش پاهام رو از هم بازتر کرد؛ محکم در آغوشم فشارش دادم.

هر دفعه بهم گره می‌خوردیم، دیرتر و دیرتر به خونه می‌رفتم. به نظر می‌رسید که مشتاق همدیگه‌ایم، نه کمتر. اشتیاقمون به چیزی تبدیل شده بود که نمی‌تونستیم توقف کنیم. نه برای هر چیزی، نه برای هر کسی. هر دومون معتاد بودیم.

"توقف نکن... هیچ وقت توقف نکن."

«فصل هفتم»

«هادر»

با پای برهنه و بدون پیراهن، روی ایوان با فنجان قهوه سیاه که روی میز جلوی رویم بود نشسته بودم. ساعت ده صبح بود، چهار ساعت دیرتر از همیشه که من از خواب بیدار می‌شدم. همان طور که سعی می‌کردم بیدار بشم، دستم رو از بالا تا پایین صورتم کشیدم تا مغزم رو مثل همیشه عادی کنم.

من سوفیا رو تا ساعت سه صبح به خونه نبردم.

سعی کردم راضیش کنم که بمونه ولی قبول نکرد.

امروز کارای زیادی برای انجام دادن داشتم. ولی گند زدم به همشون

این زن داشت منو نابود می‌کرد.

تلفنم زنگ زد و اسم دامین روی صفحه ظاهر شد.

رد تماس دادم. قبلاً می‌دونستم که این گفتگو چطور پیش میره.

اس ام اس فوراً پیداش شد:

"منو نادیده بگیر، عوضی."

گوشی رو گذاشتم کنار.

چند دقیقه بعد در اتاق خوابم باز شد و دامین داخل شد و یواشکی به کت و شلوار سیاه آرمانیش نگاه کرد. از درهای باز به حیاط خلوتم نگاه کرد، ابروهاش درهم رفت، انگار می‌خواست یک تفنگ رو بیرون بکشه و بهم شلیک کنه.

"حتماً شوخیت گرفته."

بالاخره لیوان رو برداشتم و یه جرعه نوشیدم.

دامین به میز رسید و گوشی رو بهم داد.

"لعنت بهت!"

گفتم:

"تو چطوری اومدی اینجا؟"

"هنا منو دوست داره."

"من تو رو دوست ندارم."

"عوضی تو منو بیشتر دوست داری."

روی صندلی کنارم نشست و طوری بهم خیره شد انگار که یک
قورباغه سخنگوام.

ادامه داد:

"امروز چه اتفاقی جهنمی افتاد؟"

"به انا گفتم جلسه رو لغو کنه."

"چون...؟"

به اطراف نگاه کرد.

ادامه داد:

"تصمیم گرفتی یه روز حالت مریضی به خودت بگیری؟ جنده، تو مریض نیستی."

شقیقه‌ام رو به خاطر درد می‌گرنی که گرفته بودم ماساژ دادم.

"می‌تونی دو ثانیه ساکت بشی؟"

"نه، خفه نمیشم. وقتی همکارم اعتنایی نمی‌کنه."

"من به تو بی‌اعتنایی نمی‌کنم. من فقط دیشب یه شب طولانی داشتم."

گفت:

"چرا؟ پادشاه جمجمه کاری کرده؟"

"نه."

"خیلی خب... کسی بهت ضربه زده؟"

"نه."

"پلیسا اوم..."

"نه. اتفاقی نیوفتاده باشه؟ فقط دیشب نتونستم خوب بخوابم."

با طعنه پرسید:

"بچه بیچاره اصلاً خوابش نمی‌برد؟"

ادامه داد:

"زود باش. تو لعنتی هادسی. نگو که بخاطر اون واژن لعنتیه. درباره اون واژن لعنتی حرف بزن. اگه تو بخشی از اون باسن رو خوب کرده باشی باید خوب خوابیده باشی."

سوفیا فقط زنی بود که من داشتم می‌کردمش. ولی من خیلی ازش محافظت می‌کردم. حتی راجع به اون کمی انحصار طلب بودم.

"راجع به اون اینطوری حرف زن."

به عقب تکیه داد و سرش رو به آرامی تکان داد.

"الان گرفتم... اون تمام شب تو رو بیدار نگه داشته."

من هرگز چنین رابطه‌ای جدی با یک زن نداشتم، کسی که بیش از چند دقیقه نمی‌تونستم دست‌هام رو بدون اینکه بدنش رو به دست بگیرم خالی بزارم. می‌خواستم تا آخر عمر نگهش دارم و بکنمش. فقط در مورد سکس نبود، اون لذتی به آتم می‌داد... اون ارگاسم کیهانی بهم می‌داد... خیلی بیشتر از این‌ها بود. گرمای بینمون من رو از درون می‌سوزوند. هر بوسه، هر لمس... کوکائین بود، تا حالا هیچ وقت اعتیاد به زندگی نداشتم... تا الان.

دامین همچنان بهم نگاه می‌کرد.

"تو کارت رو به خاطر یه زن گذاشتی کنار؟"

"من هیچی رو کنار نذاشتم. فقط بیدار نشدم."

"بخاطر اون دختر."

"نه، ساعت سه بردمش خونه. انتخاب من بود که بخوابم؛ اون رو سرزنش نکن. و دست از کباب کردن من بردار، عوضی من این امپراتوری رو با همان کفایت اداره می‌کنم، چه بیدار، چه خواب، یا مرده. گورت رو گم کن."

"تو بهم در مورد اون چیزی نگفتی. چرا؟"

"با وجود اینکه تو فکر می‌کنی، من همه چیز رو بهت می‌گفتم اینطور نیست."

"اوه... آره... تو می‌گفتی."

نگاهم رو برگردوندم و نادیده‌اش گرفتم.

"تو در مورد هر تیکه‌ای که توی بغلت باشه بهم می‌گی. تو در مورد هر قلبی که شکستی بهم گفتی. هر باکره‌ای رو که کردی..."

"اون بهم نگفت که یه باکره بوده. اون منو به اشتباه انداخت، باشه؟ اگه می‌دونستم هیچ وقت همچین کاری نمی‌کردم. مزخرفه."

"حالا هر چی تو همه چیز رو بهم می‌گی اما درباره این یکی... سکوت می‌کنی. این یعنی چی؟"

هنوز بهش نگاه نکردم. تصمیم گرفتم که فعالیت شهر رو بررسی کنم، زنگ‌ها به صدا در اومدند، اتومبیل‌هایی که در خیابان‌های باریک رانندگی می‌کردن. در حال حاضر سوفیا در هتل بود و هر چند که گوستاو حتی اونجا نبود اون کار می‌کرد. این نوعی یکپارچگی بود که اون داشت.

"این یعنی هیچی."

"فکر کنم معنی خاصی داره. و اگه قبولش کنی خیلی نگران کننده همیشه."

نمی‌دونستم چه احساسی نسبت به این زن دارم. من هرگز به این سادگی توسط یک زن رد نشده بودم. بارها ازم دور شده بود، به خاطر این بود که با فکر گذراندن اوقاتش با من به این نتیجه رسیده بود که نمی‌تونستم این رو درک کنم. زنان هر کاری با من می‌کردن، اما سوفیا اهمیتی نمی‌داد. هر بار که بهش نگاه می‌کردم می‌تونستم این درک رو درون چشماش ببینم. من فقط یه پسر جوان از خودراضی بودم که به هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دادم.

اون درست می‌گفت؟

برای من چه اهمیتی باید داشته باشه؟

هر چه بیشتر من رو پس میزد، بیشتر دلم اون رو میخواست.

و هر دفعه که لباسش رو درمیآورد... لعنتی. قطعاً من رو میخواست، قطعاً به من یک جور ارتباط داده بود که به راحتی میتونستم بهش معتاد بشم. اون تصورات منو برآورده کرد. اون خاطره هر زن دیگه‌ای رو از بین برد اون سکسی‌ترین زن تخته بود، زیباترین زن میان ملافههای من.

من کسی غیر از اون رو نمی‌خواستم.

این اتفاق هرگز قبلاً رخ نداده بود.

دامین بهم نگاه می‌کرد.

"بهم گوش می‌کنی کونی؟"

"من همیشه گوش می‌کنم. به این معنی نیست که بهت توجه کنم."

مدتی به فکر فرو رفت و به اطراف نگاه کرد. وقتی جدی شد، آهی کشید و دوباره بهم نگاه کرد.

"چند وقته اون رو می‌بینی؟"

"سه هفته..."

ما فقط رفتیم هتل و هم رو گائیدیم. بیشتر اوقات، حتی جایی برای حرف زدن هم نداشتیم. دیشب بیشترین چیزی بود که ازش گرفتم، اما مثل این بود که دندان‌هام رو به هم زدم و ساییدم.

"سه هفته... رمان زیادیه."

واقعا؟ مثل یک چشم به هم زدن بود.

"این بیشتر از کرده؟"

نمی‌خواستم جلوی دیدنش رو بگیرم. در واقع می‌خواستم بیشتر اون رو ببینم. می‌خواستم تا جایی که ممکنه ببینمش.

از همان لحظه‌ای که اون رو در مهمانی دیدم، هیپنوتیزم شده بودم. من نسبت به اون وسواسی شده بودم. اون به طور لعنتی خیلی خوشگل بود.

"نه."

"پس من نمی‌فهمم..."

"من بیشتر از این می‌خوام اما اون نمی‌خواد."

دامین ساکت شد و کلماتش رو قورت داد.

گفت:

"و می‌خوای چی باشه؟"

"نمی‌دونم... اما اون شانسی بهم نمیده."

"وای یه زن تو روزمین زده؟"

گفتم:

"اون فقط ازم سکس می‌خواد. هر دفعه که بهش بیشتر فشار میارم،
اون پسم میزنه."

"و من شرط می‌بندم که این کار تو رو دیوونه می‌کنه."

از این خوشم نمیامد.

"کمی."

"اون ازدواج کرده یا یه همچین چیزی؟"

"نه."

"هووم."

"و اون نمی‌خواد ازدواج کنه. اون حتی نمی‌خواد رابطه‌ای با کسی برقرار کنه."

دامین گفت:

"تا حالا همچین چیزی نشنیدم."

ادامه داد:

"زن‌ها همیشه دنبال چیزای جدی می‌گردن. حداقل این تجربه منه."

"منم همینطور."

"بنابر این هادس به دنبال زنی افتاده که اون رو نمی‌خواد."

اون شب ماجرای مراکش مثل سیل به سراغم اومد. من در اون زمان شایستگی زیادی نداشتم، حتی اگرچه اسم منو می‌دونست. فکر نمی‌کردم که حق با اون فالگیر باشه، تا اینکه بزرگترین دلال مواد در جنوب اروپا شدم و به طرف تاریکی پیچیدم. فکر می‌کردم تصادفیه. خوشبختانه، هنوز هم بود.

"من عاشقش نیستم."

"به نظر میاد تو این مسیر رو طی می‌کنی."

"تو داری نتیجه‌گیری می‌کنی."

شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"من تو رو خیلی وقته که می‌شناسم. تا حالا همچین اتفاقی نیافتاده، تو در مورد زنا جوری حرف می‌زنی که انگار یه تکه کیسه پلاستیکی هستن و تو ازشون استفاده می‌کنی. و بعد ره‌اشون می‌کنی. اما تو داری کارت رو زمین می‌زنی تا اون رو راضی کنی فقط چند دقیقه از وقتش رو به تو بده. تو داری کار رو خراب می‌کنی... این تو نیستی."

اون بدترین حالت رو در من به وجود آورده.

"شاید بهتر باشه قبل از اینکه اوضاع بدتر بشه فراموشش کنی."

این کار منطقی بود، اما نمی‌تونستم زندگیم رو بدون اون مجسم کنم. من نمی‌خواستم به بار برگردم و یه زن تصادفی رو انتخاب کنم. می‌خواستم صورت سوفیا رو ببینم که بهم نگاه می‌کرد، در حالی که اون رو داخل ملافه فشار می‌دادم. من واژن اون رو می‌خواستم، فقط واژن اون.

"من نمی‌خوام فراموشش کنم."

با دهن بسته خندید.

"پس نمی‌دونم تو باید چی کار کنی. به نظر می‌رسه هیچ وقت نمی‌تونی اون رو داشته باشی"

دقیقاً می‌دونستم که چه جور مردی هستم. من هیچ وقت از هیچی ناامید نشدم وقتی چیزی رو که می‌خواستم به دست نیآوردم، یه راه دیگه پیدا کردم. و اگه راه دیگه‌ای نبود، من یکی درست می‌کردم. سوفیا فرقی نمی‌کرد.

شاید نمی‌تونستم اون رو مثل طوری که خودم مال اون بودم مال خودم کنم.

شاید مجبور می‌شدم اول اون رو به دست بیارم.

قبل از اینکه به هتل برسم بهش اس‌ام‌اس ندادم.

هرگز نمی‌تونستم دعوتش رو رد کنم همونطور که اون نمی‌تونست دعوتم رو رد کنه.

به راهرو رفتم و اون رو دیدم که کنار پیشخوان ایستاده بود و موهای سیاهش رو دم‌اسبی کرده بود. گونه‌های برجسته‌اش گلگون شده بود، لب‌هاش مثل یک شراب خوب قرمز بودن، و مژه‌هاش مثل عروسک بلند بود. مثل یک ملکه ایستاده بود، شانه‌هاش عقب و گردن باریکش صاف بود. اگه تاج روی سرش می‌داشتن هرگز سقوط نمی‌کرد.

اون عالی بود.

به میزش نزدیک شدم و نگاه‌های خیره زنان رو نادیده گرفتم.

وقتی سوفیا صدای پام رو شنید، سرش رو بلند کرد لبخند مودبانه‌اش به یک نگاه سخت و تقریباً سرد بدل شد. اما چشماش از آتش می‌سوخت، چون دیدن من باعث شد قلبش به تپش بیافته.

به پیشخوان نزدیک شدم.

"شما جایی برای دو نفر در رستوران دارین؟"

هنوز در حالت اولش بود، انگار نمی‌دونست چه واکنشی به درخواستم نشان بده. سپس حرکتی کرد و یک جواب مسخره بهم داد.

"بله، می‌تونم واسه امشب براتون رزرو کنم ساعت نه چطوره؟"

"عالیه."

به طرف آسانسورها رفتم و به اتاقم رفتم.

اتاق ۴۰۲.

باکسرم پایین کشیدم و روی صندلی راحتی نزدیک پنجره نشستم. پنجره‌های طبقه بالا منظره فوق‌العاده شهر، چراغ‌های روشن کلیساهای کاتولیک و رستوران‌های در امتداد خیابان اصلی رو نشان می‌داد. من

می‌تونستم ساختمان خودم که خیلی از اینجا فاصله داشت رو از اینجا ببینم.

شیشه اسکاچ رو در دستم نگه داشتم و جرعه‌ای نوشیدم. در همین لحظه، کریستال‌های من بین ساختمان‌ها فروخته میشد. در جزایر یونان در حالی که از ایام تعطیلات هستن از کریستال و دریای آبی لذت می‌برن. به نظر می‌رسید که مردم در خیابان ساکت و ذاتا خوب به نظر می‌رسیدند. اما در حقیقت... من هر گوشه این مکان رو کنترل می‌کردم.

منم مثل بقیه دشمن داشتم. پادشاه جمجمه یک بخش از سودم رو در عوض قلمروام می‌خواست، اما من قبول نکردم که تسلیم بشم. اونا توی این معامله دلال بودن و اون لعنتی به خاطر این پرواز هم نمی‌کرد. اما اونا مخالفم نبودن، چون جنگی بود که هیچکدام از ما پیروز نمی‌شد. اونا سرشون رو از کارم بیرون کشیدن و منم سرم رو از کار اونا بیرون کشیدم.

سوفیا برای این ماجراهای لعنتی خیلی بی‌گناه بود. اون یک زن بالغ بود که می‌تونست خودش رو کنترل کنه، اما هیچ توقعی از این دنیا نداشت. اون فکر می‌کرد که هتل با یک تجارت شرافتمندانه کار می‌کنه، اما با پول خون آغشته شده بود. با احساس پاکی که داشت، باید با وقتی که داشت کار دیگه‌ای می‌کرد. شاید باید بهش می‌گفتم... یا شاید گوستاو یه جوری تعقیبش می‌کرد.

تازه شروع به خیالپردازی راجع به این که دارم اون رو از پشت می‌کنم کرده بودم که در باز شد و باسنش روی دستام بود.

به داخل اتاق قدم گذاشت. وقتی وارد اتاق شد کفش‌هایش به نرمی روی زمین ضرب گرفته بود. ژاکتش رو درآورد و اون رو روی پشتی صندلی آویخت، نگاه اغوا کننده‌اش رو بهم دوخته بود. نگاهش رو به پاهای عضلانیم دوخت و به آرامی ساختمان بدنم رو تا بالا پیمود و به تدریج در چهره تراشیده‌ام ایستاد.

تنها چیزی که تو ذهنش بود سکس بود.

نه چیز دیگه، نه کمتر از این.

این دقیقاً همان نگاهی بود که من در گذشته به همه زن‌ها داشتم. من گفتگوهای خاموشمون و ناله‌هایش رو می‌خواستم؛ کلی سکس شهوتی تا جایی که ممکن بود می‌خواستم و بعد طوری بکشم کنار که انگار اصلاً اتفاق نیوفتاده. آخرین کاری که می‌خواستم انجام بدم این بود که به مشکلات پدرانۀ دخترا گوش بدم و به اعتراف عمیق‌ترین احساسات اونا گوش کنم.

من اهمیتی نمی‌دادم.

این دقیقاً همان احساسی بود که این زن در مورد من داشت. من فقط برایش یه آلت سخت بودم که ارضایش می‌کرد.

لیوان رو کنار گذاشتم و روی پاهام پریدم، دهنم رو بسته نگه داشتم. بهش نزدیکتر شدم و زیپ روی باسنش رو پیدا کردم. زیپش رو باز کردم، در حالی که چشمم رو بهش دوخته بودم و به صدای دامنش که روی زمین افتاد گوش دادم. انگشتم به طرف پیراهنش رفت و اون رو از تنش بیرون کشیدم و سینه بندش رو هم با اون باز کردم.

به طرف سینه‌ام کشیدمش و دستم رو به طرف موهایش بردم و کش موهای رو ناگهان کشیدم همه موهایش روی شانه‌هایش ریخت و کش موهایش از وسط نصف شد و روی زمین کنار لباسش افتاد.

بی‌حرکت ماند و بهم اجازه داد تا هر چی می‌خوام رو بهش بدم.

همان طور که نزدیک خودم نگه داشتم، به موهایش خیره شدم و انگشتم با رشته موهایش بازی می‌کردن. پیشانی‌هامون رو بهم تکیه دادیم در حالی که کنار پنجره ایستاده بودیم. لخت و کنار هم انگار ما تنها آدم‌های زنده اینجا بودیم.

بازوهای دور گردنم حلقه شدن و لب‌هایش رو نزدیکم آورد. لباش می‌لرزید و منتظر بود، متورم و سرخ بود و رژ مورد علاقه‌اش رو زده بود. بدون احساس آلت‌م و یا لبام ناله کرد... مثل اینکه از لحظه‌ای

که من رو در راهرو دیده بود، به این قضیه فکر می‌کرد... شاید حتی قبل از اون.

اشتیاق یک زن، سکسی‌ترین چیز بود که در دنیا بود، اما برای ده سال گذشته، من این رو پذیرفته بودم. همه زن‌ها منو می‌خواستن، بنابراین اهمیتی نداشت. می‌دیدم که سوفیا به خاطر من به لرزه می‌افته، و آشکارا ضعیف می‌شه، چون در آغوشم بود، یک جور پاداش دیگه برام بود. این باعث شد احساس یک انسان رو داشته باشم... برای خشنود کردن زنی که واقعاً بهش اهمیت می‌دادم. سکس تنها چیزی بود که باعث می‌شد اون بهم زنگ بزنه. وقتی این رو از دست بدم، گمش می‌کنم.

نمی‌خواستم اون رو از دست بدم.

ما خیلی وقت بود که همدیگه رو می‌کردیم، برای همین می‌دونستم که دقیقاً چه چیزی رو دوست داره. می‌دونستم که واقعاً چه چیزی اون رو دیوونه می‌کنه، چه چیزی انقدر ضعیفش می‌کنه که به سختی می‌تونه چند کلمه حرف بزنه. دلم می‌خواست به صورت داگ استایل بکنمش و به سوراخ مقعدش زل بزنم. اما اون می‌خواست من روش باشم و وقتی کاری می‌کنم به اوج برسه ناخنانش رو درون پوستم فرو کنه. لب پابینش طوری می‌لرزید که انگار می‌خواست گریه کنه، ناله غیر قابل کنترل سر می‌داد.

یک مرد واقعی می‌دونست که یه زن چه چیزی رو دوست داره، بدون پرسیدن. و همیشه چیزی رو که می‌خواست رو بهش می‌داد، چون خوشحال کردن یه زن از هر خیال کثیفی که یه مرد داشت بهتر بود.

پشتش رو به تخت خواب کردم و در نهایت روی ملافه‌ها انداختمش. پتوها کنار کشیده شده بودن و بالش‌های اضافی در کنار هم قرار گرفته بودن. تخت آماده برای سکس بود. روی بدنش رفتم در حالی که موهایش روی بالش پخش شده بود. لب‌هایش با نفس‌های عمیق از هم جدا شده بودن و چشم‌هایش با آتش زیبایی می‌درخشید. من اون رو نبوسیده بودم و عملاً داشت التماس می‌کرد. آخرین باری که با هم بودیم، یک نمایش وحشتناک بود، اما به نظر می‌رسید که اون رو فراموش کرده.

بدنم یک موقعیت عالی برای کردن داشت و پاهایش رو از هم باز کردم تا آلت به واژن خیشش دسترسی کامل داشته باشه. سر آلت به ورودی واژنش فشرده شد و خیزی و ترشح قبل از ارضا شدنش رو احساس کردم.

حداقل در کمتر از یک دقیقه اومده بود. اون خیلی سخت بود، من مطمئن نبودم که اون برای چی بهم احتیاج داره. کلیتوریش دکمه بود و تنها کاری که باید می‌کردم این بود که اون رو فشار بدم تا منفجر بشه. وقتی که از کاندوم استفاده نکردم و درونش سر خوردم، از شدت ناامیدی ناله‌ای سر داد.

"منو بکن."

لب پایینش رو گاز گرفت چون دستورش کمی بیشتر تحریکش کرد. حتی اگه این موضوع اون رو تحقیر می‌کرد، شور و شوقش رو پنهان نمی‌کرد.

"تو رو بدون کاندوم می‌کنم."

در حالی که هنوز زیر هاله‌ای از هوس باز مانده بود، گفت:

"چی؟"

"بدون کاندوم."

"دیوونه شدی؟"

"من پاکم. آزمایش دادم تو چی؟"

ناخن‌هایش به پشتم چنگ زد. در حالی که باسنم رو تنگ‌تر به آغوشش کشیده بود. اون واقعاً یه آدم واقع‌گرا بود که می‌تونست بهترین تصمیمات رو بگیره، اما چون نوک سینه‌هایش به اندازه الماس سخت بود، نمی‌تونست درست فکر کنه.

"فقط از یه کاندوم استفاده کن و منو بکن."

"نه."

"مسیح، هادس... کی زنی ازت خواسته بکنیش اما تو نادیده‌اش گرفتی؟"

"کس دیگه‌ای رو می‌بینی؟"

این تنها راهی بود که می‌تونستم چیزی رو که ازش می‌خواستم رو بدست بیارم. اگه ما از قسمت محافظت می‌گذشتیم، به این معنا بود که هیچ‌کس دیگه‌ای بینمون نخواهد بود، فقط ما دوتا. این یک رابطه نخواهد بود، اما چیزی خواهد بود. حداقلش اینه که مال من میشه.

"این دیگه چه سوالیه؟ من از تو این سوال رو نمی‌کنم."

"من کسی رو نمی‌بینم. و اگه تو هم کسی دیگه‌ای رو نمی‌بینی، بیا این کار رو درست انجام بدیم. می‌خوام داخلش بیام."

پیشانی‌م رو به پیشانی‌ش تکیه دادم و آلت‌م روی کلیتوری‌ش حساسش کشیده شد.

"می‌خوام این کار رو بکنم... تا واژنت رو پر کنم و تمام آبم درونت باشه طوری که روی ملافه‌ها بچکه. من می‌خوام شورتت چند روز بوی من رو بده. دلم می‌خواد احساس کنی که درونت منفجر شدم، اون موقع احساس می‌کنی که چقدر می‌خوامت."

چون هر چیزی رو که برایش شرح می‌دادم، رو تصور می‌کرد
چشم‌هاش برق می‌زد.

"حالا جوابم رو بده."

با ملایمت بوسیدمش، لب‌هامون با هم شروع به رقصیدن کردن. به
آرومی خودم رو بهش فشار دادم تا کمی از مزه اینکه چه حسی داره
که پوست در برابر پوست باشه رو بهش بدم. اگه ما مانعی (کاندوم)
نداشتیم تنها زن و مرد بودیم.

"نه."

بین بوسه‌ها حرف زد.

ادامه داد:

"من کسی رو نمی‌بینم."

آلتم از ادامه دادن به فشاری که به سکس طپنده‌اش می‌دادم فشرده شد.
جوابی که می‌خواستم رو ازش گرفتم، تعهدی ازش داشتم که
نمی‌خواست بهم بده، من مجبور بودم از سکس به عنوان سلاح استفاده

کنم. ولی جواب داد انگشتام رو به استوانه آلتَم حلقه کردم و بعد سر آلتَم رو به درونش هدایت کردم.

یا عیسی مسیح... لعنتی.

سر آلتَم خیزی و شوری واژنش رو حس کرد و میلیون‌ها اعصاب از لذت آتیش گرفتن. وقتی واردش شدم، سر آلتَم رو فشار دادم، احساس تنگی رو حس کردم و رطوبت رو فوراً خفه کردم.

ناخن‌هایش در حالی که ناله می‌کرد، شروع به حفاری پوستم کرد.

به راحتی می‌تونستم به داخلش سر بخورم، چون تقریباً یک ماه بود که اون رو می‌کردم. اما من آرام خودم رو واردش می‌کردم چون این به طور لعنتی خوب بود.

این واژن شیرین... تنگ... و کردنی بود. آلتَم راست شده بود و ادعا می‌کرد این واژن تا ابد مال خودش. وقتی عمیق‌تر درونش فرو رفتم باسرم فشرده شد. همانطور که تخمام با خیزی که حالا روی استوانه آلتَم رو پر کرده بود، تماس پیدا کرد.

لعنتی.

انگشتاش توی موهام فرو رفت و توی دهنم نفس می‌کشید، انقدر در دوردست این نعمت بود که به سختی می‌تونست نفس بکشد. پاهاش دور

کمرم حلقه شده بودن و منو در مقابلش نگه داشته بود، مثل طنابی که من رو تا ابد به خودش متصل کرده بود. ران‌هاش اندکی لرزید، بدنش به لرزه افتاد.

من هم می‌تونستم این رو حس کنم... این ارتباط ما رو بارها و بارها به هم نزدیک تر کرده بود. قرمز و گرم بود و یه هوس اعتیادآور بود. من براش خیلی داغ بودم و اونم به خاطر من می‌سوخت. علاوه بر این، ما مثل هر مخدر اعتیادآور در بازار با هم ترکیب شده بودیم. قوی بود و خطرناک، توانایی کشتن هر دومیون رو داشت اگه مراقب نبودم.

اما اون من رو طوری می‌فشرد که انگار نمی‌خواست مراقب باشم.

شروع به تلمبه زدن کردم. با استفاده از ضربه‌های منظم تا عمق وجودش رو طی کردم. من خودم رو به درون اعتیادآورترین واژنی که تا حالا دیده بودم فشار می‌دادم، خیلی تنگ و خیلی خیس بود. قصد داشتم تمام شب رو درونش باشم و شیر و وجودم رو بارها و بارها بهش بدم. حتی یک لحظه خوابم نمی‌برد چون ترجیح می‌دادم درونش باشم... و این واژن رو بکنم.

فقط چند ثانیه طول کشید تا به اوج برسه، باسنم رو با ران‌هاش فشار داد و سرش تا نوک انگشتاش لرزید. ناخن‌هاش رو به پشتم فشار داد و در مقابل لب‌هام ناله کرد، چند قطره اشک از چشماش جاری شد، چون این حس خیلی خوبی داشت.

لعنتی.

باسنم سخت تر شد و من خودم رو به یک نقطه‌ای از اوج رساندم که نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم. ضرورت بیولوژیکیم به عنوان یه مرد این بود، پس الان نیاز داشتم که اون رو ببینم که رها میشه. نیاز داشتم که اون واژن رو با بذر پر کنم.

خودم رو درونش نگه داشتم و رها کردم، و بی‌اختیار غرشی از سر لذت کردم. قبلا درونش اومده بودم اما این کاندوم بود شیریه وجودم رو می‌گرفت. حالا ایم رو درون خیزی واژنش ریخته بودم و شیریه وجودمون رو با هم مخلوط کرده بودم. وقتی کارم داشت تموم میشد، بیشتر در تشک فشارش دادم، می‌دونستم که بهش بیشتر از چیزی که می‌تونست تحمل کنه داده بودم.

وقتی به اوج رسیدنم تموم شد خودش رو خم کرد و منو بوسید محکمتر بوسید انگار بذری که درونش کاشته بودم اون رو دوباره و بیشتر تحریک کرد. دستش به سمت باسنم رفت و منو بیشتر درونش فشار داد، باعث شد تا جایی بکنمش که از وسط نصف بشه.

"من بیشتر می‌خوام... بهم بیشتر بده."

"ساعت چهار صبحه باید برم..."

نشست و سعی کرد از تخت بلند بشه.

دوباره محکم گرفتمش، بنابراین نمیتونست هیچ جایی بره.

"نه."

بازوش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش. دستم به درون موهای لغزید و بوسیدمش، با استفاده از بهترین حرکاتم، تا نگهش دارم. در عرض یک دقیقه، به خاطر نرم شد، و دست از مبارزه کردن برداشت، چون نمیتونست پیروز بشه.

روی زانوهایم کشیدمش و اون رو به بالا و پایین راهنمایی کردم.

وقتی احساس کرد که آلت بزرگم به داخل و بیرونش می‌خزه، ناله کرد با تمام شیره وجودم که تمام شب با اون پرش کرده بودم می‌لغزید. کف دستش رو به خاطر تعادلش به سینه‌ام فشرد و باسنش رو بارها و بارها چرخاند و این آلت رو مثل فاحشه‌ای درونش جا می‌داد که به پول احتیاج داشت.

همچنان که منو می‌کرد سینه‌هاش رو لمس کردم. از دیدن این زن زیبا که روی آلت‌م می‌رقصید، لذت می‌بردم.

بالا و پایین می‌رفت و باسنش رو می‌چرخوند. و بهم چیزی رو نشان می‌داد که می‌تونستم یک میلیون بار باهاش جلق بزنم.

با انگشت شستم کلیتوری‌ش رو مالش دادم تا قبل از اینکه پیام اون ارضا بشه.

حالا، کارم تموم شد.

غلطی زد و کنارم دراز کشید، چشماش فوراً بسته شدن، ما فقط چند ساعت قبل از اینکه ساعت نه شب همدیگه رو ملاقات کرده بودیم خوابیدیم. موهاش مثل قبل براق نبود، چون خیس عرق بود انگار به باشگاه رفته بود.

به هر حال، واژنش پر بود.

بعد از یک دقیقه آرامش، بلند شد و نشست و به ساعت نگاه کرد.

"لعنتی..."

اگه اون به خانه‌ام میومد، این کار آسان‌تر می‌شد. مجبور نبود بدون اینکه دیده بشه دزدکی از هتل بیرون بره. می‌تونست اونجا بخوابه و دو

روز مرخصی بگیره تا وقتی که روز کاریم تمام بشه، در رختخواب باشه.

"مادرم با این موضوع سرگرم میشه."

لباس‌هاش رو از روی زمین برداشت و شروع به پوشیدنش کرد.

"مادرت از کجا خبر داره که تو تمام شب خونه نبودی؟"

"چون این زن همه چیز رو می‌دونه."

بلند شدم و به کنار تخت تکیه دادم.

"و تو درباره من بهش گفتی؟"

"نه."

شورت و سینه بندش رو پوشید، بعد زیپ دامنش رو بالا کشید.

"اون فکر می‌کنه با پسرای مختلفی می‌خوابی؟"

"من نمی‌دونم اون چه فکری می‌کنه؛ اون سوالی نمی‌پرسه."

جالب بود.

بلوزش رو پوشید و چین‌های سینه‌اش رو صاف کرد.

"حالا داره منو تشویق می‌کنه که این رو از سیستم بدنم خارج کنم. این تنها تاسف اون در زندگیه... با اینکه خیلی جوان بوده ازدواج کرده و به اندازه کافی با کسی خوابیده."

لبخند آرامی روی صورتش نقش بست.

"مادرت عاقل به نظر میاد."

چشمش رو به حالت شیطننت‌آمیزی چرخاند.

"می‌گه اگه همه این‌ها رو از سیستم بدنم خارج کنم، برام اسان‌تر خواهد بود که با کسی ازدواج کنم، بنابراین برایش مهم نیست."

به طرف آینه‌ی روی دیوار رفت و شروع به درست کردن ظاهرش کرد. از موهای دیوونه وارش شروع کرد.

"باید خوب باشه."

"آره، اما هنوز عجیبه که در موردش حرف بزنیم. من باید برای خودم خونه بگیرم."

"می‌تونم برات یه چیزی بخرم."

به طرفم برگشت و سردترین نگاه ممکن رو بهم انداخت.

"من باید کسی باشم که بهت به خاطر خدمات مرد فاحشه بودنت... پول میده."

بیشتر مردها این رو به عنوان یک تعریف تلقی می‌کردند، اما از اونجایی که من یک برنامه متفاوت باهاش داشتم، این دقیقاً چیزی نبود که می‌خواستم بشنوم. به نظر می‌رسید که اون از من برای سکس استفاده می‌کنه. به خاطر اینکه چیز دیگه‌ای ازم نمی‌خواست.

گفت:

"من به پولت احتیاج ندارم. من می‌تونم همین الان یه آپارتمان تهیه کنم، بنابراین به زودی چیزی پیدا می‌کنم."

قصد داشتم اون رو از این هتل دور کنم. من اون رو در تختخواب خودم یا جای دیگه‌ای که خصوصی‌تر باشه می‌خواستم. این موضوع هنوز عشق‌بازی کثیفی بود که انگار ما از کسانی که باهاشون ازدواج کردیم مخفی شدیم، اما اگه ما فقط با هم خوابیده بودیم و قتش بود که رابطه‌مون رو ارتقا بدیم.

از تخت بلند شدم و آماده شدم که تا دم در همراهیش کنم.

کیفش رو برداشت و به طرفم برگشت.

"فکر کنم بعداً می‌بینمت."

"آره می‌بینی."

دستم دورش حلقه شدن و به سینه‌ام چسباندمش تا بتونم بوسه خداحافظی بهش بدم.

با لسم آب شد، انگار که توهین قبلی هرگز از دهنش بیرون نیامده بود.

من عقب کشیدم و با بی میلی اجازه دادم که بره.

بهم نگاه کرد، انگار چیز دیگه‌ای برای گفتن داشت.

همان طور که منتظر ماندم بهش خیره شدم.

"نمی‌دونم چه اتفاقی به زودی می‌وفته... فکر می‌کنم ما فقط..."

"این من و تو هستیم کس دیگه‌ای نیست."

من ناامیدیش رو از بین بردم.

"هر قدر هم که طول بکشه، می‌خوام فقط ما باشیم. اگه ما این کار رو بکنیم، می‌تونیم از هر لحظه لذت ببریم تا وقتی که از بین بره. من همه تو رو می‌خوام. نه فقط یه تیکه از تو رو."

این همان لحظه‌ای بود که با من بحث می‌کرد، بهم بگو که من هیچ سهمی ازت ندارم. اما این بار، بحثی نکرد و گذشت، احتمالاً چون امشب سکس خیلی خوب بود که اون نمی‌خواست این متوقف بشه. اون می‌خواست پوستش در مقابل پوستم باشه؛ پوستم به پوستش نفوذ کنه، می‌خواست که مثل یک تانک خالی باشه که به پمپ‌بنزین نیاز داشت، تا پرش کنم.

"خیلی خوب... تا وقتی که این احساس بره."

پاشنه بلنداش پاش بود بنابراین مجبور نبود روی نوک پاهاش بلند بشه تا بوسه خداحافظی بهم بده. این اولین باری بود که اون این کار رو کرده بود، هر جور محبتی بهم می‌داد که به طور کامل فقط جنسی نبود.

این یه شروع بود.

قبل از اینکه بذارم بره، باسنش رو فشار دادم.

برگشت و قدم زنان بیرون رفت، باسنش رو طوری تکان می‌داد که انگار داشت منو عمداً عذاب می‌داد. بدون اینکه دوباره بهم نگاه کنه رفت و در رو پشت سرش بست. وقتی حضورش از اتاق خارج شد، بلافاصله احساس تنهایی کردم، درست مثل یک باد سرد که گرمای اون رو پاک کرد.

یکبار دیگه روی صندلی نشستم و اسکاچم رو مزه مزه کردم و از شبی که داشتم لذت بردم. خورشید تا چند ساعت دیگه طلوع می‌کرد و من خسته و کوفته بودم، اما بعد از این شب، نمی‌خواستم تموم بشه.

فقط یک زمان در زندگیم وجود داشت که از کاندوم استفاده نکرده بودم. و اونم با سوفیا بود.

چطور می‌تونم به عقب برگردم؟

تلفنم روی زمین شروع به زنگ زدن کرد. برداشتمش و اسم دامین رو روی صفحه دیدم و جواب دادم. ساعت چهار صبح بود، بنابراین اگه موضوع مهمی بود، اون فقط این ساعت بهم زنگ می‌زد.

"چیه؟"

"تو کاملاً بیدار به نظر می‌ای."

"من همیشه بیدارم."

مخالفت کرد:

"واقعا؟"

ادامه داد:

"برای اینکه چند روز پیش به سرکار نرفته بودی، چون..."

"چی می‌خوای دامین؟"

بحث رو قطع کرد و جدی شد.

"مددوکس یه قرار ملاقات می‌خواد."

"چرا؟"

"می‌خواد در مورد قلمرو خودش مذاکره کنه."

مددوکس بزرگ‌ترین رقیب بود محصولش شبیه مال من بود، اما نه کاملاً خالص. اگه اون این شانس رو داشت که من رو بیرون کنه، این کار رو می‌کرد. من هم همین کار رو با اون می‌کردم. ما دشمن بودیم و تشنه خون همدیگه بودیم. اون یک دهه از من بزرگ‌تر بود و وقتی وارد بازی شدم، منو جدی نمی‌گرفت. اون منو به فرزند قبول می‌کرد نه رقیب. اما من یک شبه قدرت به دست آوردم و از زیر پاش زمین رو کشیدم. جنگ شروع شد، جنگ در دو طرف گم شد و هیچ پایانی در دیدرس نبود.

"همچین اتفاقی نمیوفته."

"فقط یه پیام فرستاده. تقاضاش رو رد کنم؟"

"من چیزی برای گفتن به اون ندارم. این قلمروی منه. می‌تونه به جای
دیگه‌ای برای کار بره."

دامین تصمیم منو قبول کرد.
"بسیار خوب... اما عواقبی وجود داره."

"اگه اینطور نبود، من اون رو مورد قضاوت قرار می‌دادم."

«فصل هشتم»

«سوفیا»

من کنار پیشخوان هتل ایستاده بودم و منتظر زمان بودم تا شیفتم به پایان برسه.

سپاسگزار بودم که شغلی داشتم که می‌تونستم قبض‌هام رو پرداخت کنم و آپارتمانی در چند بلوک از اینجا دورتر بگیرم. تا وقتی داخلش رفتم، بالاخره یه کمی استقلال داشتم باشم.

مجبور نبودم درست جلوی مادرم با خجالت برم تو اتاقم.

از وقتی امشب دیروقت بود، فقط یک مسئول پذیرش دیگه بود. بعد از ساعت هفت شب مردم وارد لابی هتل نمیشن مگه اینکه آخر هفته باشه؛ در بقیه مواقع شب رو در شهر می‌گذروندن. بنابراین وقتی دیدم گروهی از مردان که کت و شلوار پوشیده بودند وارد شدند، این عجیب بود.

یکی از اونا واضح بود که رهبرشون بود. کت و شلوار آبی تیره به تن داشت. با پشتی محکم و رفتاری سرد وارد هتل شد، با یک هدف روشن. زیر چلچراغ به راه افتاد و به سمت سالن انتظار رفت. من تکتک مهمانانی که در هتل اقامت دارن رو نمیشناسم، اما معمولاً می‌تونستم مقصود اونا رو حدس بزنم. تجار در طول روز اینجا بودن و گاهی با یک مشتری برای ناهار می‌اومدند. بازرگانان در عصر معمولاً با زنی که فقط نیمی از سن خودشون رو داشت رابطه داشتن، در حالی که همسر باردار اونا منتظر بازگشت اونا به خانه بودن.

این افراد جز این دو گروه نبودن.

وارد سالن شدند و بعد ناپدید شدن.

از اونجایی که این هتل من بود، طبیعتاً فضول بودم، بنابراین از میزم دور شدم تا ببینم اونا چه نقشه‌ای دارن. اتاق استراحت پایین سالن بود و در گوشه‌های اون اتاق پنجره‌های بزرگی بود که تمام خیابان رو نشان می‌داد. به داخل قدم گذاشتم و متوجه شدم که مردان خوش لباس از قبل پشت میزی که در مرکز سالن بود نشسته بودن و شخص دیگه‌ای اون اطراف نبود.

هوا سنگین به نظر می‌رسید، انگار به جلسه‌ای قدم گذاشته بودم که جزیی از اون نبودم.

یک لحظه اونجا ماندم، اما نمی‌تونستم حرف بزنم. اونا خیلی آرام صحبت می‌کردن.

متصدی بار هم حتی اونجا نبود.

چه خبر شده بود؟

مردی در گوشه اتاق متوجهم شد. برای مدتی بهم خیره شد، چشماش رو تنگ کرد، انگار که اون قلدر مدرسه بود و من هدف بعدیش بودم.

"ما می‌تونیم کمکت کنیم؟"

همه سرها به طرفم برگشت. دودی که از سیگار اونا بیرون می‌اومد به سوی سقف حرکت کرد در حالی که گیلان مشروبشون توی دست دیگه اونا قرار گرفته بود. اونا از خودشون پذیرایی کرده بودن. که هر کاری دلشون می‌خواست رو انجام می‌دادن. اولین واکنشم این بود که چیزی مثل همیشه بگم، اما شکم و دل و روده‌ام بهم گفت که فکر خوبی نیست.

چون زندگیم به اونا بستگی داشت.

"متوجه شدم که متصدی بار اینجا نیست. شما به چیزی احتیاج دارین؟"

کسی که ازم بازجویی کرد، نگهبان‌هاش رو اندکی کنار کشید.

"ما خوبیم عسلم همین الان بزن به چاک."

عسلم؟

بزن به چاک؟

تمام نیروم رو از دست دادم و از اونجا دور شدم. اما می‌دونستم که تصمیم درست رو گرفتم.

لحظه‌ای که به طرف در خانه مادرم رفتم کفشام رو در اودرم چون به اون پاشنه‌ها نیازی نداشتم. پاشنه بلند و پله‌ها بهم نمی‌خوردن، بنابراین مشکلی وجود داشت که دلم می‌خواست ازش دوری کنم. اگه پاهام لب داشتن، همین حالا از آرامش فریاد می‌زدن.

مادرم از میان سایه‌ها بیرون اومد... چون اون یه مجسمه لعنتی بود.

"اومدن خونه اونم در ساعت مناسب... این تغییر خوبیه."

با طعنه گفتم:

"سلام مامان."

ادامه دادم:

"خوبه که می‌بینم جلوی در ورودی پرسه می‌زنی."

"نمی‌تونی برای اسباب‌کشی تا فردا صبر کنی، ها؟"

کاملاً از ناراحتیم آگاه بود، اما تونسته بود این رو مثل یک شوخی
پاک کنه.

"یه کمی."

"گوستاو و من دلمون برات تنگ میشه."

طعنه زدم:

"تو نه؛ دلت تنگ نمیشه."

با دهن بسته خندید.

"آره، احتمالاً نه. اما خیلی خوبه که نزدیک باشی. خب، کار چطور بود؟"

"تو می‌دونی... خسته کننده."

در این فکر بودم که بهش درباره آدم‌های عجیب که در سالن استراحت بودن بگم، اما گوستاو احتمالاً بیشتر از این خبر خوشش می‌ومد.

"امشب دیگه اون مرد مرموز رو نمی‌بینی؟"

"چی باعث شده فکر کنی من یه مرد مرموز رو می‌بینم؟"

"خب، امیدوارم تا ساعت سه صبح با پسرای مختلف از بیرون نیای..."

به طرف پله‌ها رفتم و شروع به بالا رفتن کردم.

"پس... اون کیه."

"تو خیلی فضولی مامان."

"فقط کنجکاوم. این رابطه جدیه؟ اگه همینطور باشه..."

"این موضوع جدی نیست، پس اجازه بده به اونجا نریم."

"اوه... می بینم."

لباس خواب بلندی به تن داشت و هنگام راه رفتن پاهاش رو بلند می کرد.

"پس اون باید یه اشتباه بامزه باشه."

هادس شوخی نمی کرد و اون اشتباه هم نمی کرد... اون فقط... یه خاطره خوب بود.

حداقل، یه روزی خواهد بود... رابطه ای پر شور و هیجانی بود که من هرگز دوباره پیدا نمی کردم و می خواستم اون رو نگه دارم تا شعله ها خاموش بشن. قلبم محکم بسته شده بود و هیچ کس نمی تونست بهش نزدیک بشه. هرگز بهم آسیبی نمی رسوند، چون ممکن نبود. چطور یک مرد می تونه قلب تو رو بشکنه، اگه اون دیگه قلب تو رو نداشته باشه؟

"یه همچین چیزی."

"دلم واسه جوونی شدن تنگ شده... خاطرات خوبی داشته باشین."

"بله، تو این رو خیلی میگی"

به پاگرد دوم رسیدم و چرخیدم تا شب به خیر بگم.

"صبح می بینمت. من باید پاهام رو در وان خیس کنم."

"بسیار خوب عسلم شب به خیر."

کارگرا تمام وسایلم رو به آپارتمانم آوردن و بعد از ظهر رو صرف باز کردن بسته وسایلام کردم. آپارتمان کوچکی بود، بنابراین من یک آشپزخونه کوچک داشتم، یک میز شام چهار نفره و یک مبل و یه اتاق خواب. به بزرگی عمارت مادرم نبود، اما هنوز برای زندگی بدون مادرم خوب بود.

ازمه بشقابها رو از جعبه بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت.

"بنابرین ما باید با یک بطری شراب اینجا جشن بگیریم و یا بیرون
بریم؟"

"من اینجا شراب دارم، اما اینجا هیچ گروه پسر جذابی ندارم."

بی صدا خندید.

"این یک نکته بسیار خوبه."

حالا که هادس منظم توی تختم بود، دنبال کسی نبودم. اما می‌دونستم
ازمه کسی رو از پارک برمی‌داره می‌بره خونه. اون تنها یه زندگی با
سبک حماسی رو داشت اون نمی‌خواست در آپارتمانم زندانی بشه،
وقتی که پاهای سکسی داشت که خودنمایی کنه.

"پس می‌خوای بری بیرون؟"

"فقط اگه تو هم یه مرد جذاب رو انتخاب کنی."

گفتم:

"می‌دونی، من در حال حاضر واقعاً دنبال مردی نیستم. من فقط روی
خودم تمرکز می‌کنم."

پتوها رو از جعبه بیرون کشیدم و روی کاناپه انداختم. وقتی دیگه صدای تلق‌تلق کردن بشقاب‌ها رو نشنیدم دوباره به از مه نگاه کردم.

اون بهم یه نگاهی انداخت که کاملاً مشخص بود.

"تو عاشق یه گوه شدی؟"

"چی؟"

پرسید:

"تو دنبال مردا نیستی؟"

و ادامه داد:

"همه می‌گن اگه کسی رو ببینی این رو می‌گی. تو کسی رو می‌بینی؟"

نه، من هادس رو نمی‌دیدم. ما حتی مردم رو هم نمی‌دیدیم، چون از اونا محافظت می‌کردیم. این یک تصمیم رمانتیک نبود.

"نه."

"پس یه مرد داغ رو انتخاب می‌کنی."

"من اینکار رو نمی‌کنم."

"بنابراین، تو کسی رو می‌بینی."

"نه..."

یک ابروش رو بالا برد.

"اعتراف کن."

پتوها رو کنار زدم و در آشپزخونه بهش ملحق شدم.

"اینطور که به نظر می‌رسه نیست، باشه؟"

چند بشقاب برداشتم و توی کابینت روی اجاق گذاشتم.

"من با مردی هستم اما فعلا ما رابطه انحصاری داریم. با کس دیگه سکس نمی‌کنیم."

"آه... ها."

دستش رو روی باسنش گذاشت و چنان بهم نگاه کرد که خفه کننده بود.

ادامه داد:

"این مثل یه رابطه به نظر می‌رسه."

با قاطعیت گفتم:

"نه نیست."

ادامه دادم:

"ما فقط نمی‌خوایم از کاندوم استفاده کنیم. همین."

"و چرا تو نمی‌خوای از کاندوم استفاده کنی آگه این مرد هیچ معنایی برات نداره؟"

چشم‌ام رو چرخوندم و گفتم:

"بیخیال"

ادامه دادم:

"مجبورم نکن وارد جزئیات بشم. من علاقه‌ای به رابطه عاشقانه با اون ندارم. به هیچ وجه. اون مدل من نیست."

"از مدلی که تو می‌خوای نیست؟ تو با اون می‌خوابی، مگه نه؟"

"واضح‌ه که من باهاش می‌خوابم. اما همین. منظورم اینه که، من نمی‌تونم هر کسی رو که می‌بینم انتخاب کنم."

"پس آگه مایل شدی به طور موقت قسم بخوری، و بقیه مردها رو کنار بزاری... توی تختخواب کارش خیلی خوبه."

آگه بهش می‌گفتم باور نمی‌کرد.

"آره... اون خیلی خوبه."

"من می‌تونم با این مرد ملاقات کنم؟"

"نه، اون با کسی ملاقات نمی‌کنه."

"بنابراین، اونم همین احساس رو داره؟ درباره‌ی این اتفاق؟"

"آره."

اون به عنوان دوست پسر من نبود. من واقعاً هیچ چیزی راجع بهش نمی‌دونستم، اما می‌خواستم همین طور بمونه.

شستن ظرف‌ها رو تمام کرد.

"خیلی خوب، بریم یه نوشیدنی بخوریم. شنیدن این حرف در مورد سکس خوب و عادی و معمولی باعث میشه که منم این رو بخوام."

اواسط نوامبر بود، پس بیرون خیلی سرد بود نه تا حدی که کت
 بپوشیم. ما ژاکت هامون رو تو دستامون جمع کردیم و یه میز خالی در
 یه غرفه پیدا کردیم.
 نوشیدنی هامون رو سفارش دادیم و حرف زدیم.

پرسید:

"هتل چگونه؟"

ادامه داد:

"گوستاو هنوز یه تامپون (نوار بهداشتی که وارد واژن خانما میشه)
 داره تو مقعدش؟"

"آره، یه کم. در واقع، هتل ها مال اون نیستن اونا متعلق به مادرم
 هستن."

"کونی."

از این وضع ناراحت شدم، اما فکر می‌کردم که گوستاو آدم خوبیه.

"مادرم این رو قبول می‌کنه... مشکل اینجاست. تا وقتی که شوهر قوی داشته باشم، هیچ وقت مسئولیت‌های واقعی در اونجا ندارم."

"اون نیاز داره که یک ماشین زمان بسازه و برگرده به ۱۷۳۴."

وقتی که مادرم رو با چیزی که در واقع اون رو به یک دوره زمانی متفاوت منتقل می‌کنه تصور کردم، خنده‌ام گرفت. اخلاق اون انقدر قدیمی بود که من نفهمیدم اونارو از کجا آورده. واقعاً با انتخاب خودش؟

"خب، از یک تا ده، این یارو تو تخت چقدر خوبه؟"

"واو..."

پرسید:

"چی؟"

ادامه داد:

"من بهترین دوستم می‌تونم این رو بپرسم."

ودکا رو تکان دادم و به یخ‌های چرخشیم خیره شدم که فقط کاری برای انجام دادن داشته باشم.

"دختر."

تحت فشارم گذاشت.

"فقط بهم یه شماره بده از یک تا ده."

قبل از اینکه لیوان رو پایین بذارم یک جرعه طولانی نوشیدم.

"یازده."

"اوِه."

به جلو خم شد و دست‌هایش رو روی میز کوبید. ادامه داد:

"اون برادر داره؟ بهم بگو یه برادر داره. یکی از قوم و خویشش که مثل این کار کنه."

"می‌دونی... نمی‌دونم."

"تو چی رو نمی‌دونی؟"

"اگه اون برادری داره. من هیچ وقت نپرسیدم."

ازمه ابروهایش رو بالا داد.

"واو... تو واقعاً حرف نمی‌زنی، ها؟ تنها کاری که می‌کنی اینه که می‌گائیش."

"این چیزیه که ازش خوشم میاد."

پرسید:

"از کجا می‌دونی که اون واقعاً وفاداره؟"

ادامه داد:

"تو اون رو به سختی می‌شناسی."

شانه‌هام رو بالا انداختم.

"فکر کنم نمی‌دونم. من فقط فکر می‌کنم که داریم به این نتیجه می‌رسیم که شک دارم اون دنبال سکس در جای دیگه‌ای باشه. و این یه دوره کوتاه مدته برای یک ماه یا هر چند وقت دیگه. سخت نیست در این مدت به کسی متعهد بشی."

پرسید:

"وقتی تموم شد می‌خوای چی کار کنی؟"

ادامه داد:

"کجا میری تا یه شماره یازده دیگه پیدا کنی؟"

ریه‌هام از تمام هوایی که داخلشون داشتم خالی شدن.

"فکر نمی‌کنم هیچ وقت این کار رو بکنم."

"خدایا، این ناراحت‌کننده‌ست."

"آره..."

وقتی با یه نفر دیگه بخوابم، می‌دونستم که ناامید میشم.

ادامه داد:

"خب، کسی رو می‌بینی که دوستش داری؟"

من حواسم رو از زندگی شگفت‌انگیز سکسیم پرت کردم. شاید از مه بیرون اینجا شماره یازده رو پیدا کنه. من حتی به بقیه افراد داخل بار نگاه نکرده بودم، چون مهم نبود چه کسی اینجا بود. من با هیچکس به خانه نمی‌رفتم، بنابراین حتی یک نوشیدنی مجانی هم نمی‌خواستم.

"اوه... اون خیلی خوشگله."

"کدوم؟"

"اون در پشت نشسته و با یه مشتش مرد. بعضی‌ها سن بالا هستن، که عجیبه اما اون یکی از اون چشمای شکلاتی رنگ و از اوناییه که سایه سکسی روی صورتش داره."

سرش رو به سمت دیگه بار تکان داد، که حدود یک صد پا فاصله داشت.

چشم‌ام روی صورتش متمرکز شدن و فوراً اون رو شناختم. هادس همان جا بود، پس از خوردن نوشیدنی با گروهی از مردا. بعضی از اونا میان سال بودن و بعضی از اونا پیر بودن. به نظر می‌رسید که اون جوان‌ترین فرد اونجاست و با کت چرمی و گردنی خاکستری در زیرش، سکسی به نظر می‌رسد. حداقل اون اینجا تنها یا با دامین نبود که زنان رو انتخاب کنن. به نظر می‌رسید که داره کاری رو انجام می‌ده.

"این سکسی‌ترین پسریه که تا به حال دیدم. اون اسکاچ می‌خوره؛ من از مردی خوشم میاد که بلده چطوری مشروب بخوره. فکر کنم برای شکستن یخ اون باید اسکاچ رو دوبل کنم."

خیلی ناشیانه بود که نمی‌خواستم حقیقت رو به اون بگم.

"در واقع اینه."

ازمه بهم نگاه کرد، چشم‌اش از گیجی پر شده بود.

"کی؟"

"شماره یازده..."

"خدای من... دهنش رو ببند."

"نه نمی‌تونم."

"این همون مردیه که باهاش می‌خوابی؟"

کف دستش رو در هوا بلند کرد.

"دختر خوش به حالت."

قبل از اینکه دستم رو برای بزن قدش بلند کنم با دهن بسته خندیدم. البته از مه از این وضعیت ناراحت نبود. اون اعتماد به نفس داشت که بدون توجه به چیزی، به عقب برگرده.

"آره... تو چشم خوش نماست."

"من می‌تونم بگم که اون این امتیاز رو به دست آورده. این شانه‌ها رو نگاه کن."

"وقتی برهنه‌ست، اونا بهتر به نظر می‌رسن."

با دهن بسته خندید.

"تو خیلی کثیفی. با اون همه آدم چه کار می‌کنه؟"

"احتمالاً کار می‌کنه."

"چی کار می‌کنه؟"

"یک بانک و یا چیزی رو اداره می‌کنه."

با شگفتی پرسید:

"خب، اون ثروتمنده؟"

"آره... پولداره."

با توجه به خونه‌اش، ماشینش و این حقیقت که اون صاحب رستوران بود خب پولداره.

"خب، حالا این یه فرصت عالی برای توئه که ببینی آیا اون قول خودش رو حفظ می‌کنه یا نه."

"منظورت چیه؟"

"من شک دارم که اون ما رو از اونجا دیده باشه. گرفتار کار به نظر می‌رسه. اگه من برم و بخوام باهاش دوست بشم اون موقع می‌بینم چه اتفاقی میوفته؟"

اینکه امتحانش کنم هیچوقت به ذهنم خطور نکرده بود.

"می‌دونم... واقعاً مهم نیست که اون چی کار می‌کنه."

با ناباوری پرسید:

"مهم نیست؟"

ادامه داد:

"تو داری بدون کاندوم با اون می‌خوابی."

"بله، اما بیشتر مردها به همسراشون خیانت می‌کنن، بنابراین همیشه دست ما بر اشون بازه. به نظر می‌رسه کسی باشه که از خودش مراقبت کنه."

اون عجیب‌ترین حالت رو بهم داد.

"وقتی که گفتمی اون هیچ معنایی برات نداره، شوخی نمی‌کردی."

"من این رو نگفتم، دقیقاً. فقط، ما با هم رابطه نداریم. اگه اون تو رو قبول کنه، این هیچ معنی‌ای نداره. شاید اون بهت بله بگه، و بعد اون رابطه‌اش رو با من قطع می‌کنه چون یعنی رسماً از دستم خسته شده. فقط به این معنی نیست که اون دوست پسر من باشه. تو چیزی رو که من می‌گم رو می‌فهمی؟"

"فکر کنم."

برگشت تا به هادس نگاه کنه.

"اما من هنوز به دیدن اینکه اون چیکار می‌کنه علاقه‌مندم."

نوشیدنی‌اش رو پایین گذاشت و خواست از غرفه بیرون بره که زنی دیگه ظاهر شد.

"بی‌خیال به هر حال می‌فهمیم."

ما نمی‌تونستیم گفتگوی اونا رو بشنویم، اما اون دختر فقط چشم به هادس داشت، که با عقل جور در می‌ومد چون تنها فرد جوان در گروه بود. مدتی با هم صحبت کردن و سپس دختره از اتاق خارج شد.

"خب..."

ازمه به طرفم برگشت.

"نگاش کن."

گفتم:

"اون داره کار می‌کنه. دختره زمان اشتباهی رو انتخاب کرده بود."

"بنابراین، فکر می‌کنی اگه اون کاری نداشت، با دختره می‌رفت؟"

شکم بهم می‌گفت که این کار رو نخواهد کرد، که حتی این بهم آسیبی نمی‌رسونه، مگه اینکه در این مورد جدی باشه. اما من این رو می‌دونستم که من اصلاً از هادس خبر نداشتم... اصلاً. ما مواد منفجره

و ارتباط انفجاری داشتیم که تمام راه رو تا مغزم طی کرده بود و با دلایلی که به نظر می‌رسید دلیل کافی برای اعتماد به اون داشتم.

"احتمالا نه."

دو تا مرد اومدن که با ما حرف بزnen و من نسبت به کسی که انتخابم کرده بود احساس بدی داشتم چون توسط کس دیگه تصاحب شده بودم. اما به نظر می‌رسید از مه با مردی که اومد و یک نوشیدنی براش خرید، اخت شد. مدتی با هم حرف زدن و خندیدن و حتی چند بوس با هم رد و بدل کردن.

"خب، می‌خوای از اینجا بری بیرون؟"

مردی که کنارم بود خوش‌قیافه بود، به قدری که به نظر می‌رسید شاید الان با رفتار خوش کس دیگه از اینجا بره. اما من علاقه‌ای نداشتم. قبل از اینکه به درون ملافه‌هام بخزم، از گپ زدن خوشم می‌ومد.

"من کس دیگه‌ای رو می‌بینم."

به آرامی سر تکان داد.

"تعجبی نداره دخترای خوشگل رو همیشه تصاحب می‌کنن."

سرم رو به طرف ازمه تکان دادم.

"اون کسی رو نمی‌بینم."

"چون اون خیلی سکسیه که خودش هم این رو می‌دونه که لازم نیست بخواد خودش رو سر و سامون بده."

از اتاق خارج شد.

"از دیدنتون خوشحال شدم."

ازم دور شد و من رو با ازمه و پسر جدیدش تنها گذاشت. اونا به هم نزدیک شده بودن، دستش رو روی ران پسره گذاشته بود. اونا در آغوش هم گرم می‌شدن. اوضاع داره گرم میشه.

احتمالاً باید برم و به نظر نمی‌رسید که من شبیه یه آدم عجیب و غریب باشم که وقتی دو نفر عشق‌بازی می‌کنن نگاهشون کنم. کیفم رو باز کردم و مقداری پول روی میز گذاشتم، وقتی مرد دیگه‌ای کنارم نشست. یه مرد تازه از اینجا بیرون زده بود سپس این مرد خودش رو برای مشروب خواری به اینجا دعوت کرده بود.

"من فقط داشتم می‌رفتم..."

وقتی چهره آرامش مقابل چشمام قرار گرفت کلماتم در دهنم فرو ریخت. گونه‌اش رو سایه ضخیمی از موی پرپشت که با چشماش مطابقت داشت پوشانده بود. کت چرمیش بازوهای عضلانش رو از دید پنهان کرده بود، اما شکی نبود که اون به اندازه جهنم زیبا بود.

دستش به بالا رفت و نوک انگشتاش فوراً به پشت گردنم فرو رفت. به آرامی خم شد، اداکنش درست همان شکلی بود که در تختخواب بود. هر دفعه که اون اتاق هتل رو ترک می‌کردم. لباس‌هام بوی گند می‌داد. مادرم بارها این موضوع رو گفته بود.

عکس‌العملم غریزی بود، دستم به طرف رانش دراز شد و من از بین شلوار جینش انگشتام رو به درون پوستش فرو کردم. در حالی که لب‌هایش روی لب‌هام فرود اومد و منو بوسید. وقتی که پشت سرم رو گرفته بود، انگشتاش بیشتر در موهام فرو رفتن و در یک مکان عمومی زبانش رو توی دهنم فرو کرد.

انگشتام قبل از اینکه زیر پیراهنش لیز بخورد محکم به رانش چنگ زد و قبل از لمس کردن شکم و سینه سختش شروع به فشار دادن کردم. تصاویر در ذهنم درخشید در حالی که ما، لخت و خیس از عرق روی تختیم.

بوسه رو تموم کرد و انگشتاش رو از موهام بیرون کشید.

"پاشو بریم."

وقتی تو آپارتمانم بودیم، مستقیم رفتیم به اتاق خواب لباس‌ها پاره شده بودند و ما مشتاقانه به سوی تختخواب یورش بردیم تا اینکه آلتش به درونم فرو رفت. وقتی که آلتش با موفقیت خودش رو به درونم فشار داد، هر دو کارمون رو آهسته‌تر پیش بردیم.

انگشتام در موهایش فرو رفت و وقتی درونم بود فشرده شدم، این قدر بلند ناله می‌کردم، چون خیلی احساس خوبی داشت.

بهترین آلتی بود که تا حالا دیده بودم.

همیشه به نظر می‌رسید که سکس یه چیز معنوی مذهبییه اما من اهمیت نمی‌دادم چون موقعیت مورد علاقه‌ام بود. کدوم زنی دلش نمی‌خواست یک مرد جذاب روش باشه و اون رو ببوسه، در حالی که فقط باید از این لذت ببره؟

"هاس..."

به قدری در اون گم شده بودم که اسمش رو گفتم، بنابراین، بین پاهام، شیفته این مروت شده بودن که به سختی می‌تونستم نفس بکشم.

"خدا... هادس."

پاهام دور کمرش قفل شدن، و من اون رو بیشتر به درونم فشار دادم، تا قبل از اومدن آتش، هر اینچ از آلتش رو که می‌خواستم رو درونم فشار بدم. همان طور که ارضا می‌شدم، پنجه پاهام جمع شد و اومدم، ژوری که انگار واژنم به دور آلتش منفجر شده بود.

همیشه به نظر می‌رسید که نقطه اوجم اون رو به لبه پرتگاه می‌بره. کمی عملکردم رو تماشا کرد، من رو تماشا کرد تا وقتی که چیزی جز یک جسم و هورمون نبودم. بعد، با آزاد شدن درونم، کارش رو به پایان رساند و بار بزرگی از شیر و وجودش رو بهم داد که تمام شب درونم نگه دارمش.

چشمام رو بستم و آرام شدم. اونقدر راضی بودم که می‌تونستم همین الان و همینجا بخوابم.

قبل از اینکه به آرامی ازم دور بشه، آخرین بوسه رو بهم داد و به طرف دیگه تخت غلتید.

داشتن آلت لختش بهتر از داشتن اون با کاندوم بود. مطمئن نبودم که بتونم به عقب برگردم و دوباره با کاندوم رابطه داشته باشم... حتی بعد

از رفتن هادس. قبل از اینکه پتو رو روی بدنم بکشم اونا رو از زیرم بیرون کشیدم. چیزی که در آپارتمانم خوب بود این بود که من مجبور نبودم خودم رو به خونه برسونم.

اون کسی بود که باید این کار رو می‌کرد.

بعد از اینکه سرد شد، به طرفم غلتید و پاهام رو روی رانش قلاب کرد و سینه‌هامون به هم فشرده شد و صورتامون نزدیک هم قرار گرفت. با چشمای زیباش منو نگاه می‌کرد به چهره خسته‌ام نگاه می‌کرد.

"اگه من خوابم ببره... فقط برو بیرون."

"من نمیرم."

دستش رو به طرف پشتم برد و به آرامی موهام رو نوازش کرد. اون مرد سرسختی بود که بلد بود چطوری بکنه، اما اون باید با شخصیت هم باشه. دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و شستش رو روی لب پایینم کشید.

"خب... تو نمی‌تونی بمونی."

"من می‌مونم تا اینکه صبح بشه."

اون ازم سرپیچی کرد و عقب نکشید، انگار که به طریقی می‌تونست دستور بده، هرچند که اینجا خونه اون نبود.

"از ملاقات در هتل خسته شدم و بعد از اینکه وسط شب به سمت خونه برم. دیگه این کار رو نمی‌کنم."

انگشتاش دوباره به طرف موهام برگشت و اونا رو مرتب می‌کرد، و سرم رو ماساژ می‌داد.

می‌خواستم باهاش مبارزه کنم، اما در هر حال برنده نمی‌شدم. همچنین خسته‌تر از اون بودم که بخوام واقعاً بهش اهمیت بدم. من می‌خواستم اون از اینجا بیرون بره تا حد و مرز رو براش تعیین کنم. نه... به خاطر اینکه واقعاً می‌خواستم اون اینجا رو ترک کنه.

"کار می‌کردی؟"

به آرومی سر تکان داد.

"و تو اونجا چیکار می‌کردی؟"

"به ازمه کمک می‌کردم تا همخواب پیدا بکنه."

"مطمئنم که می‌تونه این کار رو خودش انجام بده. وقتی مردها می‌فهمن که نمی‌تونن تو رو داشته باشن، فقط تو اونا رو ناامید می‌کنی."

"نمی‌تونن منو داشته باشن؟"

سر تکان داد.

"تو مال منی."

انگشتاش به پشتم چسبیده بود، روی باسنم و در طول پاهام. همان طور که وقتی من رو در بار دید، بهم خیره ش... انگار هیچ چیز دیگه‌ای مهم نبود.

"من مال هیچ کسی نیستم."

"آلتم که اینطوری می‌گه."

دستش که روی پشتم بود ایستاد و من رو کمی نزدیک‌تر کشید، سینه‌هام رو به سینه‌اش چسباند.

"و تو می‌دونی من مال توام."

صورتش رو در کنارم قرار داد و ما رو چنان به هم نزدیک کرد که انگار بیش از یک زوج؛ عاشق هم بودیم.

همه چیز درست بود، بنابراین باهاش بحث نکردم. اجازه دادم اتفاق بیوفته... من از این لذت می‌بردم. این اولین باری بود که با مردی بودم که خیلی... خیلی بهش اشتیاق داشتم... خیلی همه چیز بود. این بهم می‌گفت که این زمینه مستحکمی برای یه رابطه نیست... چون روابط واقعی بیشتر از سکس و جاذبه نیاز دارن. روابط واقعی به حقیقت، صداقت و دوستی نیاز داشتن. ما هیچ کدام از این‌ها رو نداشتیم. به زحمت همدیگه رو می‌شناختیم. این فقط... یه رویا بود.

پرسید:

"این هفته برات چطور بود؟"

"مثل همیشه. ناپدریم فکر می‌کنه که من ناشایستم."

"اون اینطور فکر نمی‌کنه."

"اون هیچگونه مسئولیتی به من نمیده."

"شاید. اما بهت اطمینان میدم که به خاطر نبود صلاحیتت نیست."

"اون این رو بهت گفته؟"

نمی‌دونستم اونا درباره چه چیزی وقتی خصوصی صحبت می‌کنن حرف می‌زنن. همینطور نمی‌دونستم چه طور می‌تونست بدون توضیح رابطه‌مون درباره من حرف بزنه.

"نه، فقط می‌دونم."

"اون شب اونجا بودم و قسم می‌خورم که مافیا توی سالن استراحت با هم ملاقات داشتن. تقریباً ساعت نه شب بود."

نوازش‌هاش متوقف شد و چشماش به دقت متمرکز شدن. به طور محسوسی ساکت بود.

"درباره چی حرف می‌زنی؟"

"چند نفر که کت و شلوار پوشیده بودن دیر اومدن و به اتاق انتظار رفتن. اونا متصدی بار رو بیرون انداختن. انگار که صاحب خونه بودن. رفتم اونجا که بهشون بگم ولی یه چیزی بهم گفت که برم."

"بله... کار درست رو انجام دادی."

"من به گوستاو این رو گفتم و اون گفت که من اغراق می‌کنم. اما من این کار رو نکردم. انگار اون چیزی در مورد هتل خودش نمی‌دونه. یه نفر خودش رو می‌کشه و بعدش این؟ منظورم اینه که، این خیلی عجیبه."

به جای پرسیدن یک میلیون سوال مثل یک آدم معمولی، ساکت موند، افکارش پشت قیافه بی احساسش کار می‌کرد. چند دقیقه‌ای گذشت و به نظر می‌رسید که اون هیچ چیز دیگه‌ای در این مورد نمی‌گه.

"تو چیزی در این مورد می‌دونی؟"

پلک هم نمی‌زد.

"من به ندرت تو ی هتلم."

یعنی اصلاً به سوال جواب نداد.

"پس این یعنی نه؟"

در حالی که بهم نگاه می‌کرد، چشماش به عقب و جلو تغییر می‌کرد.

"من درباره‌اش با اون صحبت می‌کنم. اگه چیزی پیدا کنم بهت خبر میدم."

«فصل نهم»

«هادس»

مردان در فلزی رو باز کردن و من وارد طبقه اصلی در ساختمان عملیات شدم. که در یک منظره پنهان در فلورانس بود. از بیرون، شبیه یک موزه متروک بود پوشیده بود نیاز به کوبیده شدن داشت. داخل ساختمان جایی بود که ما کریستال‌ها رو می‌پختیم، اونارو برای حمل آماده می‌کردیم و سپس موادها رو با حمل زمینی یا وسایل نقلیه که به سمت شمال حرکت می‌کرد، توزیع می‌کردیم.

در وسط اتاق یکی از آشپزهام بود.

مرده بود.

علامت عمیقی دور گردنش بود جایی که گره بسته شده بود و صورتش آبی بود چون از خفگی مرده بود. از اونجایی که چند ساعت بعد از مردنش از طناب اویزان شده بود بدنش سخت شده بود.

حداقل اون رو شکنجه نکرده بودند.

دامین کنار جسد ایستاده بود و دست‌هایش رو روی سینه‌اش گذاشته بود.

"امروز صبح در حالی که از زنگ اصلی کلیسای جامع آویزون بود پیدا کردنش."

من از قبل می‌دونستم که چه کسی مسئول این کاره.

دامین نگاهش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

"اون یکی از بهترین آشپزهامون بود. حالا تولید متوقف میشه."

منتظر موند تا من چیزی بگم. وقتی این کار رو نکردم، به جلو خم شد.

"این کار مدوکس بوده. برامون پیام فرستاد."

"پیغام دریافت شده. اون می‌خواد که به قتل برسه."

نگاهم رو بالا بردم و به دامین نگاه کردم.

"من آشپز جایگزین در ذهنم دارم. اونا تایید شده‌اند. پس ما بدون اون سقوط نمی‌کنیم، من خودم دخالت می‌کنم و کار آخرین گروه رو تموم می‌کنم."

دامین سر تکون داد.

"خیلی خوب در مورد مددوکس چی کار کنیم؟"

"هنوز مطمئن نیستم اما من به یه چیزی فکر می‌کنم... و این خوب می‌شه."

به توسکان رز رفتم تا گوستاو رو ببینم.

خیلی چیزا هست که باید درموردش حرف بزنیم.

نهایت سعیم رو کردم که از "سوفیا" دوری کنم اون زن تمام شب‌های من رو دزدیده بود. بنابراین اون تمام روزهای منو هم دزدیده بود همیشه خسته بودم، همیشه خالی بودم. اما من این چیز لعنتی رو عوض نمی‌کنم.

اگه اون رو در یک دامن تنگ با یک بلوز کوتاه می‌دیدم، حرفه‌ای
بودنم به گامی رفت.

خداوشکر، بدون دیدن اون به دفترگوستاو رفتم.

"هاس برای چی این افتخار نصیبم شده؟"

گوستاو کار روی کامپیوترش رو متوقف کرد و تمام توجهش رو بهم
داد.

"ببخشید که چند هفته پیش جلسه رو کنسل کردم سرما خوردم..."

"ما با سوفیا مشکلی داریم."

"سوفیا؟"

ممکنه با سوفیا ارتباط چندانی نداشته باشه، اما واضح بود که محبتی و
عاطفه خاصی راجب اون داره از گفتن اسمش معلوم بود. سوفیا رو
می‌پرستید. تصویری از اون روی میزش بود که همراه مادرش کنار
میز نشسته بودن.

"آره. اون مافیا رو توی سالن استراحت دیده."

آهی کشید.

"آره، اون راجع به اونا بهم گفت. منم بهش گفتم که چشماش دارن سر به سرش می‌زارن."

"اگه اون اینجا کار کنه، باید بدونه که با چه چیزی سر و کار داره."

من نمی‌خواستم سوفیا بی‌توجه به کارهای واقعی این هتل این اطراف بگرده. دهن بزرگی داره و می‌تونست اون رو در آب داغ فرو کنه.

آه بلندی کشید.

"سوفیا هیچ وقت موقعیت جدی در اینجا نخواهد داشت."

"اون مصممه که این موضوع رو تغییر بده. تو قادر خواهی بود که اون رو از اینجا تکون بدی مگه اینکه حقیقت رو بدونه. حتی اگه اون هرگز نقشی در این کار نداشته باشه، باید یک روز حقیقت رو بدونه. اون نمی‌تونه تا ابد ساده‌لوح باشه."

"تو جایگاهی نیستی که بهش بگم."

"پس باید با مادرش در این باره صحبت کنی. چون سوفیا می‌خواهد کاری رو انجام بده که اون رو در خطر قرار میده. اون یه قطب‌نما اخلاقی و یک حس قوی از تمامیت و درستی و یکپارچگی داره. حقیقت رو دوست نداره. اما باید اون رو بشنوه و باهش سر و کار داشته باشه."

گوستاو به حرف‌هام گوش داد و سرش رو کمی تکان داد. بعد نگاهش رو بلند کرد و دوباره بهم نگاه کرد، این بار با سوزن در چشمش.

"تو همه این‌ها رو درباره سوفیا چطوری می‌دونی؟"

"چون وقتی بیمار بودی، گفتگوی مفصلی داشتیم بهم گفته بود. اون یه زن خیلی بلند پروازیه که می‌خواه یه روز این هتل رو اداره کنه. اون باید درک کنه که اون برای چه چیزی کار می‌کنه. شاید بخواد بکشه کنار و یه چیز دیگه رو دنبال کنه. این حق اونه."

"می‌فهمم هادس."

"یا باید اخراجش کنی."

با دهن بسته خندید.

"انگار که اینجوری جواب میدی. چطور می‌تونی کسی رو اخراج کنی که موقعیت واقعی نداره؟"

هیچی راجع به این خنده‌دار نبود.

"باید بهش بگی دفعه بعدی که دیدمت... بهتره که تموم بشه."

سرش رو به نشانه موافقت تکان داد.

"از اونجایی که من با تو موافقم، با مادرش صحبت می‌کنم. سوفیا دیگه به اندازه کافی بزرگ شده اون باید حقیقت رو بدونه اما حق با توئه... اون احتمالاً خوشش نمیاد."

قبل از بیرون رفتن دست دادیم. به سمت راهرو رفتیم و وارد سرسرای اصلی هتل شدم. اما بخت یاری نکرد، چون که سوفیا تازه از ناهار برگشته بود. با لباس سیاه و چسبان و کت قرمز، مثل همیشه به نظر می‌رسید.

تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که بهش نگاه کنم... از اونجایی که لمس کردنش بیش از حد دور بود. همان طور که به همدیگه نزدیک شدیم، دستام در جیب‌های شلوارم فرو رفتند.

جلوم ایستاد و بسته کاغذی در دست داشت.

"ناهار می‌خوردم."

"چی خوردی؟"

ما در جای عمومی بودیم، مردمی که در همه جا قدم می‌زدند.

"یه پانینی."

شب گذشته رو در اینجا گذراندم، و خیلی سخت بود که از اینجا برم. حالا، خیلی سخت بود که بمانم... و بمانم و طوری رفتار کنم که انگار اصلاً برام اهمیتی نداشت. دستم می‌خواست روی موهای حرکت کنه تا بتونم اون رو برای یه بوسه آماده کنم.

"تو با گوستاو صحبت کردی؟"

"من این کار رو کردم. گفت که به مسئله رسیدگی می‌کنه."

"خب. متشکرم. ای‌کاش اینطوری به من گوش می‌داد."

من یک جنایتکار و یک قاتل بودم، اما دروغ نگفتم. از تظاهر کردن به چیزی که نبودم متنفر بودم. به خصوص برای اون. می‌خواستم این رو اذعان کنم. به خاطر اینکه چه کسی بودم شرمنده نبودم. من از اینکه چطور تونستم این زندگی رو بدست بیارم شرمنده نبودم. اما نمی‌خواستم اون رو فراری بدم.

متأسفانه، اگه می‌خواستم فرصتی برای نگهداری اون داشته باشم، باید باهاش رو راست می‌بودم. نمی‌تونستم اعتمادش رو بایه دروغ بزرگ کنم. نمی‌تونستم بگذارم اون فکر کنه من کس دیگه‌ای هستم... و به جای من احساسات مرد دیگه رو احساس کنه.

"واسه شام امشب بیا اینجا."

اگه چند هفته پیش بود، اون از کوره در می‌رفت. اما دوستیمون عمیق‌تر شده بود و همینطور مهر و محبتش رو بهم ساطع کرده بود. اون هنوز اصرار داشت که این یک چیز کوتاهه، اما کم‌کم می‌خواستم نور طرف دیگه من رو ببینه، تا فرصتی بهم بده که بیش از یک همخواب باشم. وقتی لبخند زد، می‌دونستم که می‌خواد جوابی رو که می‌خواستم بشنوم بهم بده.

"البته."

در خونه چند میز ناهارخوری وجود داشت، اما این یکی بهترین منظره شهر بود. اون بالا، چوب بلندی از چوب ماهون بود که به اندازه کافی بزرگ بود که بتونه دوازده مرد بالغ رو در خودش جا بده. اغلب اوقات در خونه، جلسات ملاقات نداشتم، اما به چیزی احتیاج داشتم که فضای مجلل رو تحمل کنم.

سوفیا از اون نوع زن‌ها نبود که زیاد حرف بزنه. برای پر کردن سکوت نیازی به حرف بی‌ربط نداشت، و اون این بحث رو به عنوان نشانه‌ای از کشش شکست‌خورده ما تلقی نمی‌کرد. اون می‌تونست آرام اینجا بنشینه و نگاهش رو بین من و غذا عوض کنه.

"نمی‌دونستم می‌تونی آشپزی کنی."

چون تو هیچی در مورد من نمی‌دونی.

"من می‌تونم خیلی کارا بکنم."

"همه چیز؟ این کاملاً یک رزومه‌ست."

یک بطری شراب سفید رو با هم تقسیم کردیم و در سکوت غذا رو انتخاب کردیم. یک شبه، من موفق شده بودم که این زن رو به چیزی

تبدیل کنم که اون نمی‌خواست باشه. حالا داشت با خیال خوابیدن در خونه من شام می‌خورد. یه هفته پیش، این غیر ممکن بود. من اون رو به یک رابطه‌ای هل دادم که اون نمی‌خواست داشته باشه.

حالا می‌خواستم همه چیز رو خراب کنم.

این براو کافی بود که تصمیم رو عوض کنم. اما من نباید خودم رو از هر زنی پنهان کنم. حتی اگه اون اولین زنی بود که من می‌خواستم. من به مردی که بودم افتخار می‌کردم، و با هر تصمیمی که می‌گرفتم، حتی یک نفر رو از پنجره به بیرون پرت کردم. بنابراین من به چشم‌ماش نگاه کردم و حقیقت رو بهش گفتم.

"من بزرگ‌ترین توزیع‌کننده کریستال در جنوب اروپام. قلمرو من شامل تمام ایتالیا، یونان و بخش‌هایی از کرواسیه."

فقط از شرابش خورده بود و در حالی که گلوش رو با قورت دادن خیس می‌کرد، لیوانش رو اونجا نگه داشت. آهسته پایش آورد و با حالتی تدافعی بهم نگاه کرد.

"وقتی بهت گفتم که یه بانک رو اداره می‌کنم، این عین حقیقت بود. سال‌ها پیش اون رو باز کردم و هدف اصلی بانکم اینه که برای من پول شویی کنه."

دستاش رو روی هم گذاشت، و همچنان بی صدا بهم نگاه می کرد،
چشمای سبزش چراغ لوستر رو منعکس می کرد. کف دستش دست
دیگه اش رو ماساژ می داد. همان طور که ذهنش برای درک هر حرفی
که زده بودم سعی می کرد.

"چرا داری اینا رو بهم میگی؟"

"من می خوام بدونی که من کی هستم."

نوک انگشتام روی لبه لیوانم قرار گرفت و من با قیافه ای جدی اون رو
تماشا کردم. بطری شراب رو به سرم پرت نکرد و بیرون نرفت،
بنابر این نشانه خوبی بود. اما کمبود عکس العملش درباره این بود. اون
یا تو خالی بود یا بهترین چهره پوکر دنیا رو داشت.

لیوانش رو گرفت و یک جرعه دیگه نوشید.

ناشکیباییم شروع به منقبض شدن انگشتام کرد.

وقتی اون رو به میز بازگرداند، لب هاش رو لیسید و بار دیگه به غذا
نگاه کرد.

کنترل اوضاع رو از دست داده بودم و این منو دیوانه کرده بود. من
هیچ ایده ای نداشتم که اون به چه چیزی فکر می کنه، و این فقدان

اطلاعات فقط باعث گیج رفتن سرم میشد. نمی‌تونستم اون رو حس کنم. چیزی از اون لازم داشتم و به آسانی در دسترس نبود.

"تو باهات مشکلی داری؟"

دستش رو روی صندلی تکیه داد و به پشتی بلندش تکیه داد.

"نه."

نه؟ اون منو لعنت نکرد که من یه جنایتکارم؟

"من فکر نمی‌کنم که تو فهمیده باشی."

"من فقط به یک دلیل به تو علاقه دارم، برای همین مهم نیست که چطور ثروتت رو بدست آوردی."

مثل یک گلوله به قلبم، تمام راه تا قلبم رو سوراخ کرد. این پر آزارترین چیزی بود که اون می‌تونست بهم بگه، تا حدی براش معنی داشتم که کارم براش اهمیت نداشت. به هر حال این کار به زودی به پایان می‌رسید.

"اما من فکر می‌کنم که گوستاو حق داره که بدونه. بهش بگو، یا من این کار رو می‌کنم."

هنوز گوستاو خبری بهش نداده بود. شاید باید صبر می‌کردم تا اون مکالمه کامل بشه؛ نمی‌خواستم کسی باشم که بهش خبر بدم که میراث خانواده‌اش بخشی از یک نقشه پول شویی، و این مکان برای بیشتر معاملات در دنیای زیرزمینی. تنها کاری که کردم این بود که سرم رو تکان دادم.

لیوانش رو برداشت تا یک نوشیدنی دیگه بخوره.

باید خیالم راحت می‌شد که اون ازم دوری نمی‌کرد، اما ترجیح می‌دادم این عکس‌العمل رو به جای این بی‌تفاوتی نشان بده. هر زنی که با من بود بیشتر از من می‌خواست... اما سوفیا می‌تونست منو بگیره و به بدست بیاره یا از من جدا بشه و ترکم کنه.

منو دیوونه کرد.

باعث شد بیشتر دلم بخواد که داشته باشمش.

"اگه من تو رو ببینم در خطر خواهم بود؟"

بالاخره، یک سوال منطقی پرسید.

"هیچکس با من طرف نمیشه. من همچنین در مورد زندگی خصوصیم سکوت می‌کنم."

"با دامین اینطوری نیست."

"اون فرق داره. اما من حتی در مورد تو هم به اون نمی‌گم."

"و چرا این طوره؟"

چون اون اولین زنی بود که من واقعاً بهش اهمیت می‌دادم. من از سینه‌خای خوش فرمش برای کسی توصیف نمی‌کنم. از واژن تنگش یا از چرخیدن زبونش دور آلت‌م وقتی که داره برام ساک می‌زنه. من نمی‌خوام تقدس بینمون رو با شایعه پراکنی راجب رابطه خصوصیمون بشکنم. درباره خراش دادن پوستم؛ درباره ناله‌هاش همه‌شون به من تعلق داشتند.

"من آدم خیلی خطرناکیم. من آدم‌ها رو می‌کشم. این موضوع تو رو اذیت می‌کنه؟"

"به نظر می‌رسه داری سعی می‌کنی از شرم خلاص بشی. اگه اینطوره، فقط یک مرد باش و یک راست بهم بگو."

این آخرین چیزی بود که می‌خواستم.

"و به نظر می‌رسه که تو منو جدی نمی‌گیری."

"تو چه کسایی رو می‌کشی؟"

"افرادی که از من عبور می‌کنن."

"افراد مجرم، نه افراد بیگناه."

سر تکان دادم.

"پس برام مهم نیست."

سپس جرعه‌ای دیگه نوشید و زبانش تا قطره قطره شراب روی لباش
رو مکید. وقتی فقط یک استخر کوچک در ته لیوانش بود، اون رو
پایین گذاشت و روی پاهاش بلند شد.

"من از صداقتت قدردانی می‌کنم، اما هیچ چیزی بهم بدهکار نیستی.
درست همانطور که من هیچ چیزی بهت بدهکار نیستم."

ناخن‌هایش در حالی که از بالا تا پایین کمرم کشیده میشد پوستم رو خراشید. اونا پوستم رو عمیق حفر می‌کرد و خراش‌ها رو پشتم به جا می‌گذاشت، انگشتاش تهاجمی بودن و... شهوانی.

این زن از شدت گرما برام سفید شده بود و چیزهای کثیفی به درون گوشم زمزمه می‌کرد.

"آره... منو بکن."

من اون رو زیر بدنم سنجاق کردم، سینه‌هایش به سینه‌ام چسبیده بود و به همدیگه فشار می‌دادیم. تن هر دو تامون از عرق پوشیده شده بود و ملافه‌ها رو کثیف کرده بودیم. زبانم رو از روی گردنش بالا کشیدم تا طعم شوریش رو حس کنم، و تا طعم تقلاهایش رو بچشم.

انگشتاش در موهام فرو رفت و ناله کرد.

این زن پشت میز غذا خشکش زده بود، اما حالا یه ابر اختر بود. چطور می‌تونه از یک حد به یک حد دیگه بره؟ چه طور می‌تونست چیزی رو بعد از هیچی احساس کنه؟ چطور می‌تونستم درباره زنی که اهمیتی بهم نمیده و سواسی بشم؟

در اطراف تمام آلتَم اومد در حالی که چشماش رو بهم دوخته بود، یه اجرای درخشان انجام داد. پشتش رو قوس کرد و جیغ کشید، اسمم از سقف بلند اتاق خواب انعکاس پیدا کرد.

بعد از چند تا تلمبه در درونش ارضا شدم، و همچنان که بدنم بی اختیار تکان می خورد ناله کردم. عظلاتم با اتمام اوجم بهم فشرده شدن و به لذت غریزیم تسلیم شدم. برای سومین بار واژنش رو پر کردم، راضی بودم اما از بابت شام ناراحت بودم.

درست زمانی که فکر کردم مسائل زندگیمون تغییر می کنه اون به سردی بهم یادآوری کرد که من هیچ معنایی براش ندارم.

نه حتی به اندازه یه لعنتی.

از روش غلت خوردم و کنارش دراز کشیدم.

بلافاصله برگشت و راحت شد و در عرض چند ثانیه به خواب رفت. تنفسش عمیق تر شد و اون به زیبایی روی تختم برگشت و خوابید. در حالی که پشتش بهم بود دیگه نمی خواست استفاده ای ازم بکنه.

کارم تموم شده بود.

"تو این کار رو کردی."

دامین ظرف‌ها رو وزن کرد و یادداشت رو پایین گذاشت.

دستکشم رو دراوردم و وسایل محافظتم رو انداختم.

"خیلی تعجب نکن."

"من یه آشپز دیگه رو انتخاب کردم، بنابراین تو خلاص شدی."

قبل از اینکه در ظرف‌شویی بهم ملحق بشه، دفتری رو که می‌نوشت تمام کرد.

آزمایشگاه در طبقه پایین ساختمان بود. بخار از ساختمان محو میشد، بنابراین هیچ‌کس نمی‌دونست که درست در مرکز شهر دارن کریستال می‌سازن. دست‌هام رو شستم و اونا رو گذاشتم تا خشک بشن.

"کی می‌تونه شروع کنه؟"

"فردا."

"لازم نیست بهش آموزش بدم، درسته؟ چون من کاری دارم که باید انجام بدم."

ژاکتم رو از قلاب برداشتم و اون رو پوشیدم. ساعت رو به دستم برگردوندم و به زمان نگاه کردم. یک دسته کاغذ بازی اداری روی میزم داشتم که در دفترم منتظرم بودن. این کار هیچ وقت انجام نمی‌شد، بنابراین من همیشه کاری داشتم که انجام بدم شاید به همین خاطر بود که این کار رو خیلی دوست داشتم.

دامین تخته شاسیش رو روی پیشخوان گذاشت.

"تو خوبی مرد؟"

"این لعنتی دیگه چه معنایی داره؟"

دستش رو بالا برد و شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"به نظر می‌رسه تو از چیزی بیشتر از همیشه عصبانی هستی."

من معمولاً بدون جواب دادن به اون از اینجا بیرون می‌رفتم، اما رابطه من با سوفیا بود که منو سنگین کرده بود و پائینم می‌کشید و منو خفه می‌کرد. برای هر مشکلی یک راه‌حل وجود داشت، اما با وجود اون،

هیچ راه حل سریع و کوتاهی وجود نداشت. مگه اینکه اون رو می‌زدیدم و مجبورش می‌کردم که مال من باشه، اینطوری در واقع من هرگز اون رو نداشتم.

خیلی وسوسه کننده بود.

"باهام حرف بزن."

به پیشخوان کنارم تکیه داد و بازوش بازوم رو لمس کرد.

آزمایشگاه به غیر از ما دوتا خالی بود تمام تجهیزات لازم بود تا تمیز بشن، و خدمه نظافتچی چند دقیقه دیگه اینجا بودن تا کارها رو انجام بدن. برای لحظه‌ای، ما تنها بودیم.

"در مورد سوفیاست، نه؟"

وای... چقدر سقوط کرده بودم.

"تو از زمانی که اون رو دیدی مثل سابق نیستی. به جای اینکه حال و هوای خوشی داشته باشی، حسابی عصبانی هستی."

چون اون یه حرفه‌ای بود که داشت منو عصبانی می‌کرد.

"باهام حرف بزن."

در تمام این مدت با هم شوخی می‌کردیم و وقتی کار به پایان می‌رسید جدی بودیم. اما در حال حاضر، واضح بود که اون خیلی جدیه و می‌خواد بدون اینکه من رو قضاوت کنه بهم گوش کنه، و اون می‌خواست به هر طریقی که می‌تونه بهم کمک کنه.

"من حقیقت رو بهش گفتم."

"درباره این؟"

در حالی که سرش رو تکان می‌داد، به وسایلی که برای ساختن کریستال استفاده می‌کردیم، اشاره کرد و پرسید.

"آره."

"اون این کار رو قبول نکرد؟"

"در واقع اون این کار رو کرد."

"پس من نمی‌فهمم."

"اون دختر خوبیه. اون جاه‌طلب، صادق و پر از یکپارچگیه. برای همین فکر کردم که اون از این موضوع خوشش نمیاد و همه چیز رو بهم می‌زنه. اما از اونجایی که اون فقط از من استفاده می‌کنه، اصلاً براش مهم نبود. اون حتی راجع به این موضوع پلک هم نزد. اون وقتی ازم خسته میشه منو ول می‌کنه، و همین طور خواهد بود. پس چه اهمیتی داره که من یه حکمران موادم؟"

این همون زمانی بود که دامین به خاطر گفتن این چرت و پرت‌ها سربه‌سرم می‌گذاشت. منو بیرون می‌کشید و امیدوار بود که مشتش رو حواله‌ام نکنه. اون بهم میگه که دیگه با آلت‌م فکر نکنم و با کله لعنتیم فکر کنم اما هیچ یک از این‌ها از دهنش بیرون نیومد.

"چرا از اول حقیقت رو بهش گفتی؟"

"من نمی‌خواستم رابطه‌ای با دروغ داشته باشم."

"اما اون نمی‌خواد رابطه‌ای داشته باشه."

"حالا، این واضحه، بیشتر از هر زمان دیگه‌ای..."

"و این تو رو اذیت می‌کنه."

این منو اذیت نمی‌کرد... این منو به طور لعنتی دیوونه می‌کرد.

"عاشقش شدی؟"

فقط یک ماه بود که اون رو می‌شناختم. من هیچ چیز راجع به عشق نمی‌دونستم، اما می‌دونستم احساس این که کسی رو برای مدت طولانی بخوای یعنی عشق.

"نه."

عشق چیزی بود که هرگز باهش برخورد نکرده بودم، چیزی که هرگز بهش فکر نکرده بودم. زن‌ها همه مثل هم بودن فقط سکسی. اما من بیشتر از سکس با این زن می‌خواستم.

"ولی می‌خوام عاشقش بشم."

کلمات رو با صدای بلند ادا کردم و گناهام رو به کشیش اعتراف کردم که گوش می‌داد.

این یک وصیتنامه به دوستیمون بود وقتی دامین یه کلمه لعنتی هم حرف نمی‌زد.

"پس سعی کن. اون بالاخره به طرفت میاد."

"تو متوجه نیستی... اون مثل یخ سرده."

"اما اون هنوز با تو می‌خوابه فقط با تو."

به زمین خیره شدم.

"هاس تو هیچ وقت در مقابل هیچی تسلیم نمیشی. تو همیشه چیزی رو که می‌خوای بدست میاری چرا اون فرق می‌کنه؟"

"چون قبلاً هیچ وقت تو این موقعیت نبودم. من به زن‌ها هیچ اهمیتی نمیدم. اما تنها زنی که من در واقع می‌خوام زمانی از روزش رو بهم بده. اون فقط آلت‌م رو می‌خواد چیز دیگه‌ای رو نه."

"پس اون رو وادار کن تا چیز دیگه‌ای رو ازت بخواد."

نمی‌دونستم چطور این کار رو بکنم.

"هانس به هر حال، اون خیلی عمیق غرق شده و نمی‌تونه فرار کنه. تو قدرت زیادی داری، می‌تونی کاری کنی که اون هیچ وقت ازت دور نشه."

نمی‌خواستم اون رو مجبور کنم. هیچ‌گاه از قدرتم در این مورد استفاده نکرده بودم و حالا هم شروع نمی‌کردم.

"نه... این چیزی نیست که من می‌خوام باشم."

"پس سعی کن تا نظرش رو عوض کنه. اون نظرش رو عوض می‌کنه."

اون خیلی بیشتر از من به توانایی‌هام ایمان داشت.

"اون به طرفت میاد. من می‌دونم که اون میاد."

«فصل دهم»

«سوفیا»

من در دفتر گوستاو نشستم و بهش گوش دادم که یک بمب رو روی من انداخت. هر چیزی که در مورد خانواده‌ام و میراثم اعتقاد داشتم دروغ بود. توسکان رز، دیگه هتل جالبی نبود، جایی که مهمانان خاطراتی شگفت‌انگیز داشتن. اینجا یه جایی برای جنایت بود.

یه جایی که منو فریب داد.

برای یک دقیقه منو نگاه می‌کرد و منتظر عکس‌العمل بود.

نمی‌تونستم به چیزی برای گفتن فکر کنم، خیلی شوکه کننده بود.

"من باورت نمی‌کنم..."

ناپدریم نگاهش رو پایین آورد و آه کشید.

"من می‌دونم که قبول کردنش سخته... اما این نحوه کار دنیای واقعیه."

"نه، اینطور نیست. افراد زیادی وجود دارن که با روش صادقانه زندگی خودشون رو به دست میارن."

"اما هر کسی که موفق باشه، این کار رو نمی‌کنه."

من با پدرم مشکل داشتم، به خصوص با روشی که اون بعضی وقت‌ها با مادرم رفتار می‌کرد، اما ما همیشه رابطه خوبی داشتیم. به نظر می‌رسید اون اصول اخلاقی داره و به شهرت درخشانش اهمیت میده. باورم نمی‌شد که اونم جزئی از این ماجرا باشه.

"پدرم این کار رو نمی‌کرد."

"اون کسی بود که این کار رو کرده. چند دهه‌ست که می‌گذره، سوфіا. این مسئله باعث نمیشه که اون آدم بدی بشه. این باعث نمیشه تا من آدم بدی باشم. مادرت هم همینطور. این دقیقاً نحوه کار کردنه."

"پس اون آدم‌هایی که به هتل اومدن..."

سر تکون داد.

"اونا مردانی بودن که نباید تو اطرافشون می‌بودی. اونا از هتل ما برای جلسات و حذفیات استفاده می‌کنن."

"اون مردی که خودکشی کرد..."

"نه، این یک خودکشی نبود."

من در مورد گرفتن این هتل جاه‌طلبی زیادی داشتم، اما این یک سیرک از جنایت بود. در مقابل دیدی مخفی شدم، که تمام مدت اینجا بوده... من فقط نمی‌خواستم این رو ببینم.

"پس هادس برات پولشویی می‌کنه؟"

حالا می‌فهمم که هادس به خانواده‌ام چه نوع سرویسی ارائه می‌داد. اون بین گوستاو و مجرمانی بود که از هتل برای منافع خودشون استفاده می‌کردن.

"تمام این سپرده‌های تصادفی از دلال‌های مواد مخدر و مافیا هستن..."

"اساساً."

"هتل بدون این موفقه. و به این احتیاج نداریم گوستاو."

"نه کاملاً. در ماه‌های زمستان، ما معمولاً شکست می‌خوریم. به منظور حفظ همه کارکنان در حال انجام وظیفه، ما باید به روش دیگری درآمد داشته باشیم. این روشیه که باید باشه. از اونجا که در مورد گرفتن این پروژه خیلی جاه‌طلبی، من فکر کردم تو باید بدونی. ممکنه بخوای انرژی خودت رو روی یک شغل دیگه متمرکز کنی."

اداره کردن این هتل، همراه با دیگران، از زمانی که به یاد داشتم، رویای من بود.

"این هتل مال منه، گوستاو وقتی بمیری چی میشه؟ وقتی مادرم فوت کرد چی میشه؟ من فقط اینجا رو می‌فروشم؟"

"نه، مطمئنم که مدت زیادی اینجا خواهم بود، و بعد از اینکه یک شریک مناسب پیدا کردی، می‌تونه این نقش رو بازی کنه."

"من هرگز با مردی ازدواج نمی‌کنم که بخواد بخشی از این کار باشه."

شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"پس باید بفروشیش."

"و چرا خودم نمی‌تونم چیزی که مال خودمه رو اداره کنم؟"

من نمی‌خواستم با این نوع فریب و نیرنگ سر و کار داشته باشم، اما در عین حال نمی‌خواستم اون رو از خودم دور کنم. این حق و حقوقم بود. یه مهره که مستحق این بودم.

من همیشه می‌تونستم همه چیز رو که مال من بود رو عوض کنم، و تمام اون مزخرفاتی که پدرم ما رو باهاش قاطی کرده بود رو قطع کنم.

سرش رو کمی تکان داد.

"مساله شخصی نیست، عسلم. اما با این مردان... این کار عاقلانه نیست."

"من می‌تونم خودم رو کنترل کنم."

لااقل برای قطع روابط کافیه.

"اگه این چیزیه که تو واقعاً می‌خوای، تو به شوهری مناسب برای کمک نیاز خواهی داشت. تو به کسی نیاز داری که بتونه کارهایی رو انجام بده که تو نمی‌تونی."

"من می‌تونم کاری رو که یه مرد می‌تونه انجام بده انجام بدم."

به تندی گفتم:

"و بیشتر."

"این طور نیست، سوفیا. یک روز، تو این رو درک می‌کنی."

یک روز، من متوجه می‌شدم که خانواده من از تبه‌کاران و دروغ‌گوها ساخته شده و به جای درست کردن هتل از راه صحیح، کارها رو به آسانی انجام می‌دادن. یک روز، من می‌فهمیدم که این هتل زیبا با مجرمین پر شده... از جمله مردی که باهاش می‌خوابیدم. من قرار بود با این شرایط کنار بیام و فقط قبولش کنم.

انگار همچین اتفاقی می‌افتاد.

وقتی بهم گفت که اون دلال مواده، به خودم اجازه نمی‌دادم در این مورد فکر کنم. همان‌طور که مشتریان خودش به محصولاتش معتاد

بودن، من هم به اون معتاد بودم. ناخن هام چنان عمیق پوستش رو چنگ می زد که هرگز نمی خواستم رها کنم؛ نمی خواستم از چنگم فرار کنه. بی توجه به چیزی که اون گفت تنها راهی بود که می شد این رو انجام داد، تا وانمود کنم که واقعاً اتفاق نیوفتاده. سعی کردم به اون موضوع فکر نکنم، وانمود کنم که این رو نشنیدم.

چون من آماده نبودم که اون رو رها کنم.

بالاخره چیزی رو که دنبالش بودم پیدا کرده بودم، یک رابطه شدید و قوی با یک مرد بدون تعهد، چیزی که نیاز به یک فکر هم نداشت. این فقط یه رابطه جنسی خوب بود با یک ارتباط عمیق، چیزی اونقدر احتراق آمیز که بدون گرم شدن گردنم به سختی می تونستم درباره اش فکر کنم.

من می دونستم که فقط یه هادس لومباردی در دنیا وجود داره فقط یه مرد که بتونه اینطوری بکنه که به طوری لعنتی باشکوه باشه. وقتی اون بره، همه چیز تموم میشه. سکس متوسط بود چیزی نبود که انتظارش رو داشته باشم پس ترجیح می دادم بدون اون با کسی نباشم.

چون هیچ مردی هیچوقت قابل مقایسه با اون نیست.

من در اتاق نشیمن در مقابل تلویزیون نشستم، یک بطری خالی شراب روی میز بود. تمام شب داشتم مشروب می‌خوردم، افکارم با هر لیوان خالی می‌شد. سعی کردم احساساتم رو هضم کنم، سعی کردم واقعیت زندگیم رو پردازش کنم. همه چیزایی که باور داشتم دروغ بود.

بیشتر از یک بطری شراب برای این کار نیاز داشتم.

میراث خانواده‌ام با جنایتکاری به هم گره خورده بود. و مردی که من باهاش خوابیده بودم محور اصلی این مسئله بود.

شاید من همیشه می‌دونستم... در اعماق وجودم.

شاید خودم یه مجرم بودم بدون اینکه حتی متوجه بشم.

صدای تق‌تق در به گوش رسید.

تلویزیون روشن بود، بنابراین نمی‌تونستم وانمود کنم که خانه نیستم. لیوان رو پایین گذاشتم و به طرف در رفتم. بعد از نگاه کردن از سوراخ در متوجه شدم هادس برای ملاقاتم اومده. احتمالاً می‌دونست که گوستاو حقیقت رو بهم گفته. به نظر عجیب می‌ومد که هر دو مرد هویتشون رو باهم فاش کرده بودن البته در روزهای جدا.

نمی‌خواستم بزارم وارد آپارتمانم بشه.

اما چیزی نبود که بیش از این بخوام که دستش رو در موهام فرو کنه، و منو ببوسه. بازوهای نیرومندش رو دور خودم احساس کنم که منو به تخت می‌برد تا جایی که بخوابم منو بکنه. اون فرار من از واقعیت بود، دارویی که مدام در رگ‌هام مورد نیازم بود.

قفل در رو باز کردم و گذاشتم داخل بشه.

شلوار جین و ژاکت چرمی پوشیده بود، صورتش رو کاملاً خوب تراشیده بود. چهره مردانه صورتش و پوست زیبای صورتش رو به خوبی نشان می‌داد. لحظه‌ای که بهم نگاه کرد چشمای قهوه‌ایش با نگاه به چشمام سوخت. در همین موقعیت خواستارم بود.

دستم جلوی پیراهنش رو گرفت و اون رو به سمت خودم کشیدم، لب‌هامون رو برای یک بوسه پرشور در درب ورودی در هم کشیدیم.

در رو پشت سرش بست و دستش رو در موهام فرو کرد، منو مجبور کرد که در تماس لمسش ضعیف بشم. اون منو به دیوار فشار داد و ژاکتش رو از تنش بیرون آورد. دستام به زیر پیراهنش حرکت کردن و پوست گرمش رو که از عضلاتش گرم می‌شدن رو لمس کردم.

نوک انگشتم بی اراده بلند شد و سینه سختش رو حس کردم، بدنش رو که می‌تونم با چشمای بسته ببینم رو احساس کردم.

این مرد مواد شادی بخش رو در ذهنم آزاد کرد. و چنان این رو بهم داد که حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم تسلیم بشم. من به این مرد نیاز داشتم تا یه نفر جدید پیدا کنه و من رو فراموش کنه. اینجوری، من مجبور میشم که ادامه بدم.

بوسه رو به پایان رساند و زیرکانه لب‌هاش رو لیسید.

"مزه شراب میدی."

"تو همون چیزی هستی که می‌خوری، درسته؟"

دست من دکمه پیراهنش رو گرفت و به آرامی اون رو باز کرد.

دست‌هام رو کنار زد.

"می‌خوام صحبت کنم."

لب و لوچه‌ام رو جمع کردم و آه کشیدم.

"اه... از حرف زدن متنفرم."

"من متوجه شدم."

بازوهاش کمرم رو در آغوش گرفت و پیشانی هامون رو در کنار هم قرار داد و منو مثل اینکه نمی‌خواست صحبت کنه در درب ورودی نگه داشت. به نظر نمی‌خواست منو بکنه. در غیر این صورت، الان منو تا پایین راهرو حمل می‌کرد. به نظر می‌رسید که اون فقط می‌خواد منو اینطوری نگه داره، و فقط طپش قلبمون رو در کنار هم حس کنیم.

من مست بودم، پس هر محبتی زیبا بود. هیچ جایی در دنیا وجود نداشت که من احساس راحتی بیشتری نسبت به زمانی که در آغوش اون بودم بکنم. بوسه اون باعث شد که واقعیت رو فراموش کنم، کاری کرد که تمام این مزخرفات زندگی رو فراموش کنم.

"حالت خوبه؟"

زمنه کردم:

"خوبم."

ادامه دادم:

"به نظر خوب نیستم؟"

به میز قهوه نگاهی انداخت و متوجه بطری خالی از راه دور شد.

"نه."

دستم از سینه‌اش پایین لغزیدند و با ملایمت کنارش زدم.

"نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزنم. پس اگه می‌خوای سکس داشته باشیم، اشکالی نداره... ولی اگه نه، می‌تونی از اینجا بری."

بطری رو گرفتم و تگونش دادم تا آخرین قطره‌اش بریزه اما خشک بود.

"در واقع، می‌تونی منو ببری تا یکی دیگه..."

بطری رو از دستم بیرون کشید و اون رو به طرف سینک ظرف‌شویی برد.

"واو... من نمی‌دونستم که دلال مواد خیلی کسل‌کننده بوده."

وقتی به سمتم برگشت، قیافه سردی روی چهره‌اش نقش بست، نه اینکه دید مستی من خیلی بامزه‌ست. در مقابلم ایستاد، چنان زیبا بود که رشته افکارم رو از یاد بردم.

"عزیزم، با من واقعی باش."

"عزیزم...؟"

"آره."

دستش در موهام فرو رفت، اما منو نبوسید. گونه‌ام رو با کف دست لمس کرد و در آغوش کشید، شستش به آرامی پوستم رو نوازش می‌کرد.

"حالا باهام حرف بزن."

زمزمه کردم:

"راجع به چی؟"

ادامه دادم:

"میراث خانواده‌ام دروغه؟ این همه چیزی که باور داشتم و فکر می‌کردم فقط یه رویاست؟ روزی من یه کسب‌وکار فاسد رو به ارث می‌برم... که شامل تو هم می‌شه؟"

وقتی این توهین رو هضم می‌کرد چشماش اندکی تنگ شدند.

"تنها دلیلی که به دانشگاه می‌رفتم این بود که این کار رو بکنم... و حالا نمی‌تونم. پدرم شیطان نبود، اما اون خوب هم نبود... با اینکه نمی‌دونستم چه قدر تاریکه. متوجه نشدم که از اول مادرم از این موضوع خبر داره. متوجه نشدم که این زندگی منه. حتی مردی که من باهاش می‌خوابم هم، یک تبه‌کار درجه یکه. همش دور و برم بود، و من هیچ وقت متوجه نبودم... چون نمی‌خواستم متوجه بشم."

نگاهم رو پایین انداختم و احساس کردم که احساس تو خالی بودن به درونم ضربه می‌زنه.

"دنیا سیاه و سفید نیست. همه مجرمان بد نیستن و همه شهروندان مطیع قانون هم خوب نیستن. اینجا خیلی مردمان خاکستری وجود داره. مدت زیادی که در این سایه زندگی کردی، بنابراین دقیقاً منظورم رو می‌فهمی. خانواده تو ممکنه پول شویی داشته باشن و جلسات جنایی و تجارت مواد مخدر رو تسهیل کنن، اما این باعث نمیشه که اونا آدم‌های بدی باشن."

"واو... این خیلی باشکوهه."

چشم‌هاش تنگ شدند.

"من بزرگترین دلال مواد تو این قسمت از دنیام. من با اون کسانی که بهم وفادار هستن و کسانی که نیستن و اونا رو شکنجه می‌کنن، کار می‌کنم. از من بگذر و باهام طرف شو؛ تو رو از توی پنجره لعنتی بیرون می‌ندازم. من رو آزمایش کن و کاری می‌کنم که شلوارت رو کثیف کنی. اما من توی راه خودم می‌مونم و به کارم اهمیت میدم. من به مردم بی‌گناه دست نمی‌زنم. به پلیس دست نمی‌زنم. خانواده تو هم همین طور. بقیه کسانی که توی هتل کار می‌کنن هم یه هدف دارن. ما در دنیای زیرزمینی زندگی می‌کنیم و کسی رو بیرون از این دنیا لمس نمی‌کنیم."

"و هیچ کدام از این مردان تجاوز نمی‌کنن و زن‌ها رو قاقاق نمی‌کنن؟ تو فکر می‌کنی من احمق؟ من می‌دونم که این بزرگترین کسب‌وکار در این دنیاست..."

"من با این جور آدم‌ها کار نمی‌کنم. من با مردانی که با این جور آدم‌ها کار می‌کنن، کار نمی‌کنم."

نگاهم رو نگه داشت و تمام راه تا اعماق وجودش ظاهر شد.

"من اونجور آدم‌ها رو می‌کشم. فروش مواد مخدر و یا یک محصول دیگه یک چیزه. اما فروش یک انسان منجر کننده‌ست به خصوص کودکان."

حرفاش نباید منو ملایم‌تر می‌کرد، اما این کار رو کرد. اگه واقعاً چنین منظوری داشت نمی‌تونست شیطان باشه.

"مدت زیادیه که با پادشاه جمجمه در جنگم، چون اونا این کار مزخرف رو انجام میدن. چند سال پیش متوقف کردن، در حالی که الان این کار رو انجام میدن، من مایل نیستم با اونا باشم... مگه اینکه اونا به راه من ادامه بدن."

"پادشاه جمجمه کیه؟"

به تندی گفت:

"مهم نیست."

ادامه داد:

"منظورم اینه که من مرد خوبی نیستم... اما شیطان هم نیستم. وقتی پول سکس رو پرداخت کردم، همیشه با یه زن آزاد بوده."

از دهنم پرید:

"تو برای سکس پول می‌دادی؟"

ادامه دادم:

"تو خیلی خوشگلی. چرا باید پول بدی؟ این خیلی چنده."

چشم‌اش اندکی به این توهین تنگ شدند، اما اون جواب نداد.

"بعضی وقت‌ها راحت تره. من دقیقاً می‌دونم چی می‌خوام و می‌تونم پول یه زن رو بدم تا چیزی که می‌خوام رو داشته باشم."

دست‌هایش رو از روی من دور کرد.

"من مردی رو می‌کنم که هرزه‌ها رو می‌گائید؟"

بهم اجازه داد پا پس بکشم.

"هر جور می‌خوای قضاوتم کن. من درباره این خجالت نمی‌کشم."

"خب، باید باشی این حال به هم زنه."

"خیلی از مردها این کار رو می‌کنن. اگه غیر از این بهت گفتن، دارن دروغ می‌گن. حداقل من تخمش رو دارم که توی چشمت نگاه کنم و این رو بگم، حتی اگه با نفرت بهم نگاه کنی."

زمین خودش رو با حالت قوی در برابر چشمای پر از اعتراض حفظ کرد.

من در مورد مردی که داشتم می‌کردمش خیلی کم می‌دونستم. هرچه بیشتر می‌شناختمش، کمتر دوستش داشتم. این دقیقاً همان چیزی بود که ازش می‌ترسیدم. دست‌هام رو عقب کشیدم و چرخیدم، مطمئن نبودم حرکت بعدیم چیه. من بیش از حد مست بودم که فکر کنم.

"عزیزم؟"

سعی کردم نگاهم رو ازش دور کنم، اما با صداش تسلیم شدم.

"من می‌دونم که این برای درک کردن خیلی زیاده، اما بعد از کمی زمان..."

"گورت رو گم کن."

در حالی که با همان اعتماد به نفس بهم نگاه می‌کرد، موقعیت خودش رو حفظ کرد. ساکت بود و اجازه داد دستورم فرو بشینه، هتلم پر از مجرمین بود. و مردی که باهاش می‌خوابیدم و پول سکس برای زن‌ها پرداخت می‌کرد. مدت زیادی بود که در دنیای زیرزمینی زندگی می‌کرد، و تقصیر من بود که متوجه نشدم.

"گورت رو گم کن و دیگه برنگرد."

سر جاش میخکوب شده بود، گویی چیزی رو که گفتم رو نادیده گرفت. اون همه قدرت رو داشت و من هیچی نداشتم، بنابراین اون می‌تونست هر کاری رو که می‌خواست با من انجام بده. من نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم. اما سرش رو خم کرد و به طرف در رفت. کتش رو پوشید و بدون اینکه بهم نگاه کنه رفت.

من تنها بودم، به گونه‌ای بدتر بودم برای اینکه اون رفته بود. استخوان‌هام از سرما یخ زده بود، تنها بودم. اون تمام گرمای اتاق رو گرفت و اون رو در قاب عضلانی خودش فرو کرد و چیزی رو پشت سرش گذاشت. به هر حال برای من بد بود، اما بدون اون احساس بدبختی می‌کردم. شاید فقط زیادی مشروب خورده بودم، اما خیلی ناراحت بودم که اون رفته. نمی‌تونستم به طور منطقی با اون فکر کنم. وقتی به اون مرد می‌رسیدم نمی‌تونستم منطقی فکر کنم.

چند دقیقه‌ای گذشت و من می‌دونستم که تا حالا به پیاده‌رو رسیده. حتی اگه می‌خواستم اون رو بگیرم، هم احتمالاً نمی‌تونستم. ولی به هر حال صندل‌هام و پوشیدم و دنبالش رفتم.

در آستانه پله ایستاده بود انگار می‌دونست که نظرم عوض میشه.

دوباره ازش متنفر بودم.

از پیروزی که بدست آورده بود خوشحال نبود، حتی یک لبخند هم نمی‌زد. چشماش هنوز پر از عذرخواهی بود.

همان طور که قبلاً این کار رو کردم، جلوی پیراهنش رو گرفتم و اون رو به داخل خونه کشیدم. لب‌هامون مثل دو نیمه کامل روی هم جمع شده بودند و ما چنان همدیگه رو بوسیدیم که انگار این گفتگو هرگز اتفاق نیفتاده بود. در بسته شد و لباس‌هامون به زمین افتاد. اون منو با بازوهای قویش بلند کرد و به دیوار چسباند. آلتش به واژن خیسم لیز خورد انگار که به اونجا تعلق داشت.

"منو ترک نکن..."

انگشتام در موهایش فرو رفت و بوسیدمش در حالی که به درونم ضربه می‌زد.

چنان بهم ضربه می‌زد، که با هر ضربه‌اش، ناله می‌کردم.

ادامه دادم:

"من آماده نیستم."

بوسه‌مون رو به پایان رساند تا بتونه به چشم‌ام نگاه کنه.

"هرگز عزیزم هرگز."

من دیگه توی دفتر کار نمی‌کردم؛ چون دیگه هیچ کاری با هتل ندارم. اما من همچنان به عنوان متصدی هتل کار می‌کردم چون من اون موقع پول داشتم که قبض‌هام رو بپردازم. کنار پیشخوان ایستادم و در این فکر بودم که وقتی آدم مشکوک وارد هتل میشه، و قصد داره از هتل من برای یک جلسه کوتاه استفاده کنه اونا رو پنهان کنم.

خیلی تلخ بودم. من خیلی احمق بودم.

احمق.

درهای بزرگ به سمت ورودی باز شد و یک زن ریزه اندام در یک ژاکت سیاه وارد شد. در چکمه مارک با یک کیف ده هزار یورویی، شاهانه به نظر می‌رسید. چند ثانیه طول کشید تا متوجه شدم که این زن آرام مادر منه.

تمام هفته از تماس‌هایش طفره می‌رفتم.

همچنان که راه خودش رو طی می‌کرد، پاشنه‌هایش رو از روی زمین بلند می‌کرد و به جای یک شخص معمولی مثل بقیه، خودش رو مثل یک ملکه کرده بود. دستکش‌های سیاه روی دستش بود و وقتی اونا رو بیرون کشید، حلقه الماس مسخره‌اش دیده می‌شد. گوش‌هایش با همان گوشواره‌های تجملاتی آراسته شده بود و لباس‌هایش بوی ثروت می‌داد.

من الکی لبخند نزد.

"بررسی می‌کنی؟"

اون لبخند الکی زد که منو دیوونه کرد.

"عسلم، تا کی می‌خوای منو نادیده بگیری؟"

"تا ابد."

"این تلخی برای مدت طولانی؛ فکر کنم بیشتر از تو عمر کنم."

هیس کردم:

"تلخ؟"

ادامه دادم:

"تو و پدرم بهم دروغ گفتین... در تمام زندگیم."

"نه، ما فقط تصمیم گرفتیم که بهت بگیم. اما وقتی که به اندازه کافی بزرگ شدی. وقتی من تو رو تشویق کردم که از اینجا دور بمونی، تو به هتل علاقه نشون دادی. حالا تو دست ما رو رو کردی و ما نمی‌تونیم ازت محافظت کنیم. اگه از اول بهم گوش می‌دادی هیچ یک از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد."

این زمان و مکان این مکالمه نبود. صداها مون به راحتی در اتاق بزرگ پخش می‌شد و از دیوارهای کاشی و فضای باز بالا و پایین می‌پرید و طنین انداز میشد.

"بیا بعدا راجبش حرف بزنیم."

"نه. تو فرصت‌های زیادی برای نامگذاری مکان و زمان داشتی. حالا این کار رو انجام میدیم."

هرزه.

"اجازه بده باهم شام بخوریم."

یکبار دیگه دستکش‌های سیاهش رو بیرون آورد و بعد کتش رو در روی تنش سفت کرد.

من نمی‌خواستم در ملاعام یک نمایش درست کنم ، برای همین گذاشتم اون پیروز بشه این بار.

به محل مورد علاقه من رفتیم و یه بطری شراب خوردیم.

در واقع من بطری رو بغل کرده بودم اون فقط چند جرعه نوشید.

غدامون به میز رسید و ما هنوز حتی یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم.

مادر چنگالش رو برداشت و پاستا رو حلقه کرد.

"ده دقیقه بهت فرصت دادم که حرفای خودت رو بگی. از اونجایی که یک کلمه حرف نزدی، حالا من حرف می‌زنم."

به غذاش خیره شدم.

"وقتی پدرت هتل‌هاش رو باز کرد پول زیادی نداشت. به سرمایه گذاران نیاز داشت، که هیئت مدیره تشکیل بده. اما حتی در اون زمان هم کافی نبود. این بود که اون شروع به ارائه خدمات ویژه به شخصیت‌های خاص کرد."

"و این هیچ وقت تو رو ناراحت نمی‌کنه؟"

"نه، وقتی به پدرت نگاه کردم، مردی جاه‌طلب رو دیدم که حاضر بود هر کاری بکنه تا رویاهاش به حقیقت بپیونده. من هرگز اون رو دوست نداشتم، اما خودم رو خیلی خوشبخت تصور می‌کردم که با کسی با موفقیت‌های اون ازدواج کردم."

"تو باهات بخاطر پول ازدواج کردی؟"

با خنده گفت:

"نه."

ادامه داد:

"قدرت. به همین خاطر با اون ازدواج کردم."

این اطلاعات جدیدی برام نبود، به همین خاطر اون رو برای این مورد قضاوت نکردم. ازدواج بدون عشق اونا آغاز واقع گرایانه داشت. در طول سال‌ها تنش وجود داشت، زیرا چیزها همیشه هموار نبودن.

"قدرت بهتر از پوله."

"و تو هرگز نگران نبودی که برخی از این مردها بهت آسیب بزنن؟"

"نه. ما با اونا اتحادی تشکیل دادیم. تنها کاری که ما انجام میدیم این که یک مکان برای اونا فراهم می‌کنیم. ما غیرقابل دسترسی هستیم و تقریباً سی ساله که این تجربه خوشایندی برای ما بوده. اگه چیزی

وجود داشته باشه، من احساس امنیت بیشتری می‌کنم که می‌دونم افراد بد دقیقاً کجا هستن."

طعنه زدم:

"چون اونا زیر سقف تو هستن."

چنگالش رو در دهنش گذاشت و ماکارونی رو بلعید. در حالی که چیزی که تو دهنش بود رو می‌جوید، دهنش آهسته حرکت می‌کرد.

"متاسفم که ناامید شدی، اما این دنیای واقعیته. تو یا خودت رو سازگار می‌کنی یا می‌میری. این شراکت یک مشارکت بسیار موفق بوده."

"تو با پولشویی قانون رو نقض می‌کنی."

"چه کسی این کار رو نمی‌کنه؟"

با بدخلقی گفتم:

"خیلی از مردم."

از شرابش خورد و گفت:

"اما اونا مردم ثروتمندی نیستن."

ایا من تنها آدم عاقل دنیا بودم؟

"من مطمئن نیستم که تو می‌خوای من چی بگم، عزیزم. متاسفم که ناراحت شدی، اما این هیچ چیزی رو عوض نمی‌کنه."

"یک روز، اون هتل مال من خواهد بود."

"و همچنین به شوهر تو هم تعلق خواهد داشت. تو مرد مناسب رو برای رسیدگی به این کار انتخاب می‌کنی."

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

"من به مردی نیاز ندارم که این کارها رو بکنه..."

"بله، تو این کار رو می‌کنی. اگه اون هتل رو می‌خوای، پس بله. اگه می‌خوای در جای دیگه‌ای کار کنی و زندگی ساده‌ای داشته باشی، نه."

"این مضحکه."

"این‌ها شرایط من هستن. این برای محافظت از توئه. من و پدرت روی این مسئله توافق کردیم."

به سردی پرسیدم:

"مردی که قبلاً تو رو زده بود؟"

در این اتهام فرو رفت، انگار که هیچ ایده‌ای نداشت که من این مسئله رو می‌دونم.

وقتی بزرگ شدم چند بار نگاهش کردم به نظر می‌رسید وقتی بزرگ‌تر شدم، اینکار رو با مادرم تکرار نکرد، احتمالاً به خاطر اینکه دیگه قادر به پنهان کردنش نخواهد بود. احساسم نسبت به پدرم در تضاد بود، چون به نظر می‌رسید اون واقعاً منو دوست داره و هر کاری رو برام انجام میده، اما اون نسبت به دیگران مهربان نبود.

چنگالش رو روی بشقاب گذاشت.

"من فکر می‌کنم تو گیج شدی..."

"گیج نشدم. من کاملاً یادمه که بعد از اینکه بهت مشت زد تو روی زمین افتادی. بعدش بهت لگد زد."

می‌تونستم این رو به این آسانی در ذهنم مرور کنم. بعد همه این سال‌ها. لحظات دیگه‌ای هم بود که می‌تونستم به یاد بیارم، وقتی که پدر و مادرم هنگام صرف شام به هم نگاه نمی‌کردن، فقط وقتی بقیه دور و برشون بودن لبخند می‌زدن. گاهی به نظر می‌رسید که به همدیگه احترام می‌گذاشتن، حتی نسبت به هم علاقه داشتن، اما زمان زیادی طول کشید تا این اتفاق بیوفته. بودن در دور و بر دیگران بهم نشان می‌داد که روابط قلبی چطوره، چطور هیچ‌کس واقعاً خوشحال نبود.

ماکارونی رو قاطی کرد.

"ما از این طریق کار کردیم. تا اینکه اون این کار رو تکرار نکرد."

"من می‌دونم که اون این کار رو کرده."

"ای کاش این رو ندیده بودی. من نمی‌خوام که تو بد به پدرت فکر کنی."

"دیره."

ازش متنفر نبودم. من فقط... بهش احترام نمی‌ذاشتم. فکر می‌کنم واقعاً اون رو نمی‌شناختم.

"اون مرد خوبی بود. می‌دونم باورش سخته، اما خیلی دوستت داشت. اون هرگز منو دوست نداشت، ولی تو رو می‌پرستید."

"می‌دونم."

این حرف حقیقت داشت.

"پس، اون می‌خواست مطمئن بشه که تو مرد مناسبی برای محافظت از خودت داری من تو رو به خاطر باهوش و قوی بودنت تحسین می‌کنم، اما این چیزیه که تو نمی‌تونی تنهایی انجامش بدی. تو باید بهم اعتماد کنی."

"موافقم؛ پس من همه رابطه‌هام رو قطع می‌کنم و شروع به شناختن مردهای تازه می‌کنم. من این هتل رو اداره می‌کنم اما نه اونا."

چشماتش از ناامیدی افتاد.

"این کار هم جواب نمیده. اونا خوشحال نخواهند شد."

"من این روش رو برای اداره هتل‌ها انتخاب نمی‌کنم."

"و اگه تو بخوای به هتل برسی، به یک شوهر قدرتمند احتیاج داری که این کار رو انجام بده. چون اونا به صورتت می‌خندن و تو رو از چیزی که مال خودته بیرون می‌کنن. تو هنوز سال‌ها وقت داری که از جوانی لذت ببری، پس همین الان نگرانش نباش."

این غیر ممکن بود.

"کمی وقت بزار تا همه اینا رو پردازش کنی. من مطمئنم که تو احساس متفاوتی... خواهی داشت."

غیر قابل تحمل بود.

"به همین دلیل بود که با گوستاو ازدواج کردی؟"

سر تکان داد.

"من اونچه رو که برای رسیدگی به مردها لازمه رو ندارم. من هیچ کاری با اون نداشتم، به طوری که گوستاو یک انتخاب خوب بود. تجارت به دویدنش ادامه میده و منم ثروتمند می‌شم. همه برنده میشن."

به جز من.

"درست وقتی فکر می‌کنم جهان نمی‌تونه سفیدتر (زمستان- بدی همیشه به زمستان تشبیه میشه) از این بشه... این کار رو می‌کنه."

"منظورت چیه؟"

"اولین شوهرت تو رو کتک می‌زد تا اینکه کمک بگیره برای کارش. شوهر دومت باهات ازدواج کرد تا بتونه هتل رو اداره کنه. میراث خانواده ما یک حقه‌ست. همه چیز در بیرون زیبا به نظر می‌رسه، اما در داخل خیلی تاریکه."

زمزمه کرد:

"داری از روش اشتباه نگاهش می‌کنی عسلم."

ادامه داد:

"اولین شوهرم به این دلیل کمک گرفت که از خودش متنفر بود. شوهر دومم می‌خواست از من و ثروتم محافظت کنه. هتل در حال شکوفاییه و زندگی‌ای رو به ما میده که پدرت می‌خواست داشته باشه. همه چیز براساس دیدگاهت تغییر می‌کنه... پس دیدگاه درست رو به دست بیار."

«فصل یازدهم»

«هاس»

توسکان رز میزبان یک شام رسمی برای همه کسب و کارهای محلی در این منطقه بود، بخصوص اونایی که به نحوی به این هتل کمک کردن. اجرای یک موسسه مثل این که روابط بسیار زیادی رو ایجاد می‌کنه؛ بهتر از بقیه‌ست.

من و دامین حضور داشتیم. مطمئن نبودم که سوفیا هست یا نه. اون از مادر و ناپدریش برای چگونه رسیدن به این هتل ناراحت بود و از اونجا که اون یک دختر دمدمی و بد دهن بود، طرز فکرش به راحتی از بین نمی‌رفت.

"اون میاد اینجا؟"

دامین این رو در حالی که فراری رو به پایین خیابان تنگ می‌راند پرسید.

"نمی‌دونم."

"نپرسیدی؟"

"من فرض می‌کنم که اون نیست. شاید آگه هم بود این موضوع رو مطرح می‌کرد."

با تعجب پرسید:

"و تو این موضوع رو بهش نگفتی؟"

"این یه موضوع دردناکه..."

به طرف پایین خیابان برگشت و به خدمتکاری که در جلو هتل بود نزدیک شد.

"فکر می‌کنی در این مورد واژن هم وجود داره؟"

"همه جا واژن هست دامین."

"پس شاید ما باید جداگانه رانندگی کنیم."

"اگه این قدر خوش‌شانس باشی، می‌تونم خودم رو به خونه برسونم."

پیشخدمت ماشین رو گرفت و ما داخل شدیم. ما به طبقه اول رسیدیم، همونجایی که سوفیا و من برای اولین بار همدیگه رو دیدیم وقتی صدها نفر رو دیدم که وارد تالار شدن، دل‌تنگی وجودم رو گرفت و منو به چهار سال پیش برد، وقتی که سوفیا به زور به سن قانونی رسیده بود، اون شب هوا سرد بود درست مثل الان و مردم چنان سرگرم گفتگو بودن که متوجه اون زوج جوان نبودن.

نگاهی به اطراف انداخت و دست‌هاش رو در جیب گذاشت.

"این شبیه به چرت زدن با منه."

"منتظر چی هستی؟ رقااص لختی؟"

انگشتاش رو به هم فشرد.

"حالا دیگه عالی میشه."

یک پیشخدمت اومد و به ما شامپاین تعارف کرد.

دامین لیوانش رو برداشت و وقتی دختره از میان جمعیت رد شد به باسنش خیره شد.

به زمانی برگشتم که رفته بودیم مراکش. وقتی یک گروه از دختران زیبا عبور می‌کردن، و ما در بازار راه می‌رفتیم و به سرعت به اونا نگاه می‌کردیم.

اخیراً زیاد به اون شب فکر کرده بودم، اون چادر ارغوانی با گل‌دان طلایی در گوشه. کولی یک گردن‌بند آبی‌رنگ در گردنش داشت، انگار که منشا قدرتش بود. من در اون زمان فقط یک پسر بودم، بیست و یک سال داشتم و به قدری برام سخت بود که تمام پولم رو در فاحشه‌خونه صرف کرده بودم. وقتی آینده‌ام رو خونده بود، زیاد به نتایج اهمیتی نمی‌دادم. اما احساساتم به سوفیا فقط رشد می‌کرد و ارتفاع دیوارها هرگز تغییر نمی‌کرد. حرف اون پیشگویی نمی‌تونه درست باشه، درسته؟

دامین پرسید:

"نظرت در مورد معاشرت با هم چیه؟"

ادامه داد:

"یه تیکه باسن خوب تنها اونجا نشسته من باید برم و شب اون رو خراب کنم."

لیوانش رو تموم کرد و طوری به طرفم گرفتش که انگار من پیشخدمتم.

"می‌تونی یه بار توی زندگیت حرفه‌ای عمل کنی؟"

"من یه دلال موادم."

این رو با پوزخندی گفت، انگار اهمیتی نمی‌داد که چه کسی حرف‌هاش رو شنیده.

ادامه داد:

"من قطعاً حرفه‌ای نیستم."

خدا رو شکر، یک پیشخدمت دیگه با سینی خالی از کنارم گذشت، بنابراین لیوانش رو روی اون گذاشتم.

از میان جمعیت گذشتم و با چند نفری که می‌شناختم صحبت کردم. چشمام برای گوستاو و دخترش ناتنی که بالاخره پیداشون کردم، اسکن شد.

در لباس قرمز با یه چاک زیاد با یه کفش پاشنه بلند پنج اینچی. پشتش به من بود، اما من اون موهای قهوه‌ای سیرش رو شناختم. خیلی ضخیم و آسان برای مشت کردن. تصویر ساعت شنی اندامش نیز قابل توجه بود، به خصوص از وقتی که باعث شد آلت من از زیر شلوارم سخت بشه. کنار ناپدریش ایستاده بود و با یه مرد کت و شلواری دیگه صحبت می‌کرد. با شخصی که با هتل در ارتباطه.

چشمام به زن کوچکی که کنارش بود افتاد. اون همان خصوصیات مشابه و همان چشم‌های سبز رو داشت و من می‌دونستم که مادرش بود. قبلاً اون رو دیده بودم، اما خیلی طول کشید که احتمالاً دوباره اون رو بشناسم. اون با جاودانگی پیر شده بود، به هر حال چین و چروک در صورتش وجود داشت اما صورتش رو زیبا نگه داشته بود. اون هنوز خیلی لاغر بود، از هیکلش مراقبت می‌کرد، انگار که به راهرو فشن شو متعلق بود.

من فهمیدم که نگاه سوفیا از کجا نشعت گرفته.

به آرامی در میان جمعیت حرکت کردم، به آرامی راهم رو به طرف اونا باز کردم تا بهتر بتونم نگاهش کنم. وقتی باهاش روبه‌رو شدم، تونستم قیافه‌اش رو ببینم، دیدم که موهای فرش رو روی شانه‌هاش ریخته تا صورت زیباش رو نمایان کنه. ماتیک قرمز روی لب‌های

پریش زده بود و سایه تاریکی اطراف چشماش زده بود و یک نگاه دودی به چشماش داده بود. گل رز توسکان اون بود گل سرخ که همیشه شکفته بود.

برای مدتی طولانی بهش خیره شدم، از موقعیت مناسب خودم لذت بردم. و هنوز متوجه‌ام نشده بود، بنابراین در نگاه کردن به انحنای سکی اون، و طرز لباس پوشیدنش و شکاف سینه‌اش خیس شده بودم. شکاف سینه‌اش نمایان بود چون لباس اونا رو بهم فشرده بود. آلت سخم تا وقتی که عمیقاً درونش نباشم آرام نمی‌گرفت.

اون و خانواده‌اش مشغول صحبت با مردم بودن، بنابراین با دراز کردن دستم به گوستاو بهشون نزدیک شدم.

"مهمونی قشنگیه."

چشمای سوفیا روی صورتم حرکت کرد، چهره قبلیش رو با مخلوطی از تحریک و ترس عوض کرد. اگه ما با هم تنها بودیم، اون احتمالاً جلوی پیراهنم رو می‌گرفت و منو به سمت خودش می‌کشید.

وقتی این کار رو می‌کرد دوستش داشتم... مثل من که اون رو فشار می‌دادم.

گوستاو گفت:

"ممنونم."

ادامه داد:

"ایشون همسر هستن، ماریا. مطمئنم که در گذشته همدیگه رو ملاقات کردید، اما زمان زیادی می‌گذره."

با مادرش دست دادم و لبخند مودبانه‌ای بهش زدم.

"شما رو خیلی خوب به یاد دارم. مثل همیشه زیبا."

متقابلاً لبخند زد، مهر و محبتی در چشماش بود.

"ممنونم."

به طرف سوفیا برگشتم. وقتی عاشق‌های مشتاقی باشیم لرزیدن دست عجیب به نظر می‌رسید. هر بار که دستش رو لمس می‌کردم، دستاش رو پشت سرش قفل می‌کردم یا به بالای سرش روی ملافه‌ها می‌فشردم. لبخند صمیمانه به نظر نمی‌رسید درست باشه، نه وقتی که

به ندرت به هم لبخند می‌زدیم. می‌خواستم وقتی ارضا میشه تماشاش کنم دهنش باز میشد و اشک از گوشه چشماش سرازیر میشد.

"همیشه از دیدنت لذت می‌برم سوفیا."

به طرفش خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

در حالی که گیج و مبهوت شده بودم، اون هنوز بی‌حرکت بود.

من دوباره به طرف خانوادهاش برگشتم انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.

"از عصرتون لذت ببرین."

«فصل دوازدهم»

«سوفیا»

مادر کنارم اومد و یک نوشیدنی در دست داشت.

"پس چرا اون مردی رو که می‌بینی با خودت نیاوردی؟"

"چون ما جدی نیستیم."

"برای مدتی طولانی با اون خوابیده بودی. جدی به نظر میومد."

در جای خودم ایستادم و بهش نگاه کردم.

"من دوست دارم وقتی که تو مادر منی، نه دوستم."

با هم زدن زیتون در گیلانش این توهین رو برطرف کرد.
 "من فقط ازت سوال کردم."

"چطوری در مورد زندگی سکسیم سوال می‌کنی؟"

"از اونجا که هادس لومباردی به نظر می‌رسه که دل‌باخته تو شده."

البته که اینطوره... چون حتی به خودش زحمت نداده که مخفی کنه.
 اون منو درست جلوی مادرم با چشماش کرد انگار که اصلاً اهمیتی
 نمی‌داد.

"اون از نوع من نیست."

پرسید:

"واقعا؟"

ادامه داد:

"چون گوستاو می‌گه اون برای خودش یه اسم درست کرده. اون
 خودش... خودش رو ساخته. بانکش رو در بیست‌سالگی باز کرده. این
 تحسین برانگیزه. قد بلند و بسیار خوش‌قیافه و با ادبه."

اون مرد قطعاً مودب نبود.

"من علاقه‌ای بهش ندارم."

"پس با یه زن می‌خوابی؟"

بازوم رو گرفت و منو چرخوند تا مجبور بشم هادس رو از گوشه
اتاق ببینم.

"دست‌کم سه زن در حین صحبت کردن بهش خیره شدن."

اونا بیشتر از سه تا هستن.

"فقط این مسئله رو رها کن، بسیار خوب؟"

"اون احتمالاً شوهر خوبی میشه."

چشمام رو چرخاندم.

"تو حتی اون رو نمی‌شناسی."

"نه، اما من مردها رو می‌شناسم... و اون مجذوبت شده."

باید طوری رفتار می‌کردم که انگار قبول کردم.

"من میرم قاطی اینا بشم. فقط به چیزی که گفتم فکر کن."

لیوانش رو بهم داد و ازم دور شد.

من در میان جمعیت تنها بودم و به مردی که مخفیانه تخت‌خوابم رو اشغال کرده بود خیره شدم. زن زیبایی رو دیدم که لباس سیاهی به تن داشت، به اون نزدیک شد و مدتی باهاش صحبت کرد. حسادت مثل یک ببر در سینه‌ام بیدار شد، اما به خودم یادآوری کردم که اون مال من نیست. اون هیچوقت مال من نخواهد بود. اون فقط خاطره خوبی برام بود.

مدتی پیش از این که خودشون رو از این گفتگو معاف کنن، مدتی طولانی با هم صحبت کردن.

در این فکر بودم که آیا دختره از اون سوال کرده بریم بیرون، اما اون گفت نه.

"این پارتی می‌تونه از یه سری رقص لخت و موسیقی استفاده کنه. این کوارتت خیلی پرشکوهه."

دامین در کنارم ظاهر شد، کت و شلوار مشکی با کراوات به تن کرده بود. در دستش یک لیوان ویسکی بود که تکان می‌داد. بدنش بامن تنظیم شد، بنابراین هر دو یه طرف اتاق نگاه می‌کردیم به هادس.

هادس در گوشه و نزدیک دیوار ایستاده بود، چشماش به سمت حرکت کرد انگار که من یک هدف بودم. همچنان که بهم نگاه می‌کرد، از لیوانش نوشید، هیچ وقت نگاهش رو پایین نمی‌انداخت. اون شکارچی بود و من شکار شده بودم.

دامین بهم سقلمه ملایمی زد.

"می‌خوای مجبورش کنی کل شب اونجا بمونه؟"

"اگه نمی‌خواد تنها بایسته، مجبور نیست تنها بایسته."

"اون می‌خواد تنها باشه... مگه اینکه تو پیشش باشی."

اون به خط من اومد و با من رو به رو شد. موهای تیره‌ای داشت و سایه‌ای از ته ریش روی صورتش دیده می‌شد، اما جذابیتش پسرانه بود. در هر گونه چاه خندان داشت که برق شیطننت آمیزی در چشماش دیده می‌شد.

"هر زنی در این اتاق خودش رو می‌کشه تا با اون به خونه بره. تو برنده شدی و حتی این رو هم نمی‌دونی."

جدی پرسیدم:

"دلال مواد جایزه بزرگه الان؟"

وقتی این توهین زیرکانه رو شنید، جدی شد.

"مردی که می‌تونه قلمرو کار خودش رو کنترل کنه، یک نیروگاه لعنتیه. اون درخشان‌ترین مردیه که تا به حال ملاقات کردم، و بر اساس تمام قلب‌های شکسته‌ای که پشت سر گذاشته، اون در بسیاری از موارد بهترینه."

جرعه‌ای نوشید و رفت و اجازه داد که آخرین پیام رو در دهنم بجوم.

نوشیدنی رو به پیشخدمتی که می‌رفت دادم و راه رو به طرف هادس باز کردم. مادرم مشغول صحبت با بعضی از دوستانش بود و این قدر از مهمانان گیج شده بود که من آخرین چیزی بودم که فکرش رو می‌کرد.

همان طور که نزدیک می‌شدم، بهم نگاه می‌کرد، چشماش وقتی بهش نزدیک‌تر می‌شدم بزرگتر می‌شد. اون بهم نگاه کرد و با چشمای برافروخته از بالا و پایین نگاه کرد، انگار می‌خواست لباسم رو بالا بکشه و منو مقابل دیوار بکنه.

وقتی بهش رسیدم لیوان رو از دستش گرفتم و خوردمش.

اسکاچ کلیشه‌ای.

بهم نگاه کرد و دستش در جیبش فرو رفت.

همه چیز رو تمام کردم و لیوان خالی رو روی میز کناری گذاشتم.

"دامین بهت چی گفت؟"

"نه زیاد."

به این چهره زیبا نگاه کردم و مثل همیشه ضعیف شدم. انگشتم به صورت خودکار بسته شدند، چون می‌خواستم اون رو بگیرم و به سمت خودم بکشم، یک بوسه روی لباش که مزه اسکاچ می‌داد بزارم و بمکشم.

ادامه دادم:

"فقط اینکه تو یه آلت گنده داری و باید همین الان اون رو ساکش بزnm."

یک پوزخند آهسته آهسته روی لب‌هاش نقش بست.

"من با این موضوع مخالف نیستم."

"می‌خوای همین الان زانو بزnm و برات ساک بزnm؟"

اون بازی که در چشماش بود فوراً خاموش شد. اون به آرامی به مرد ترسناکی که مدت‌ها پیش باهاش آشنا شدم تغییر کرد. بدنش اعتماد به نفس تراوش می‌کرد، چشماش از انحصارگری می‌سوخت.

"من جلوت رو نمی‌گیرم."

به طرفم اومد و چنان بهم نزدیک شد که اگه کسی ما رو تماشا می‌کرد، اونا می‌دونستن که ما همدیگه رو بارها لخت دیده بودیم. چانه‌اش به طرف صورتم خم شد و یک بوسه ملایم رو روی لبام فشرد.

من متوقفش نکردم.

خودش رو کنار کشید و بهم نگاه کرد.

"من دارم دستم رو در موهای زیبای فرو می‌کنم و تو رو خیلی خوب می‌بوسم. هر دوی ما می‌دونیم که من کسی نیستم که به کسایی که ما رو می‌بینن اهمیت بدم. اونا می‌تونن ما رو ببینن. اینکه من به هر چیزی که دربارهی توئه اهمیت میدم و می‌کنمت. پس، با من بازی نکن. تو می‌بازی. بهت قول میدم."

"من بازی نمی‌کنم."

دستم از شکم تا سینه‌اش رو لمس کرد و انگشتم در پارچه یقه پیراهنش فرو رفت. من صافش کردم و کمی کشیدمش. برای یک بوسه اون رو به سمت نکشیدم. در عوض بهش اجازه دادم، دستم رو روی برآمدگی بزرگ شلوارش بماله.

کنار کشیدم و به طرف بالکن رفتم. درها بسته بودن، چون در این شب زمستانی هوا خیلی سرد بود. به ایوان قدم گذاشتم و به طرف پاسیو رفتم، جایی که برای اولین بار اون رو بوسیدم.

از پشت سرم دنبالم می‌ومد.

این بار من اون رو به دیوار هل دادم، قبل از اینکه اون منو هل بده و اون رو بوسیدم. روی نوک پاهام بلند شدم و دهن مشتاقش رو بوسیدم، احساس کردم دستش به موهام کشیده میشه در حالی که منو به طرف خودش می‌کشه. اگه کسی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، ممکن بود هیکل‌های ما رو در تاریکی ببینه که در حال حرکت بودن، اما اینکه عشق بازی کنیم کار سختی بود.

با انگشتام شلوارش رو باز کردم و اون رو پایین رانش کشیدم و باعث شدم تا آلتش آزاد بشه.

بعد لباسم رو بالا کشیدم و روی زانو هام افتادم.

وقتی بهم نگاه کرد، چشماش از تعجب تنگ شدند. آلت کلفتش توی این هوای سرد آزاد بود. در حالی که دستش دوباره بین موهام حرکت می‌کرد، بدنش سفت شد و دهنم رو به بالا و پایین آلتش هدایت می‌کرد.

وقتی آلت بزرگش رو تا ته گلوم فشار دادم چنان ناله کرد که انگار این اولین باره دهن خیسم به دور آلتش تنگ شده.

"مسیح..."

دهنم رو تا جایی که می‌تونستم باز و پهن کردم و نگاهم رو بالا بردم تا اون رو ببینم. وقتی آلتش رو محکم و سریع ساک می‌زدم بهش ثابت کردم که ذره‌ای هم ترس ندارم. اون یه آلت گنده داشت، واسه همین کل گلوم رو با ابعادش پر کرده بود و نفس کشیدن برام سخت بود، غیرممکن بود که بتونم آتش رو قورت بدم، و اشک در چشمام نیش زد.

کمرش رو فشرده کرد و عمیقاً آلت بزرگش روبه درون دهنم فشار داد، تا جایی که می‌تونست اون آلت کلفت رو درون دهنم هل داد، چون می‌دونست که می‌تونم این رو کنترل کنم. دستش رو مثل یک طناب محکم دور موهام پیچیده بود. کنترل می‌کرد که دقیقاً سر جام بایستم.

نه اینکه منم جایی برم.

آلتش رو تو دهنم دوست داشتم، من خوشحال کردن اون رو دوست داشتم؛ از تعجب اون خوشم می‌ومد. اون تنها کسی بود که دوست داشت همیشه کنترل رو داشته باشه، بنابراین برای اون خیلی جذاب بود که بهم اجازه بده هر کاری رو که می‌خواستم انجام بدم تا اون بتونه از این لذت ببره.

وقتی که آلتش در دهنم خشک شد مثل اینکه می‌خواست بیاد، آلتش رو از دهن مشتاقم بیرن کشید.

"بلند شو."

بازوم رو گرفت و منو بالا کشید تا روی پاهام بایستم قبل از اینکه منو به دیوار فشار بده. لباسم رو بالا داد و شورتم رو کنار کشید. و پاهام رو دور کمرش حلقه کرد تا بتونه من رو بکنه.

به آسانی درونم لغزید با آلتی که پر از بزاق دهنم بود.

ناله کردم چون آلتش همیشه حس خیلی خوبی داشت، به خصوص بعد از این که اون رو ساک زده بودم.

منو به دیوار فشار داد و صورتش رو در مقابل صورتم قرار داد، و در حالی که نگهم داشته بود تا به اعماق وجودم فشار بیاره و به اعماق وجودم نفوذ کنه. توی دهنم نفس می‌کشید، اشتیاقش به وضوح شنیده می‌شد.

وقتی بهش اجازه دادم منو مقابل دیوار خفه کنه، و منو گرم نگه داره انگشت‌هام درون موهایش فرو رفتن. چهار سال پیش، من می‌خواستم درست مثل الان باشم، به این مرد زیبا اجازه بدم که منو بکنه. اما هرگز به این اندازه که الان بود خوب نمیشد.

حرکاتش آهسته شد و دهنش رو به طرف من حرکت داد تا منو ببوسه. آغوشش ملایم؛ بوسه‌اش قاطعانه و پر از نفس‌های عمیق بود. اون موقع بود که همه چیز شروع شد به حرکت آهسته شدن. ثانیه‌های پیش همدیگر رو با ناامیدی ناگهان می‌کشیدیم. الان، ما می‌خواستیم وقتمون

رو صرف کنیم همونطور که توی تختخواب توی خونه بودیم. اون می‌خواست این کار رو برای آخرین بار انجام بده، این لحظه رو به یاد داشته باشه.

همان طور که در هوای سرد به هم چسبیده بودیم، بوسه رو عمیق‌تر کردم. وقتی پوست کمرم با سنگ دیوارها برخورد کرد شانه و کمرم از سردی لرزید اما حالا انقدر داغ بودم که عرق می‌ریختم.

"اگه کسی ببینه چی...؟"

مدتی طولانی از مهمانی رفته بودیم و مادرم زیرکانه همه چیز رو فهمیده بود. اون احتمالاً می‌فهمه که هادس هم نیست.

نخ رو از پشت گردنم کشید و اجازه داد لباسم به جلو بیفته، اجازه بدم سینه‌هام در معرض هوای شبانه قرار بگیرن. آلت بزرگش بارها و بارها به درونم فرو رفت، و منو بیشتر به دیوار هل داد، وقتی که منو خوب و آرام می‌کرد.

"اجازه بده ببینن."

«فصل سیزدهم»

«هادس»

در حالی که احساس گنجی می‌کردم، پشت میزی تنها نشسته بودم. زوجها پیش از آخرین ساعت به راه می‌افتادن و افرادی که در اینجا ماندن، برای همیشه خداحافظی می‌کردن. به تنهایی از نوشیدن لذت می‌بردم چون هر چی که در بالکن اتفاق افتاده بود رو به یاد می‌آوردم.

این زن می‌خواست منو بکشد.

من پادشاه دنیای مواد مخدر بودم که خالص‌ترین مواد رو در بازار می‌فروختم، اما یکبار هم ازش استفاده نکرده بودم. این لعنتی مدت زیادی مردم رو به هم ریخت، بنابراین من درگیر اون سبک زندگی نشدم. دو گناه من سیگار و مشروب بود. و واژن اما اگه شمرده باشم سوفیا مواد مخدر منه اعتیاد من هیچوقت به اون از بین نمیره... نه اینکه منم سعی می‌کردم. وقتی به دور هم حلقه می‌شدیم نزدیکترین راه

بهشتی بود که تا به حال برام وجود داشته. وقتی با اون نبودم روی زمین بودم و به سمت جهنمی در بزرگراه می‌رفتم.

حداقل قبل از رفتن به یک فرشته دست پیدا کرده بودم.

دامین کنارم نشست و بلیط رو روی رومیزی گذاشت.

"سوار ماشین شو."

"برنامه دیگه‌ای هم داری؟"

بلیط رو در جیبم گذاشتم.

"اون پیشخدمت در چند بلوک پایین خیابان زندگی می‌کنه. من میرم خونه اون."

"بیرون سرده."

"آره، اما مطمئنم که واژن اون خوبه و گرمه."

بهم سقلمه زد و سرش رو به طرف دختره تکان داد.

"اون یه باسن داره در حد جهنم داغ."

نگاهی بهش انداختم اما از اونچه دیدم تحت تأثیر قرار نگرفتم. من هیچوقت دلم در زنی گیر نکرده بود. اما سوفیا همه زن‌های دیگه رو برام ویران کرد. در مقایسه با صورت زیبای اون، پاهای سکسی اون و واژنی که از بلور ساخته شده بود اونا هیچی نداشتن.

"خوش بگذره."

"می‌خوای چیکار کنی؟"

با زخم به خونه بریم. فقط مطمئن نیستم که چطوری می‌خواستم این کار رو بکنم.

"مطمئن نیستم."

به سوفیا در اون طرف اتاق نگاه کرد.

"من باهاش صحبت کردم."

"بهم گفت."

"امیدوارم بهت کمک کرده باشم."

"کردی."

خیلی زیاد.

"من قبول می‌کنم که اون زن فوق‌العاده زیباییه، اما شیفتگی تو به اون برای چیه؟ تو می‌تونی هر زنی رو که می‌خوای داشته باشی و اون زن هم تو رو بخواد. اما تو به نظر میاد از اون زنی خوشتر اومده که قرار نیست این کارو بکنه. به خاطر همین که تو نسبت به اون وسواس پیدا کردی؟ چون تو نمی‌تونی اون رو داشته باشی؟"

نمی‌دونستم چرا چنین احساسی داشتم. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که من کسی جز اون رو نمی‌خواستم.

"مطمئن نیستم. اگر این مسئله رو کشف بکنم، به تو هم اطلاع خواهم داد."

دستی به پشتم زد و از جا بلند شد.

"بعدا می بینمت مرد."

"شب بخیر."

اون رفت و پیشخدمت رو برداشت و باهم رفتن.

چشمام به طرف زنی که وسواس منو دزدیده بود برگشت. حالا یک مرد جوان داشت باهاش حرف می زد، شاید هم از این فرصت استفاده کرده بود تا از سوفیا بخواد باهاش بیرون بره. اون آدم خوش قیافه ای بود اما لیاقت سوفیا رو نداشت.

می تونستم حسادت کنم، اما نکردم.

مردان واقعی حسود نیستن.

سوفیا مجبوره اون رو رد کنه بره چون به هر حال اون دست خالی برمی گرده.

بلیط رو به خدمتکار بیرون دادم تا ماشینم رو پیدا کنه.

سوفیا و خانواده‌اش یک لحظه بعد وارد لابی شدن، کت‌هاشون رو که اونا رو از سرما حفاظت می‌کرد گرفتن، باید سرما رو وقتی به بیرون قدم می‌زاشتن احساس می‌کردن. حتی بدنش رو که به اندازه کافی پارچه پوشانده بود تا انحنای زیبایش رو از دید پنهان کنه، پاهاش به اندازه کافی بود که آب دهن همه رو سرازیر کنه.

ماریا من رو دید و جرقه‌ای از شیطننت در چشماش درخشید. از شوهرش جدا شد و به طرفم اومد.

"میری خونه؟"

"آره. شب زیبایی بود... ممنون که دعوتم کردی."

خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

صورتش رو برگرداند و در معرض بوسیدن قرارش داد.

"ما خیلی خوشحالیم که تو شرکت کردی."

فراری از کنار جدول بالا آمد.

"شب خوبی داشته باشین."

"هاس."

انگشتای لاغرش به آرامی دور بازوم حلقه شدن.

"من و گوستاو یک کم بیشتر اینجا خواهیم بود میشه دخترم رو ببری خونه؟"

به طرف دخترش برگشت.

"عسلم میای اینجا."

انگار من موافقت مادرش رو داشتم. اون درست جلوی چشمای من مثل دلال ازدواج بازی می کرد.

سوفیا رو به ما کرد، به طور واضح از دیدن ما ناراحت بود. اون بهمون ملحق شد، خشک و سرد در حضور مادرش. گرمایی که روی بالکن دیده بودم مدت ها قبل از روش رفته بود، چون رنجش اون روی همه چیز سایه انداخته بود.

ماریا گفت:

"هاس می‌خواد تو رو به خانه ببره."

ادامه داد:

"ما کمی بیشتر اینجا می‌مونیم، و من نمی‌خوام تو این اطراف صبر کنی."

"می‌تونم قدم بزنم."

این روشی بود که سوفیا برای حمل و نقل ترجیح می‌داد... حتی با اینکه من رو عصبانی می‌کرد.

ماریا خندید، اما چشماش خجالت رو نشان می‌داد.

"تو با مزه‌ای عسلم شب بخیر."

وقتی هر دوی ما رو کنار هم گذاشت، دور شد تا سحر و جادو بینمون جرقه بزنه.

با وجود اینکه ما قبلاً دو آتش فشان درست شده بودیم.

بازوم رو به سمت سوفیا دراز کردم.

"بیا بریم."

سوفیا هنوز عصبانی بود، بنابراین بازوم رو نگرفت. جلو اومد و به هوای شبانه قدم گذاشت و سرش رو مثل یک ملکه بلند کرد.

در رو براش باز کردم و بعد پشت فرمان نشستم. قبل از اینکه از اینجا دور بشیم، بخاری رو روشن کردم.

به بیرون پنجره نگاه کرد.

"ماشین توئه؟"

"مال دامین."

"و اون کجاست؟"

"منفجر شدن توی تخت."

کمی لبخند زد و کتش رو محکم‌تر دور کمرش پیچید.

"به نظر مادرت از من خوشش اومده."

خط کسب و کارم مشکلی برای ما نخواهد بود. مثل این که بیشتر مردم این کار رو می‌کنن. ماریا دید واقع گرایانه‌ای از دنیا داشت. اون فهمید که من به اندازه کافی قوی هستم که در کنارم شکست‌ناپذیر باقی بمونه، بنابراین واضحه که می‌تونم از دخترش محافظت کنم. من می‌تونستم این رو برای اون فراهم کنم. می‌تونستم هتل رو آرام نگه دارم و از خانواده رومانو محافظت کنم.

"این رو به عنوان یه تعریف قبول نکن."

"سخت نیست. کسب تایید یه مادر دشواره."

"نیازی به تایید اون نداری."

نه، اما خیلی آسان‌تره.

"از این گذشته، من مطمئن نیستم که اون چه قدر از تو خوشش می‌ومد اگه می‌دونست ما روی بالکن چیکار می‌کردیم."

"به نظر من این دقیقاً چیزیه که اون می‌خواد."

سرش رو به سوی پنجره برگرداند، از گفتگو سر باز زد.

می‌تونستم انرژی منفی و خشمش رو در ماشین حس کنم.

"تو نباید خیلی بهش سخت بگیری."

با عصبانیت گفت:

"به من نگو چه احساسی نسبت به خانواده خودم داشته باشم. تو فکر می‌کنی همه چیز رو می‌دونی، اما تو هیچی نمی‌دونی."

اون هرگز در مورد هیچ چیز محرمانه با من حرف نزده بود. همه چیزهایی که در موردش جمع کرده بودم فقط دیده بودم. اون آدم صادقی بود که عاشق رسیدن به سرفرازی و عظمت بود و وقتی این کار رو می‌کرد رفتار بهتری داشت. اون با بقیه ما فرق داشت، چون هنوز قطب نمای اخلاقیش کار می‌کرد. اما اون درک نمی‌کرد که دنیای واقعی با قوانین بازی نمی‌کنه. برای بقا بازی می‌کنه.

به ساختمانش نزدیک شدم.

"منو همینجا پیاده کن. من میرم بالا."

من به این راحتی‌ها تسلیم نمی‌شدم.

"با تو تا در خونه میام."

"من بهت نیاز ندارم که منو تا در خونه همراهی کنی."

نادیده‌اش گرفتم و پارک کردم.

وقتی چیزی که می‌خواست رو نگرفت اهی کشید و در رو باز کرد.

پشت سرش رفتم و از پله‌ها بالا رفتم تا اینکه به در خونش رسیدیم.

در رو باز کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه، داخل شد و در رو روی صورتم بست.

درب رو با دستم نگه داشتم و خودم رو به داخل دعوت کردم.

"من فقط می‌خوام تنها باشم..."

دستم به درون موهایش خزید و بوسیدمش. کمرش رو بغل کردم و کشیدمش نزدیکتر. بعد از پیاده روی سرد تا آپارتمانش گرمش کردم. به آرامی به طرف دیوار راهنمایش کردم، به جایی که آخرین باری که اینجا بودم اون رو کرده بودم.

منو بوسید، کمی خجالتی بود به خاطر عصبانیتی که بهم داشت.

خودم رو کنار کشیدم و در رو پشت سرم قفل کردم. قبل از اینکه کتم رو روی جایگاه کت آویزان کنم ژاکتم از بازو هام پایین لغزید. کراواتم هم به اون پیوست.

بهم نگاه می‌کرد.

"تو گستاخی."

"می‌دونم."

کفش هام رو در آوردم و یقه پیراهنم رو باز کردم، لایه های پارچه رو از بدنم جدا کردم، تا اینکه فقط در شلوارم بودم.

بالاخره کتش رو درآورد و پاشنه بلنداش رو کنار در گذاشت. هنوز حالش بد بود، بنابراین به نظر نمی‌رسید که امشب در فهرستش سکس قرار داشته باشه. حقیقت اینه که من به اینجا نیومدم تا داخلش باشم.

فقط می‌خواستم باهاش حرف بزنم.

من چه جور مردی بودم؟ این من نبودم.

یک بطری شراب برداشت و بازش کرد.

به جای اینکه نزارم ازم دور شه، ره‌اش کردم.

دو گیلان روی میز ناهارخوری گذاشت و اونارو تا لبه پر کرد. در لباس سرخش نشست و یک نوشیدنی طولانی گرفت و انگار به جای الکل آبمیوه بود.

اون عجیب‌ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم.

"من چی رو نمی‌دونم؟"

سرش رو کمی خم کرد.

"بهم بگو."

"صادقانه بگم، آخرین کاری که می‌خوام بکنم اینه که در مورد خانواده‌ام حرف بزنم من هیچ وقت در مورد خانواده‌ات ازت نپرسیدم."

"اگر این کار رو می‌کردی منو اذیت نمی‌کرد."

هرگز هیچ چیز شخصی حتی ناخواسته نپرسید و سعی کرد این نظم رو تا حد ممکن استریل نگه داره. در دفاع از خودش، اون بهم گفته بود که از روز اول چی می‌خواد. این همان رفتاری بود که من با هزاران زن داشتم. من سخت بازی نمی‌کردم؛ فقط صادق بودم، بنابراین اونا انتظار هیچ چیز بیشتری از من نداشتن. حالا نقش‌ها عوض شده بود... و من عاشق زنی بودم که بهم اهمیتی نمی‌داد. شاید این سرنوشت بود.

"می‌دونم که همه اینا قرص بزرگی واسه قورت دادن بوده غول‌پیکر بود. اما وقتی بزرگ‌تر شدی، به این نتیجه می‌رسی که زندگی عادلانه نیست، که هیچ‌کس با قوانین بازی نمی‌کنه، و بیشتر مردم محترم، دروغگو هستن. خانواده تو کاری رو که لازم بود برای زنده موندن انجام داده. تو هیچوقت نباید بخاطر کاری که باید بکنی اونم برای حمایت از خانوادت معذرت‌خواهی کنی."

به سردی بهم خیره شد.

"نظر تو درباره رابطه من با روسپی‌ها بی‌انصافیه. تن‌فروشی قدیمی‌ترین حرفه در دنیاست. اونا هر کاری که برای زنده ماندن لازمه رو انجام میدن..."

"تو منظور منو اشتباه فهمیدی. من زنان فاحشه یا رقصان لخت رو قضاوت نمی‌کنم. اونا می‌تونن هر کاری می‌خوان بکنن. من فقط وقتی قبول کردی که از خدمات اونا استفاده می‌کنی غافلگیر شدم. تو خیلی زیبایی که هر زنی رو که بخوای می‌تونی داشته باشی. چرا باید پولش رو بدی؟ ثانیاً من در یک داستان پریان زندگی نمی‌کنم. من تفاوت بین خوب و شیطان رو مایل‌ها از منطقه خاکستری جدا می‌کنم. هیچ‌کس به اندازه کافی خوب نیست، چون اگه هم باشن، خوب نخواهند بود. مشکل من اینه که هر چیزی که بهم گفته می‌شد چرنده. هیچ چیز واقعی نیست. عادت کردن به این کار مشکل بود. من یه بچه لوس نیستم که باید راهش رو پیدا کنه. خیلی دردناکه که تنها چیز خوب درباره پدر مرحومت یه دروغه. پس اون هیچوقت خوب نبوده... همیشه بد بوده."

همچنان که بهش خیره شدم گیلاسم رو در دستم نگه داشتم، در حالی که می‌ترسیدم چیزی بگم، چون ممکن بود اون رو بترسونم. بالاخره اون منو با دنیای درونش آشنا کرد و بالاخره بهم نشان داد که اون کیه.

"مادرم بهم گفت که باید با یه مرد قوی بخاطر خانواده ازدواج کنم. اگه تجارت این هتل رو بخوام به این نیاز دارم. نگاه کردن به اینکه، زندگیم رو اداره کنه، و من نقش مجسمه رو بازی کنم و اون نخ‌های نامرئی من رو به این طرف و اونطرف بکشه، انگار که من یک

عروسک خیمه‌شب‌بازیم... این بیزار کننده‌ست. تو تنها مردی هستی که من می‌خواهم، اما با نگاه کردن مادرم به تو و هل دادن تو به طرفم باعث می‌شه که کمتر تو رو بخوام..."

من روی قسمت کلیدی اون جمله تمرکز کردم... تو تنها مردی هستی که من می‌خواهم.

"من از زمانی که جوان بودم تجارت خانوادگیم رو می‌خواستم، و حالا بهم می‌گن که هرگز به اندازه کافی خوب نخواهم بود که این توهین‌آمیز مهم نیست که چقدر خوب هستم. هرگز ارزش اداره اونجا رو نخواهم داشت."

"این درست نیست."

چشم‌هاش تنگ شدند.

"می‌تونی تنهایی این هتل رو اداره کنی. تو فقط نیاز داری تا دنیا بدونه که اگه اونا از تو عبور کنن، یک مرد بسیار قدرتمند پشت سرت هست. مثل یک دستگاه امنیتی شخصیه، یک محافظ. تو این کار رو اشتباهی برداشت کردی."

لیوانش رو روی لب‌هاش آورد تا بنوشه.

"اگه من اون هتل رو بدست بیارم، می‌خوام همه اون جنایتکارها رو بیرون کنم و اونجا رو به روشی درست اداره کنم."

این کار عاقلانه نبود، اما از اونجایی که در آینده خیلی دور بود، به خودم زحمت ندادم که باهاش بحث کنم.

"من مطمئنم که مادرت خیلی چیزها برای اداره کردن داره، اما در پایان روز، اون فقط به دنبال تو می‌گرده. اون در گوشه ذهن توئه."

باز هم از شرابش نوشید.

"چرا پدرت مرد بدی بود؟"

"اونا هر دو بد هستن پدر و مادرم."

"چرا؟"

"یک... مادرم چنان ایمان کمی به خودش داره که روحش رو به هر مردی که اون رو بگیره می‌فروشه. عدم استقلالش نگران‌کننده‌ست. اون در سایه مردش می‌ایسته و هرگز به خودش اجازه درخشیدن نمیده. و پدرم..."

وقتی به اونچه می‌خواست بگه نگاه می‌کرد، چشماش برق می‌زد.

من صبور بودم و به این جواب مثل هوا احتیاج داشتم.

"اون با من خوب بود. همیشه می‌دونستم که دوستم داره. اما در سال‌هایی که کوچکتر بودم، اون عادت داشت مادرم رو... کتک بزنه... خیلی بد."

در یک لحظه ابرها از هم جدا شدند و افق بسیار روشن شد.
 "برای مدتی طولانی ادامه پیدا کرد تا اینکه به نحوی اون قانع شد که دست نگه داره. اما همچنان به یاد می‌اورم که چطوری بهش مشت زد و به زمین کوبیده شد و به دنده‌های مادرم لگد زد. اونا فکر می‌کردند من از وقتی که خونمون بزرگه از این موضوع خبر نداشتم، اما می‌دونستم."

نیازی نبود که چیز دیگه‌ای رو توضیح بده. حالا اون رو کاملاً درک می‌کردم. اون به مردها اعتماد نداشت - به خصوص من. تمام زندگیش، اون شاهدیه ازدواج بدون عشق و تعهد ساختگی و در قفس بود. مادرش برده شوهرش بود، برای محافظت از خودشون با هم ازدواج کرده بودن. سوفیا به این کار ایمان نداشت و مسلماً هیچ اعتقادی به عشق نداره.

حرف فالگیر یادم اومد:

"به عنوان تنبیه برای جنایات شما، فقط یک زن رو دوست خواهید داشت... اما اون هرگز شما رو دوست نخواهد داشت."

افکارم رو کنار زدم.

"متاسفم."

قبل از این که نوشیدنی رو بخوره، شرابش رو تکان داد. ماتیکش روی گیلان آغشته شده بود و اثری از لب‌های کلفتش به جا گذاشته بود.

"اما همه مردا اینطوری نیستن. همه این روابط ها شبیه این نیستن."

"قبلاً هم همین فکر رو می‌کردم اما حالا که حقیقت رو در مورد هتل می‌دونم... درباره مردمی که تمام زندگیم می‌شناختمشون، می‌فهمم که حقیقت داره. راه فراری نیست. این جهنمه... و همه ما در دنیای زیرزمینی زندگی می‌کنیم."

صبح روز بعد با یه زن زیبا روی بدنم از خواب بیدار شدم. صورتش در گودی گردنم فشرده شده بود و بازویش رو دور کمرم حلقه کرده بود. یک پاش بین پاهام قرار داشت و موهایش همه جا پخش شده بود.

من هنوز دراز کشیده بودم چون می‌خواستم تا ابد همینطوری اینجا بمونم.

بوی اون بدن من رو می‌شست؛ بوی گل رز و سکس می‌داد. موهایش بین انگشتام صاف بود حتی با اینکه توسط اسپری مو کمی خشک بودن. موهای حلقه شده‌اش از دیشب تا الان صاف شده بود.

امروز با دیدن رویایی در خواب سفت شده بیدار شدم، اما دیدن اون توی بغلم، فقط آلت‌م رو سفت‌تر کرد.

تخت اون به اندازه تخت من راحت نبود، اما ترجیح می‌دادم در خونه سوفیا باهاش تنها باشم - یا بدتر، اینکه تو خونه خودم با کس دیگه‌ای. می‌تونستم به زنی پول بدم که دقیقاً چیزی رو می‌خواستم، بهم بده اما به این خوبی که با سوفیا داشتیم نبود. وقتی که سوفیا رو می‌کردم هر چیزی که داشتم رو دادم، قلبم، روحم و بدنم... من چیزی رو عقب نگه نداشتم و گذاشتم همه تکه‌های من با اون مخلوط بشن. هر بار که اون بهم صدمه می‌زد، فقط می‌خواستم بیشتر تلاش کنم تا دید شکسته‌اش رو در دنیا درست کنم.

ولی حالا می‌ترسیدم که دیگه نمی‌تونم درستش کنم. دیدگاه بدبینانه‌اش در استخوان‌هاش مانند سیمان سفت شده. اون به آزادی بیش از تعهد نیاز داشت، می‌خواست که هر وقت که بخواد بمونه یا بره. آخرین چیزی که اون می‌خواست یک مرد بود، چون مردها یک مسئولیت بودن، نه یک دارایی.

این بهترین کاری بود که می‌شد کرد.

چند دقیقه بعد چشماش رو باز کرد، پاهاش رو دراز کرد و نفس عمیقی کشید. دستش رو کمی محکم‌تر دور کمرم فشار داد، و یک بوسه به سینه‌ام فشرد، رژ لبش رفته بود، چون دیشب اون رو بوسیده بودم.

اول صبح خیلی خوشگل بود.

نشست و بعد اومد روی آلت‌چشماش هنوز از خواب سنگین بودن. آلت‌رو روی ورودی تنگ واژنش تنظیم کرد و آهسته روی طول آلت‌پایین اومد. به تدریج بدنش از این نفوذ ناگهانی از درون کش اومد. زمانی که کاملاً وارد شده بود، ناله کرد و شروع به کوبیدن و ساییدن کرد.

باسنش رو نگه داشتم و تماشاش کردم که منو می‌کنه. اون رو تماشا کردم که بدون شرم ازم لذت می‌بره. اون چیزی رو که می‌خواست بدون عذرخواهی گرفت.

این دقیقاً همان چیزی بود که من ازش خوشم میومد.

وقتی کار هر دوی ما تموم شد، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده، از تخت بیرون اومد. اون پیراهنی رو از کشو بیرون کشید و از راهرو پایین رفت.

تقریباً همان جا ماندم، چون راضی بودم، بهترین سکس زندگیم رو، بدون اینکه یک انگشتم رو بلند کنم گرفته بودم. اما باکسرم رو برداشتم و به دنبالش به آشپزخونه رفتم.

اون قبلاً یه کاسه غلات در مقابلش داشت و داشت با موبایلش پیامک میزد پاهاش رو کنار میز شام روی سینه‌اش کشید و مچ پاهاش از هم جدا شد.

کنارش نشستم و انگشتم رو روی موهام کشیدم.

گوشی رو گذاشت پایین.

"می‌خوام با ازمه برم خرید."

حتی صبحانه‌اش رو تمام نکرد چون برنامه‌هاش براش مهم‌تر بودند.

"باید برم دوش بگیرم. تو هم می‌تونی بری."

از کنارم رد شد.

هر بار که چند قدم به جلو حرکت می‌کردیم، ناگهان به طرف دیگه می‌چرخید و همه چیز رو خراب می‌کرد. هر بار که چیز با معنا پیدا می‌کرد، اون رو خاموش می‌کرد و وانمود می‌کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده.

بازوش رو گرفتم و پشتش رو به طرف خودم کشیدم. اون رو مجبور کردم که روی پاهام روی صندلی بشینه. تا اینکه چشمامون بهم قفل شد.

"من مرد تو هستم باشه؟ پس باهام مثل یه غریبه که دیشب انتخابش کردی رفتار نکن. لحظه‌ای که گرم می‌شیم رو سرد نکن. من دقیقاً می‌دونم داری چی کار می‌کنی، پس تمومش کن."

ساکت ماند، مثل آهو جلوی چراغ راهنمایی.

"من هیچوقت بهت آسیب نمی‌زنم."

نگاهش رو روی هم انداخت.

بازوش رو فشار دادم و یک ضربه ملایم بهش زدم.

"بهم نگاه کن."

چشم‌هاش به سمت برگشت.

"بهت قول میدم."

دستش رو گرفتم و اون رو روی قلبم که آرام می‌تپید گذاشتم.

"من از اون مردهایم که قولش رو نگه می‌داره، به همین خاطر هیچ وقت قول نمیدم چون عمل می‌کنم. من به قولم عمل می‌کنم. اون بیرون آدم‌های عوضی زیادی وجود داره؛ اما من یکی از اونا نیستم. من از اون مردهایم که ترجیح میدم بمیرم تا اینکه بذارم اتفاقی برای تو بیوفته. من از اون مردهایم که یه مرد رو از وسط نصف می‌کنه اگه به تو بد نگاه کنه. من از اون مردهایم که هر وقت به یه چیزی متعهد می‌شه اون رو حفظ می‌کنه... اگه بهت متعهد بشم... هیچوقت ناامیدت نمی‌کنم."

یک سخنرانی مثل این هرگز لب‌هام رو در تمام طول عمرم ترک نکرده بود. من به سختی چند دقیقه از وقتم رو به یک زن می‌دادم، وقتی که سکس تمام میشد می‌رفتم، اما من اینجا بودم، و فقط برای چند

ثانیه از توجه اون می‌جنگیدم. من هرگز برای هیچ چیز در زندگیم این قدر سخت کار نکردم اما فقط قلبم برای این که فرصتی برای داشتن اون داشته باشه می‌ریخت. هر دفعه که من رو پس میزد مثل یه چاقو به قلبم بود. این واقعاً احساس یک تنبیه رو داشت، مثل کسی که اون بیرون یک طلسم روی من گذاشته.

"عزیزم بهم یه فرصت بده."

من هرگز در زندگیم چیزی رو انقدر نخواستم، چیزی که باعث شده دستم به لرزه بیوفته وقتی که بقیه بدنم کاملاً هنوز وجود داره.

دستش از قلبم دور شد و از رو پاهام بلند شد.

من از قبل می‌دونستم که اون چی می‌خواد بگه. قلبم آماده برای هجوم درد بود، شکنجه‌ای که می‌خواستم حس کنم.

پشت سرم حرکت کرد تا مجبور نباشه بهم نگاه کنه.

"فکر نمی‌کنم که دیگه مجبور باشیم همدیگه رو ببینیم."

ماشین‌ها به عمارت وارد میشدن و از حصار سفیدی که اطراف ملک رو پوشانده بودن عبور می‌کردن، این ملک حتی از میان جاده هم راحت‌تر بود. اسلحه‌ام به پشت شلوار جینم وصل شده بود. ژاکتم رو از تنم بیرون کشیدم چون دمای بدنم داشت بالا می‌رفت.

وقتی روی علف‌ها بودیم بیرون پریدم و به سمت در جلویی رفتم.

دامین پشت سرم ایستاد و اجازه داد که من نقش اصلی رو بازی کنم.

به در جلویی ضربه زدم و صدای جیغ و فریاد به گوشم رسید.

زنی پسر جوانش رو برداشت و دوان دوان از من دور شد. یک بچه دیگه از یک قسمت دیگه‌ی خونه گریه کرد.

صدای مرد شنیده می‌شد.

"پشت من بمون."

من گوشه‌ای رو دور زدم و دیدم که مایلز جلوی خانواده‌اش ایستاده بود و دست‌هایش رو به عقب نگه داشته بود تا از زنش و دو بچه‌اش

محافظت کنه. یک تفنگ روی کپش بود، اما لحظه‌ای که ماشین‌های طوفانی رو دید، می‌دونست که این کار بی‌فایده‌ست. همسرش در حالی که دو بچه رو نزدیک سینه‌اش نگه‌داشته بود، گریه می‌کرد.

قفسه‌سینه‌اش با هر نفسی تازه منفجر میشد و پرده‌ای از رطوبت چشم‌هاش رو با هیجان پوشانده بود.

"لطفا به اونا صدمه نزن... لطفا."

لب پایش لرزید، احساساتش غیرقابل‌کنترل بود.

"من می‌دونم تو به خاطر من اینجایی نه اونا پس بزار اونا برن."

همسرش زیبا بود، بنابراین هر مرد دیگه‌ای جلوی شوهرش بهش تجاوز می‌کرد و به بچه‌هاش شلیک می‌کرد. خوشبختانه اون مرد من نبودم.

"باهام بیا."

با خانواده‌اش ماند، انگار که نمی‌دونه چه کار دیگه‌ای باید بکنه.

"این کار رو آسان کن، و من اونا رو می‌بخشم."

مایلز بازوهاش رو پایین انداخت و آهسته کنار رفت.

"نه."

زنش سعی کرد بازوش رو بگیره.

"لطفا شوهرم رو نکش... لطفا."

مایلز بهش نگاه نکرد، انگار که یک نگاه نهایی خیلی زیاد خواهد بود.

بازوش رو گرفتم و اون رو به جلوی خونه بردم و فریادهای بلند اونا رو نادیده گرفتم. بقیه افرادم رفتن و اطراف رو بستن. به سمت جلو رفتم و اون رو به سمت چمن هل دادم.

دامین اونجا بود و با تنفر به مایلز نگاه می‌کرد.

اسلحه‌ام رو بلند کردم و به پیشانیش نشانه رفتم.

"زانو بزن."

مایلز بازوهاش رو بالا برد و به آرامی به سمت زمین حرکت کرد و زانو زد.

قدمی به جلو برداشتم و اسلحه رو نزدیکتر آوردم.

"برادرت بهترین آشپزم رو کشته. مطمئنم که این رو می‌دونی."

سرش رو با بی‌اعتنایی تکان داد.

"فکر می‌کنی چه اتفاقی برای تو می‌وفته؟"

تمام بدنش می‌لرزید و از نگاه کردن به تفنگ خودداری می‌کرد. اون ازم می‌خواست که ماشه رو بکشم و با رحمت زندگیش رو پایان بدم.

من یه آدم رحیم نبودم. من خیلی و به طور لعنتی عصبانی بودم.

"موبایلت رو بهم بده."

مایلز دستش رو توی جیبش برد و اون رو بیرون کشید.

دامین اون رو برداشت و مددوکس رو گرفت و روی بلندگو گذاشت.

هوا تقریباً تاریک شده بود و باد سردی بدن رو نیش میزد. همان طور که در حومه شهر می‌وزید پوستمون رو آزار می‌داد. تلفن به زنگ خوردن ادامه پیدا کرد تا اینکه عوضی جواب داد.

"مایلز خانواده‌ات چطور؟"

مایلز ساکت موند.

من با تلفن حرف زدم، هدفم ثابت روی زمین مانده بود.

"بذار یه عکس برات نقاشی کنم. من برادرت رو روی زانو دارم، یه تفنگ که به سرش نشانه رفته و زنش و بچه‌ها داخل خونه گریه می‌کنن. الان وقت حسابه."

مددوکس ساکت بود.

"تو بهترین آشپز منو کشتی و حالا بهترین برادرت رو می‌کشم. اصلاً به نظر میاد؟"

بیشتر ساکت شد.

"خوش به حالت، من به اندازه یه دیپلمات خوب نیستم. گورت رو از قلمرو من گم کن و ناپدید شو و برادرت هم زندگی می‌کنه. اگه به قولت عمل نکنی، من اون و خانواده‌اش رو دفعه بعد می‌کشم."

مایلز کاملاً آرام بود و می‌دونست که برادرش با شرایطش و شرایط زندگی خودش موافقت می‌کنه.

مددوکس هنوز ساکت بود و پیشنهاد منو برانداز می‌کرد هیچ راهی برای دور شدن از موقعیت نبود. اون یا باید غار داشته باشه یا برادرش رو از دست بده... یا با خون روی دستش زندگی کنه. بالاخره تصمیم گرفت.

"نه."

مایلز یه نفس عمیق کشید.

مددوکس گفت:

"معامله‌ای در کار نیست..."

ادامه داد:

"کاری رو بکن که باید بکنی."

مایلز سرش رو پایین آورد و نفسش بند اومد. اون به تازگی خیانت کرده بود، زندگیش پایین‌تر از سرزمینی بود که برادرش می‌خواست بر اون پیروز بشه. در آخرین لحظات زندگی، احساس هیچ چیز رو نداشت... هیچ چیز.

تقریباً احساس بدی نسبت بهش داشتم که ماشه رو نکشیدم. اما حالا مددوکس میزها رو چپ کرد، و اگه من روی قوالم عمل نمی‌کردم، اون هرگز منو جدی نمی‌گرفت. کلمات پخش می‌شد که من یک ترسوام و نمی‌تونستم این حرفا رو با خودم یدک بکشم.

"متاسفم."

ماشه رو کشیدم.

گلوله با انفجار بلندی در سراسر دشت طنین انداخت.

بعد دوباره هق‌هق گریه از خونه بیرون اومد.

من تفنگم رو غلاف کردم و از بدن مرده‌اش دور شدم.

"دفنش کن."

معمولاً به خودم زحمت نمی‌دادم، اما نمی‌خواستم همسرش اون رو این شکلی ببینه. درست نبود.

مردها باید کار کنند و توی سوراخ‌های زن‌هاشون فرو برن.

جیغ‌هایی از خونه میومد، اما اونا از درد جیغ نمی‌زدن، و از وحشت جیغ می‌کشیدن.

وارد خونه شدم و دیدم که زنش همان طور که با وحشت نگاه می‌کنه، بچه‌ها در گوشه‌ای گیر کرده بودن و این صحنه وحشتناک رو می‌دیدن. دو نفر از افرادم اون رو لخت کرده بودن.

"ولش کنین همین الان."

هر دو اطاعت کردن.

در این زمان و مکان به اونا شلیک می‌کردم، اما الان جای مناسبی نبود.

"بیرون."

از خونه بیرون رفتند.

زن لباس‌هایش رو پس کشید و دوباره به طرف بچه‌هایش برگشت و با بدنش اونا رو نگه داشت. در حالی که از هر اتفاقی که افتاده بود می‌لرزید، به من نگاه نمی‌کرد. اون به خاطر زندگیش می‌ترسید. بچه‌هایش هم همینطور.

به بیرون قدم گذاشتم و مردانی رو که خودشون تصمیم گرفته بودن و از من اطاعت نکرده بودن رو پیدا کردم.

من هر دو رو کشتم.

"ولشون کنین."

من با دامین به ماشین برگشتم و ملک رو ترک کردم به جاده اصلی رفتیم تا به جاده اصلی رسیدیم. بعد آروم به طرف خونه شروع به حرکت کردیم. من کاری رو که برای انجام دادن داشتم انجام ندادم، اما

ذهن مددوکس رو در این نقطه قرار داده بودم. هدف اصلی اون غلبه به من بود. و از هیچ کاری برای رسیدن به این نقطه متوقف نمیشد.

حتی خانواده.

به طرف دامین برگشتم مردی که برادرم خطابش می‌کنم. ما همدیگه رو برای همیشه می‌شناختیم. از یک طرف نازک بود از یک طرف ضخیم بود. هر چیزی که براش کار می‌کردم مهم بود، اما هرگز چیزی مهم‌تر از اون نبود.

"ترجیح میدم همه چیزم رو از دست بدم تا تو رو از دست بدم."

چشماش نرم شد و کمی سرش رو تکان داد.

"منم همینطور."

روی بالکن با زیر شلواریم نشستیم و به هوای سرد که به سینه لختم برخورد می‌کرد توجهی نداشتم. هلنا یه غذای هندی برای شام درست کرد. جوجه سوخاری با برنج و نون. چند تا گاز زدم و بعد اجازه داد در هوا سرد بشه.

وقتی به اتومبیل‌هایی که در خیابان‌های باریک رانندگی می‌کردند نگاه می‌کردم، ذهنم چند مایل دورتر بود و به زنگ‌های کلیسا که چند چهارراه دورتر بود، گوش می‌دادم. شب واضح بود و ستاره‌ها قابل‌رویت بودن، اما کمبود ابر هوا رو سردتر از معمول کرده بود.

من باید الان در حال نوشیدن و کردن باشم، اما من اینجا بودم... و تنها. من هفته پیش آپارتمان سوفیا رو ترک کرده بودم و هیچ وقت برنگشتم. بهش اس‌ام‌اس ندادم یا جلوی پله در خونه‌اش ظاهر نشدم. اون منو ترک کرد، و من بیش از این به خودم احترام می‌داشتم که دنبالش برم. اون خیلی ترسیده بود که اجازه داد درونش رو بشناسم، اما این مشکل اون بود.

با وجود اینکه خیلی دلم براش تنگ شده بود مثل دیوونه‌ها.

هنا قبل از اینکه بیدار تو، در اتاق خواب رو زد.

"شام چطور بود؟"

بشقاب و لوازم رو برداشت و سرش رو کمی تکان داد.

"نه خیلی خوب، قبول دارم."

با پوست بور و موهای بلوند، اون لهجه سوئدی داشت.

"من اشتهای زیادی ندارم."

"دستکم برای غذا نه."

به بطری تقریباً خالی اسکاچ نگاهی انداخت.

"دامین اینجاست که تو رو ببینه. بفرستمش بالا؟"

"چرا اینجاست؟"

"نمی‌دونم گرفتن جواب از طرف اون مثل اینه که دندونای کسی رو بکشی پس سخته."

قدم به داخل اتاق گذاشت و ظرف‌های کثیف رو باخود برد.

"می‌فرستمش بالا."

یکبار دیگه به شهر نگاه کردم و در تمام زندگیم خفه شدم. مددوکس بدتر از اونی بود که من فکر می‌کردم. و من هنوز احساس گناه می‌کردم که برادرش رو کشتم. اون نقشه رو توی صورتم شلیک کرد.

چون فکر می‌کردم مددوکس وارد غار میشه، وقتی که این کارو نکرد،
مجبور شدم همسر مایلز رو بیوه کنم.

من یه هیولا بودم.

دامین با پیراهن آستین بلند و یک ژاکت پا به بالکن خونه گذاشت.

"خیلی سرده. چرا اینطوری اینجا نشستی؟"

روی صندلی روبه‌روی من افتاد و از خودش با مشروب روی میز
پذیرایی کرد.

"سعی می‌کنی سرما بخوری؟"

"من سرما نمی‌خورم."

"خیلی خب... سعی می‌کنی از سرما یخ بزنی؟"

"من هیچ وقت سردم نمیشه."

نوک انگشتام روی لب‌هام ثابت ماند و به شهر نگاه کردم.

دامین اجازه داد مشروب گلوش رو بشوره و بره پایین.

"تمام هفته رو روی این مود بودی. چه خبره؟ هنوز در مورد مددوکس عصبانی هستی؟ نگران نباش، ما اون عوضی رو می‌گیریم."

"نه."

"پس چی تو رو اینقدر بدخلق کرده؟"

نوک انگشتام رو روی شقیقه‌ام کشیدم و از خودم متنفر بودم که اجازه دادم زنی مثل این منو نابود کنه. احمق بودم که برای زنی که اهمیتی بهم نمی‌داد، وقت صرف می‌کردم. رقت انگیزه... بیشتر زنان هر کاری برای جلب محبت من می‌کنن، اما سوفیا محبتم رو مثل آشغال پرت کرد بیرون. چطور اجازه دادم اوضاع اینقدر بد بشه؟

"سکس نداشتی؟"

"در واقع نه."

برام آسان بود که یک تکه باسن رو بردارم، حتی پولش رو بدم، اما این فکر هرگز به ذهنم خطور نکرده بود. من به زنی وفادار بودم که حتی مال من نبود. اون منو تبدیل به یک احمق ترسو کرده بود.

یک ابروش رو بالا برد.

"با سوفیا چه اتفاقی افتاده؟"

"منو پس زد."

من هرگز به راحتی توسط یک زن رها نشدم. به طور معمول، من نمی‌تونم اونا رو مجبور کنم که منو به جهنم بسپارند. اما اون بعد از فکر کردن منو انداخت کنار خیابون.

"جدی؟"

سر تکان دادم.

"کی؟"

"هفته قبل."

"نگفت چرا؟"

همش تقصیر من بود؛ خیلی سریع به ایم مسیر هلش دادم. حتی مطمئن نبودم که چه اتفاقی برام افتاده. من فقط می‌خواستم که رفتارش رو بی‌خیال بشه و یه ذره بازتر بشه.

"عجله کردم."

"بهش گفتم دوستش داری یا یه همچین چیزی...؟"

"نه، فقط دارم خیلی تلاش می‌کنم."

"پس اون با تو بهم زد."

سر تکون دادم.

"طرز فکرش درمورد رابطه از وقتی که همدیگه رو دیدیم تغییر نکرده. اون سکس می‌خواد... چیز دیگه‌ای نه."

"به نظر عالی میاد چرا تنه‌اش نمی‌داری؟"

"چون... فقط نمی‌تونم."

من هرگز این رو با صدای بلند به هیچکس جز دامین اعتراف نمی‌کنم. این کار من رو ضعیف می‌کرد، منو خنده‌دار می‌کرد. این زن قلبم رو شکسته بود اونم وقتی که هنوز قلبم رو بهش نداده بودم. زمان نسبتاً کمی داشتیم، اما احساس می‌کردم که یک تکه از خودم رو از دست دادم. ما حتی در مورد هیچ چیز جدی صحبت نکردیم و من اون رو به سختی می‌شناختم. اما احساس می‌کردم که اون رو می‌شناسم... خیلی خوب...

"اگه تو این قدر بدون اون بدبختی، پس چرا سعی نمی‌کنی که اون رو پس بگیری؟"

"چون غرور زیادی دارم؛ من دنبال زنی نمیرم که منو ول کرده باشه. اگه اون می‌خواد برگردم. اون باید زانو بزنه و التماس کنه."

قبلاً به اندازه کافی آسیب دیده بود. مهم نیست چقدر دلم می‌خواست اون رو ببینم، به سراغش نخواهم رفت.

ادامه دادم:

"برای مدتی."

"بهش احترام می‌ذارم اما... اگه این اتفاق نیوفته چی؟"

فکر هیچ وقت ندیدن اون دردناک بود. هیچ زن دیگه‌ای باهاش قابل مقایسه نیست، اما از وقتی که دست‌هام بسته بودن. مجبور شدم بذارم بره به اندازه کافی بهم صدمه زده بود... من دیگه اجازه نمی‌دادم اون منو آزار بده.

"پس هیچ وقت اتفاق نمیوفته."

«فصل چهاردهم»

«سوفیا»

پیچیده شد.

اون همه چیز رو پیچیده کرد.

من آسون می‌خواستم، بدون رشته وصل شده. من کسی رو می‌خواستم که برام هیچ معنایی نداشت و من هیچ منظوری نسبت به طرفم نداشتم. روابط همیشه عمر داشتن. همیشه یک شروع و پایان وجود داشت.

بعد از اون هیچ خوشبختی وجود نداشت... حداقل نه توی دنیای من.

فقط عاشق بودن در سکس همیشه خوب بود. همیشه گرما وجود داشت. و هیچ تعهدی هم نبود، انتظاری نداشتم. اون به من تعلق نداشت، بنابراین نمی‌تونست منو تصاحب کنه، نمی‌تونست منو کتک بزنه یا منو تنبیه کنه.

من بهش تعلق نداشتم.

اما هادس بیش از حد واکنش منفی نشان داد.

ابتدا خیالم راحت شد. سنگینی از شانه‌هام خالی شد و می‌تونستم پرواز کنم. من خودم رو تمیز کردم و اعتیاد خودم رو کشتم. من بوقلمون سرد رو کنار گذاشتم و مجبور می‌شدم راه بیوفتم و یک نفر دیگه رو پیدا کنم، و کسی رو پیدا خواهم کرد که بدون اینکه چیزی بیشتر ازم بخواد، منو خوشحال کنه.

اما وقتی یک هفته اومد و رفت، اعتیاد دوباره شروع به لگد زدن کرد.

دلم براش تنگ شده بود.

به طوری خیلی لعنتی.

دلم برای طوری که دستش رو روی موهام کشید و منو می‌بوسید تنگ شده بود. دلم برای وقتی که خداحافظی کرد و باسنم رو محکم گرفت و

فشرده تنگ شده. دلم بر اش تنگ شده بود که اون چشمای قهوه‌ای منو همه جا با نگاهش می‌کرد. هر بوسه آسمانی و هر کردن ملکوتی بود.

با کی شوخی می‌کردم؟ هیچ‌کس دیگه‌ای مثل اون نبود.

هادس لومباردی از اونایی بود که در عالم خیال یکی از اونا وجود داشت.

نمی‌خواستم بهش زنگ بزنم و در رو به رابطه پیچیده‌مون باز کنم... ولی من همینطور می‌خواستم که سکس کنم و کارم رو خوب انجام بدم باید تصمیم می‌گرفتم که چه می‌خوام و چقدر دلم می‌خواست این کار رو بکنم. به وضوح معلوم می‌شد که هادس همچنان می‌خواد منو به رابطه بیشتر از این هل بده. تا من قلب شکسته‌ام رو باز کنم و اون رو بهش بدم.

عمرأ همچین اتفاقی نمیوفته.

اما من ضعیف بودم... و شهوتی... و بدبخت.

پس، زنگ زدم.

روی کاناپه در آپارتمانم با گوشی که به گوشم چسبیده بود نشستم. هر دفعه که زنگ می‌زد نفسم رو حبس می‌کردم، چون هر لحظه ممکن

بود برداره. تا زمانی که به سیستم پیغام گیر رباتیک وصل بشه زنگ ادامه داد.

گوشی رو گذاشتم.

ناامید شدم انتظار داشتم جواب بده.

شاید با یکی دیگه بوده شاید اون قبلاً از این رابطه گذشته. شاید من به اون اندازه که فکر می‌کردم براش خاص نیستم.

ساعت‌ها گذشت و اون بهم زنگ نزد.

شاید اون قصدی نداشت. شاید تمام اسیبی که بهم زده بودن رو نمی‌تونستم درست کنم. وقتی بهش گفتم دیگه نباید همدیگه رو ببینیم، از اتاق بیرون رفت و به عقب نگاه نکرد. هیچ دعوایی در کار نبود. اون فقط تسلیم شد.

نگران بهش پیام دادم:

"میشه صحبت کنیم؟"

سکوت.

گوشی رو رها کردم و گوشی رو روی کاناپه گذاشتم. بهترین سکس
زندگیم رو فراموش کرده بودم. حالا احتمالاً با کس دیگه‌ای بوده؛ چرا
باید همه چیز رو خراب کنه؟ چرا اون فقط این موضوع رو رها نکرد؟
چرا ما نمی‌تونیم عاشق هم باشیم به طوری که به هم اهمیتی نمیدن؟

تلفنم شروع به زنگ زدن کرد.

خودش بود.

قبل از اینکه جواب بدم قلبم به درون شکمم فرو رفت.

صدای عمیقش ترسناک و پر از خشم و آزرده‌گی بود.

"چی می‌خوای؟"

انقدر سرد بود که مطمئن نبودم باید قطع کنم یا نه. من باید قوی‌تر
می‌بودم و از اولش هم بهش زنگ نمی‌زدم. حالا که با خصومتش
مواجه شده بودم، متوجه شدم که این نقشه احمقانه‌ست. هورمون‌هام
هیچوقت نباید تحت فشارم بزارن.

"من ازت سوال پرسیدم."

خدای من اون وحشتناک بود.

"متاسفم من زنگ زدم..."

"اگه منظورت این بود، که از اول به من زنگ نزدی. بگو چی می‌خواهی بگی."

متوجه نشدم که در گذشته چقدر با من مهربان بوده، حالا که با این نسخه متفاوت از اون روبه‌رو بودم. این باید ورژن یه دلال مواد مخدر باشه. اون آدم شرور که من تا حالا ندیده بودم.

"دلم برات تنگ شده... این تنها چیزی بود که باید می‌گفتم."

جوابش سکوت بود.

حالا احساس حماقت کردم که این حرف رو بلند گفتم.

"ازم می‌خواهی در این مورد چی کار کنم؟"

خدایا، وقتی عصبانی می‌شه می‌تونه یه عوضی باشه.

"هیچی من فقط..."

"چرنده الان ساعت دهه. تو ازم می‌خوای پیام اونجا و تو رو بکنم این چیزیه که تو ازم می‌خوای."

نمی‌تونستم باور کنم این همان مردی بود که دستم رو روی قلبش گذاشته بود و قول داده بود که هرگز بهم آسیبی نمی‌رسونه. اون حساس و احساساتی بود.

"آره..."

"و چرا باید بخوام همچین کاری بکنم؟"

انگار با مشت به شکم مشت زده بود. احساس شرمندگی کردم، به فرض اینکه اون چیزی رو که می‌خواستم اونم می‌خواست.

"تو منو ول کردی، یادته؟ تو فکر می‌کنی من فقط برای یه نوع واژن سینه‌خیز برگردم؟"

قطعا نه.

"نه سوفيا... لعنت به تو."

قطع كرد.

گوشي رو رو من قطع كرد.

گوشي رو پايين اوردم و با اون توهين سرد تکه تکه شدم. اون باعث شد احساس ضعف كنم. منو تحقير كرد اون باعث شد احساس حماقت كنم كه از اول كنارش زدم. اون باعث شد احساس حماقت كنم كه بهش زنگ زدم و اون كاري كرد تا بيشتر بخوامش... براي اينكه نمي‌تونستم اون رو داشته باشم.

گوشي رو برداشتم و دوباره زنگ زدم.

فوراً جواب داد.

"بله؟"

"متاسفم باشه؟"

سکوت کرد.

"متاسفم که چنین واکنشی نشان دادم... تو داشتی منو خفه می‌کردی... من یک میلیون بار بهت گفتم که چیز جدی نمی‌خوام، اما تو منو تحت فشار گذاشتی. من قصد ندارم نظرم رو عوض کنم، پس ولش کن."

سکوت کرد.

"من دوست دارم با تو باشم... اما بدون اون شرایط."

به سردی پرسید:

"شرایط تو؟"

"آره..."

"خب حالا نوبت منه."

ولوم صدایش پایین اومد اما بیش از پیش شوم شد.

"روی زانوهای لعنتیت بیوفت و ازم عذرخواهی کن شرایط تو می‌تونه اینطوری از بین بره."

چند روز گذشت، همان طور که سعی کردم آخرین مکالمه رو به خیال خودم از خودم دور کنم. کاری که با عقل جور در میومد این بود که اون رو از زمانی که رابطه ما این قدر عصبی شده بود، فراموش کنم. اما بعد از چند روز، دوباره دلم بر اش تنگ شده بود.

و در واقع درخواستش رو در نظر بگیرم.

من در هتل کار می‌کردم و در مورد مردی که نمی‌تونستم داشته باشم خیال‌بافی می‌کردم. دلم برای ارتباط بین روح‌هامون تنگ شده بود، طوری که قلبمون باهم می‌تپید. دلم برای مزه عرق بدنش روی زبانم تنگ شده بود، جوری که ناخن‌هام در پوستش فرو می‌رفت. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که یک پیراهن کوتاه بپوشم و یک نفر رو از بار بردارم، اما نمی‌خواستم این کار رو بکنم.

فقط یه نفر بود که می‌خواستم.

تلفنم رو برداشتم و بهش اس‌ام‌اس دادم...

"من بیست دقیقه دیگه کارم تموم میشه."

هیچ وقت جواب نداد.

ده دقیقه بعد هادس در حالی که ژاکت تیره با شلوار جین تیره پوشیده بود به داخل قدم گذاشت. چکمه پاش بود و یک شال گردن خاکستری دور گردنش بود. از راهرو گذشت و منو نادیده گرفت و مستقیم به اتاقش رفت.

از پشت تلفن ازش می‌ترسیدم. و چقدر می‌ترسیدم وقتی که با اون روبه‌رو بشم.

وقتی شیفتم تموم شد. به طرف اتاق ۴۰۲ به راه افتادم.

قلبم تقریباً در گلوم پمپاژ می‌کرد، پر از آدرنالین و ترس. می‌تونستم به عقب برگردم و کشتی رو ترک کنم، من اون رو می‌خواستم اما خیلی دلم می‌خواست کار عاقلانه‌ای انجام بدم. من می‌خواستم این کار احمقانه رو انجام بدم.

از در وارد شدم و باهانش رو به رو شدم. بلند قد و عضلانی، جلوی من ایستاده بود، شال و ژاکتش روی پشتی صندلی کنار میز ناهارخوری آویزان بود. اون نگاه شهوانی که به من می‌داد مدت‌ها پیش از بین رفته بود، و چنان خشمگین شده بود که مثل یک آدمکش به نظر می‌رسید.

من هرگز اجازه ندادم کسی اعتماد به نفسم رو پایین بیاړه یا منو ناراحت کنه، اما اون مجبورم کرد که همه چیز رو تکان بدم.

"چیزی برای گفتن به من داری؟"

صدای عمیقش آهسته اما پر از دستور؛ مثل حاکم جهان بود. آرواره‌اش با سایه سکی پوشیده شده بود، موهایش رو اونجوری که دوست داشتم درست کرده بود. بدنش پر از آدرنالین بود، بنابراین عضلاتش ضخیم‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدن. اون خشمگین‌تر از معمول به نظر می‌رسید.

نمی‌تونستم باور کنم که در شرف تسلیم شدن به فرمانش بودم. فکر می‌کردم بیش از این نیرو داشتم. بیشتر از این احترام داشتم اما من این شب رو می‌خواستم که یک راه بود تا ما کارمون رو در تختخواب به پایان برسونیم.

بنابراین، من غرورم رو قورت دادم و روی زانو هام افتادم.

بهم نگاه کرد، آرواره‌اش سخت شده بود و من رو تماشا می‌کرد که روی فرش زانو زدم و پیراهنم رو روی پاهام کشیدم. بهم نزدیک‌تر شد مثل یک ژنرال که درمپرد سفارشاتش بهم دستور میده..

"متاسفم..."

"نشیدم چی گفتی."

گلووم رو صاف کردم، از خودم متنفر بودم.

"متاسفم."

"برای چی؟"

"متاسفم که... ناراحتت کردم."

"دوباره سعی کن."

دستش رو روی سینه‌اش گذاشت.

"برای تموم کردن همه چیز متاسفم."

"اشتباه دوباره."

آهی کشیدم.

"متاسفم که بهت صدمه زدم..."

نگاهم رو پایین انداختم، چون حقارت خیلی زیاد بود.

"وقتی با من حرف می‌زنی به من نگاه کن."

نگاهم رو بالا گرفتم.

"هر چیزی رو که گفتم فقط دوباره تکرار کن."

"متاسفم که بهت صدمه زدم."

گفت:

"چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای اضافه کنی؟ چون مطمئن نیستم که تو رو بخشیدم یا نه."

این مرد خیلی بد قلق بود.

"دلم برات خیلی تنگ شده... من با هیچکس دیگه‌ای نبودم چون تو تنها چیزی هستی که می‌خوام. قبلاً بهت گفتم که چیز جدی نمی‌خوام. وقتی این رو گفتم، جدی گفتم اما من تو رو می‌خوام... و زندگی بدون تو سخته."

مدتی طولانی بهم خیره شد، با توجه به عذرخواهیم، مثل یک قاضی که حکم حاکم رو داره فکر کرد. پیراهنش رو درآورد و روی صندلی گذاشت، هیکل تنومند و خوش رو که به شلوار جینش منتهی می‌شد رو آشکار کرد.

می‌دونستم که بخشیده شدم.

"باسنت رو تکون بده و بلند شو."

دستش رو بهم داد و کمک کرد تا بلند بشم.

دستم به طرف سینه‌اش رفت تا بالاخره بتونم حسش کنم، و بالاخره اون رو ببوسم.

با آرنج دستم رو کنار زد و من رو عقب زد، من رو مجبور کرد که بهش نگاه کنم.

"من فقط یکبار مردم رو می‌بخشم دوباره نه. دوباره منو کنار بزن و اون موقع همه چیز تموم میشه. وقتی زنگ می‌زنی جواب نمیدم. وقتی بهم احتیاج داشتی، من اونجا نخواهم بود. می‌فهمی؟"

انگشتاش در بازوم فرو رفت.

قبلاً هرگز این طرفش رو به من نشان نداده بود، و مطمئن نبودم که از این طرفش خوشم اومده باشه. از یک سو خیلی وحشتناک بود، ولی از طرف دیگه سکسی هم بود. این باید راهی باشه که با دشمناش برخورد می‌کرد، حتی با متحدانش.

"می‌فهمم."

بازوم رو رها کرد و دستش رو روی شانه‌ام گذاشت. به آرامی فشارم داد تا منو دوباره روی زانوهام بندازه. وقتی روی فرش بودم، دستش رو دراز کرد و قبل از اینکه زیپ شلوارش رو پایین بکشه کمر بندش رو شل کرد. یک لحظه بعد، آلتش مثل یک چوب فلزی ضخیم به نظر می‌رسید.

"بهم نشون بده چقدر دلت واسم تنگ شده بود."

حالا جایی بودم که از اونجا شروع کرده بودم. به پشتم دراز کشیده بودم و هادس بین پاهام بود. برای یک هفته کاملاً تمیز مانده بودم، اما به سختی. به سرعت آب دهنم رو قورت دادم، به ماهیت اون در رگهام نیاز داشتم، بهش نیاز داشتم که به اعماق وجودم نفوذ کنه. همان طور که صورت هامون نزدیک بهم بود، ناخن هام به پشتش چنگ زدن، عضلات پشتش به طوری که من دوست داشتم فشرده میشدن که به درونم ضربه بزنن.

ادامه می‌دادم... بارها و بارها. پاهام از گرفتگی عضله اذیت میشد. لایه انگشتام از عرق خیس شده بود. انگار اون آخر هفته هیچ وقت اتفاق نیوفتاده بود، ما در همان نقطه سقوط کردیم، گرما ما رو از درون می‌سوزوند.

خدایا، دلم بر اش تنگ شده بود.

لب‌هایم به طرف گوش هام حرکت کردن و به سختی نفس می‌کشید، ناله‌های آرامش به ناله‌های بلند تبدیل شده بود طوری بود که انگار از پشت یک سخنرانی بیرون اومده.

"چقدر این واژن می‌تونه آب منو بگیره؟"

وقتی با من حرف می‌زد دوستش داشتم، اون عمیق‌ترین صدا رو داشت. سکسی‌ترین ناله رو داشت. با همان لحن مردانه‌اش که منو

مخاطب قرار داد، به خصوص بعد از دستوری که بهم داده بود منو تحریک کرد. این مرد خیلی بد قلق بود. من هیچ وقت نمی‌خواستم تحت کنترل کسی باشم، و طرفم برام رئیس بازی دربیاره. اما با اون خیلی هم بد به نظر نمی‌رسید.

"همه‌اش رو."

در حالی که دستش رو بین موهام فرو می‌کرد، ناله می‌کرد. گردنش رو گرفتم و دهنش رو در برابر دهنم کشیدم. به یک بوسه داغ نیاز داشتم تا به اوج برسم. من عاشق این بودم که منو در آغوش کشیده و مردانه منو می‌بوسه. بعضی وقت‌ها، با من مهربان بود، و در مواقع دیگه، مثل اینکه می‌خواست لب‌هام رو له کنه و از جاش بکنه، منو می‌بوسید. انگشتم به درون پوست باسنش فرو رفت و اون رو با سرعت بی‌نقص به درونم فشار دادم. عمیقاً اون رو درونم فرو کردم تا بتوانم در تمام اطراف آلتش بیام.

وقتی به اوج رسیدم لبم رو گاز گرفتم. بار دیگه اشک از چشمام جاری شد. به دو طرف صورتم سرازیر شد و روی بالش‌م ریخته شد. خیلی خوب بود؛ نمی‌تونستم همه چیز رو درونم سرکوب کنم. این تخت‌خواب از اشک‌های ما، عرق و شیر و وجودمون خیس بود.

هادس منو تماشا می‌کرد. چهره‌اش سرخ شد و چشماش تیره شد. هر بار که ارضا شدنم رو نگاه می‌کرد به اوج رسیدنش رو عقب نمیزد. ضرباتش رو عمیقاً درونم کوبید طوری که تخماش هم بهم ضربه میزد و برای صدمین بار درونم منفجر شد.

با هم تمومش کردیم پیشانی‌هامون پوست به پوست به هم فشرده شده بودن.

هر دوی ما به آرامی از اوج پایین اومدیم. انگار بال داشتیم و روی زمین فرود اومدیم. بدن‌هامون بهم پیچیده بود چسبنده و گرم بودن. آلتش به آرامی نرم شد، اما هنوز به اندازه کافی بزرگ و کلفت بود که احساس کنم کاملاً پر هستم.

انگشتام در موهایش فرو رفت و اون رو بوسیدم، و بعد از یک هفته احساس تنهایی که داشتم احساس رضایت کردم. این دقیقاً همان چیزی بود که من می‌خواستم، فقط سعادت، نه هیچ چیز دیگه‌ای. من فقدان احساسی رو از یک رابطه نمی‌خواستم، چون ماندگی اجتناب‌ناپذیر آخر رو به ارمغان می‌آورد. فقط می‌خواستم این... گرما، هوس و شهوت باشه.

به آرامی ازم بیرون کشید، و مثل درپوش وان حمام، وقتی که آلتش از درونم ناپدید شد، همه چیز از واژنم بیرون ریخت. اون واژنم رو با چشمای گرسنه نگاه کرد و به محتوایی که درونم رو پر کرده بود افتخار می‌کرد. کنارم دراز کشید، بدنش از عرق برق می‌زد.

می‌تونستم اون رو حس کنم که از من چکه می‌کنه، تحساس می‌کردم چطوری پر شدم بارها و بارها ازش پر شدم. از آخرین باری که این احساس رو داشتم یک هفته گذشته بود، چون الان احساس یک زن

راضی رو داشتم. اون قدر قدرتمند بود که تاسفی رو که در نقطه اول احساس کرده بودم، رو شست.

نگاهی به ساعت انداختم. خدایا، دیر شده بود زمان کجا رفت؟

بعد از استراحت کوتاهی از تخت بیرون اومد و ساعتش رو روی مچش بست. سپس برخاست و شروع به پوشاندن اون بدن بی نقص با لباس هاش کرد. در حالت عادی، اون می خواست تا جایی که ممکنه در تخت خواب بمونه، اما حالا تغییر عقیده داده بود.

"داری میری؟"

روی تخت نشستم، هنوز احساس سنگینی رو بین پاهام حس می کردم.

"آره."

به بیرون پنجره نگاه کرد، وقتی کتش رو پوشید، پشتش رو بهم کرد.

"تو هنوز از دستم عصبانی هستی؟"

"تو بهم بگو."

برگشت و با من رو به رو شد، چشماش دیگه شهوانی نبودن.

با وجود اینکه چندین بار منو دیده بود، ملحفه رو روی سینه‌ام نگه داشتم.

"من فکر می‌کردم ما با هم خوبیم..."

"کینه‌ام رو نگه می‌دارم برای مدتی طولانی این بی میلی و کینه رو نگه می‌دارم."

"خب، من نمی‌دونم تو ازم می‌خوای چی کار کنم..."

به تخت نزدیک شد و کنارم نشست. بدون هیچ هشدار، دستش رو به طرف گردنم دراز کرد و منو گرفت، احساس مالکیت رو احساس کردم. سند در جیبش بود و تمام مدت به من تعلق داشت.

"آخر هفته به خونه من میای. با کیف وسایلت و راحت باشی."

"من باید روز شنبه کار کنم."

"پس برو سر کار و برگرد."

با ناباوری پرسیدم:

"تو از دستم عصبانی هستی، پس می‌خوای تو خونت بخوابم؟"

"نه، من از دستت عصبانی هستم، پس بهتره این رو برام جبران کنی."

منو نزدیک کشید... در آغوشش و بوسید. منو محکم بغل کرد و محکمتر بوسید طوری که تا چند ساعت دیگه کبود میشدن. وقتی کنار کشید کیف پولش رو باز کرد و چند تن از اسکناس‌ها رو روی تخت‌خواب انداخت.

"کیفت باید پر از لباس زیر زنانه باشه."

«فصل پانزدهم»

«هادر»

از پشت میز بلند شدم تا دفترم رو ترک کنم که دامین داخل شد.

"آشپز جدید خیلی خوبه."

"می‌دونم من انتخابش کردم."

لپ‌تاپ و مدارکم رو پشت سر گذاشتم و می‌خواستم بعد از آخر هفته به اونا رسیدگی کنم. بانکی که تاسیس کرده بودم در بازار رقابتی نبود. جاهای دیگه‌ای هم وجود داشت که بازده بهتری رو پیشنهاد می‌دادن. اما من خدمات مخصوصی داشتم که بانک‌های دیگه نمی‌تونستن اونا رو تامین کنن. دولت باید احمق می‌بود تا به پرچم‌های قرمز توجه نکنه، اما از اونجا که موسسه من برای بسیاری از مجرمان مشهور پول نگه می‌داشت، زیرکانه به نظر می‌رسید.

این جنگی بود که نمی‌تونستن برنده بشن.

"می‌خوای امشب یه کلوب لختی بریم؟ یا بهتر از اون، یه فاحشه‌خونه؟
یه مقدار پول بریز دور و دوتا زن رو دور هم جمع کن."

یک نگاه رویایی به چشماش اومد.

"پسر، من عاشق پول‌دار بودم."

ساعتم رو زیر پارچه سردستم تنظیم کردم و میز رو دور زدم.

"این هفته برنامه دارم."

"خوبه."

دستاش رو روی سینه‌اش گذاشت.

"کس دیگه‌ای رو پیدا کردی؟"

"نه."

به میز تکیه دادم و باهاش روبرو شدم.

"همون زن."

گوشه لبش برای لبخندی بالا رفت.

"برگشت؟"

در حالی که سر تکان می‌دادم گفتم:

"روی زانوهایش."

"خوش به حالت. کاری کردی براش کار کنه؟"

"هنوزم همونه."

تنها کسی بود که وقتی این رابطه شروع شد قدرت رو در دست داشت، اما این رو وقتی منو ترک کرد به‌گا داد. حالا من کنترل رو توی دستم داشتم و اجازه نمی‌دادم اون بره. وقتی کارت‌هایش رو روی میز گذاشت روی دستش زدم.

و اجازه نمی‌دم این رو فراموش کنه.

"اوه... به نظر جذاب میاد."

"اون آخر هفته میاد اینجا."

"خوبه حالا داری به سمت درست حرکت می‌کنی."

شانه‌هام رو بالا انداختم.

"هنوز هم همان چیزها رو می‌خواد. اما حالا که اون نمی‌تونه ازم دور بشه، من فقط تصمیمش رو عوض می‌کنم."

"برنامه بدی نیست. تو می‌تونی موفق باشی."

دامین معمولاً به خاطر این که به یک زن آویزون باشم سربه سرم می‌گذاشت، اما چون می‌دونست که این واقعیت داره، فقط ازم حمایت می‌کرد. اون بیش از همه با من شوخی می‌کرد، اما وقتی جدی بودم، جدی بود.

"من نمی‌دونم چطور باعث میشی یه زن عاشقت بشه، اما مطمئنم که یه راهی پیدا می‌کنی."

دامین اون روز که کولی آینده منو خوند، اونجا بود اما حتی یک کلمه از حرفاش رو نشنید. اون بیرون چادر بود و وقتی ازم پرسید چه اتفاقی افتاد، هیچ وقت جواب ندادم. داشتم به اون شب فکر می‌کردم، و خیالاتی شده بودم که این مزخرفات خرافاتی می‌تونه حقیقت داشته باشه.

"یادت میاد که ما هشت سال پیش به مراکش رفتیم؟"

ابروهاش رو بالا برد و پرسید:

"برای تولد بیست و یک سالگیت؟"

ادامه داد:

"صددرد... من بهترین گائیدنم رو اونجا داشتم. و خیلی هم ارزون بود."

"اون فالگیر رو یادته که ما دیدیم؟"

"در چادر ارغوانی که شبیه خر شیطان بود؟ قطعاً. چرا؟"

"تو اقبال رو به خاطر داری؟"

"آه... فکر می‌کنم..."

وقتی سعی کرد به یاد بیاره ابروهایش رو تنگ کرد.

"یه چیزی در مورد پول دار بودن بود که به حقیقت پیوست. و بعدش یه سری چرت و پرت راجع به زنی که منو به خاطر خودم دوست خواهد داشت... اما بعدش من ترکش می‌کنم؟ نمی‌تونم این کلمه‌ها رو به خاطر بیارم. چرا می‌پرسی؟"

"این اتفاق برات افتاده؟"

من مرد بالغی بودم که راه خودم رو در زندگی درست کرده بودم. من موفق و محترم نبودم، به خاطر تقدیرم. من این اتفاق لعنتی رو درست کردم و این اتفاق برام نیوفتاد. بنابراین من قبول کردم که یک نیروی فوق‌طبیعی در جهان در واقع من رو به خاطر تمام گناهانی که مرتکب شده بودم تنبیه می‌کرد. که من اون زنی رو که عاشقش بودم رو نخواهم داشت، چون دنیا اجازه همچین چیزی رو بهم نمی‌داد. ولی بعدش سوفیا اومد توی عکس زندگیم... و باعث شد درباره همه چیز سوال کنم.

"خوب، می‌دونی که من ثروتمندم."

"موضوع دیگه چی؟ درباره دختره؟"

با خنده گفت:

"نه."

ادامه داد:

"بی‌خیال، همش چرنده. تو که واقعاً این رو باور نمی‌کنی، درسته؟"

شاید هنوز اتفاق نیوفتاده بود.

تحت فشارم گذاشت.

"هاس؟"

ادامه داد:

"قضیه چیه؟"

"من فقط کنجکاوم، همین."

"ثروت چی بود؟"

نگاهم رو به زمین انداختم.

"مهم نیست. حق با توئه. همش چرنده."

"هاس."

بهم نزدیک شد، سرش رو به طرفم گرفت تا صورتم رو ببینه.

ادامه داد:

"تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. تا حالا ندیده بودم تو از چیزی
بترسی. اما حالا از چیزی می‌ترسی و من حتی نمی‌دونم اون چیه. من
بهترین دوستتم. پس بهم بگو."

شانه منو گرفت و فشاری داد.

"زود باش."

وقتی چانه‌ام رو دوباره بالا بردم، دستم لبه میز رو محکم گرفت. من ارتباط چشمی برقرار نکردم، انتخاب کردم که به در بسته‌ی دفتر کارم نگاه کنم.

"اون بهم گفت که برای هر کاری که کردم تنبیه میشم."

"تنبیه بشی؟ چطور؟"

قبل از اینکه جواب بدم اهی کشیدم و هوا رو از ریه‌هام بیرون کشیدم.

"که من فقط یک زن رو دوست خواهم داشت ... و اون هرگز منو دوست نخواهد داشت."

دامین حتی با اینکه کس دیگه‌ای این رو می‌شنید می‌خندید اما اون نخندید. همان طور که گفتم کلماتم مضحک به نظر می‌رسیدن. اون هم باید همین فکر رو می‌کرد. اما اون بیش از حد بهم احترام می‌گذاشت تا اینکه بهم احساس حماقت بده که این رو بلند گفتم.

"و تو فکر می‌کنی سوفیا تنها زنیه که تا ابد دوستش خواهی داشت؟"

نگاهم به طرف زمین برگشت.

"آره... و من از این می‌ترسم."

هنا گذاشت سوفیا بیاد تو و من اون رو در درب ورودی دیدم.

یک کیف مشکی روی شانه‌اش بود. قطعات هنری رو روی دیوار خونه‌ام، مجسمه‌ای در مرکز اتاق که گل‌هایی در بالاش قرار داشت، رو بررسی کرد. دستش به بند کیفش چسبیده بود و اون آشکارا به نظر می‌رسید که اینجا ایستاده و به خاطر جنایتی که مرتکب نشده، به زندان قدم گذاشته.

بعد از ظهر رو صرف متقاعد کردن خودم کرده بودم که آینده من قبلاً نوشته نشده و این فقط یک تصادف. من اون رو دوست نداشتم. من فقط دنبال شکار بودم، شیفته این زن بودم. همه چیز در زندگی آسان بود و به جز اون. فقط همین بود، نه بیشتر.

اما همان طور که اینجا ایستاده بودم، احساس مشابهی بهم چیره شد. لب‌هام درد می‌کرد که لب پایش رو ببوسم و بمکم و نفسش رو تا اینکه ریه‌هام رو باهاش پر کنم و بالا بکشم. انگشتم برای لمس کردن

اون رشته‌های تار مو درد می‌کرد، تا به قدری محکم اونارو مشت کنم که نتونه حرکت کنه. آلتَم درد می‌کرد تا درونش باشه. ریتم قلبم ناگهان تغییر کرد، از یک ضرب و شتم آهسته و ثابت به یک سرعت سریع بدل شد. ناگهان گردنم گرم شد و هر قسمت بدنم به طور ناگهانی حساس شد، انگار می‌تونستم انرژی رو که در اتاق جریان داشت رو احساس کنم.

شاید این موضوع در مورد شکار کردن نبود.

رو به روش ایستادم و مکث کردم و مثل همیشه نبوسیدمش. متوجه شدم که اون نفس عمیقی کشید و لب‌هاش رو کمی از هم باز کرد، انگار که منتظر بود بلافاصله ببوسمش و عشق بازی کنم. انگشتام به طرف شانه‌اش حرکت کردن و بند کیف رو از روی بدنش بلند کردم.

"چیزی رو که ازت خواستم رو خریدی؟"

سرش رو تکان داد.

دستش رو گرفتم و اون رو از پله‌ها بالا بردم.

طبقه بالا بخش خصوصیم بود، جایی که باشگاهم، دفترم و اتاق خوابم بود. دو طبقه دیگه متعلق به هلنا بودن، جایی که اون تمیز می‌کرد و محل اقامت میهمانان احتمالی رو مرتب می‌کرد. تنها زمانی که در طول روز به طبقه من می‌ومد، زمانی بود که کاری ازش می‌خواستم.

و من بهش گفته بودم که من این آخر هفته به حریم خصوصیم احتیاج دارم.

سوفیا قبلاً خانه من رو دیده بود، اما هرگز وقت دیگه ای رو در آنجا سپری نکرده بود. در کنارم قدم می‌زد و پرده‌های قهوه‌ای‌رنگ که دیوارها رو پوشانده بود رو بررسی می‌کرد. اون به دری که به دفتر من منتهی می‌شد رو نگاه کرد، اما هیچ سوالی نپرسید.

بعد وارد اتاق‌خوابم شدیم، بزرگ‌ترین اتاق در خانه. من یک بالکن بزرگ داشتم که مشرف به شهر بود، حمام با یک وان بزرگ که به اندازه کافی بزرگ بود که چند نفر رو جا بده. همه جا به اندازه کافی برای چند نفر بود، نه فقط دو عاشق.

کیفش رو روی تخت گذاشتم.

"عوضش کن."

"چی شده؟ چه چیزی تو پوشیدن من اشتباهه؟"

به طرفش برگشتم، و از شلوار جین تیره‌اش و تی‌شرتش آزرده شدم.

"این لباس زیر زنانه‌ست؟"

"نه..."

"پس عوضش کن."

کیفش رو به حمام برد و در رو پشت سرش بست.

لباس‌هام رو درآوردم و روی تخت با باکسرم دراز کشیدم، سرم رو روی بالش گذاشتم. همان طور که آلت‌م در باکسرم سفت شد، دستم روی سینه‌ام بود. فقط تصور کرده بودم که اون چه طوری منو وادار به ارضا شدن می‌کنه، که مثل یک پسر نوجوان تو باکسرم ارضا بشم.

یک لحظه بعد بیرون اومدم، با یک تکه بادی سوت، که چنان توری بود که می‌تونستم پوستش رو از زیر اون ببینم. تازه و سفید بود. و با جورابی که روی ران‌های باریک و بلندش بود مطابقت داشت. موهایش رو باز کرده بود و ریمل زده بود تا چشمش بازتر بشه. دکمه بسته شدن بادی سوت آزاد بود تا بتونم بدون اینکه درش بیارم بکنمش.

خوبه.

خودم رو بلند کردم و بهش خیره شدم، انتظاراتک برآورده شد. من سیاه رو ترجیح می‌دادم، اما سفیدی روی پوست تیره‌اش خیلی سکسی به نظر می‌رسید. اون بدن مناسبی داشت که یه همچین چیزی رو بی

نقص کنه. غرق شدن عمیق به تصویر رو به روم باعث میشد
سینه‌هاش که مثل الماس سخت بودن خودنمایی کنه. و پاهاش در این
بندهای جوراب توری؛ سکی به نظر می‌رسیدن.

لعنتی.

باکسرم رو پایین کشیدم تا بتونه مهر تاییدم رو ببینه.

"بیا اینجا."

روی تخت خزید و روی چهار دست و پا به طرف حرکت کرد.

دستم به درون موهاش خزید و اون رو برای یک بوسه به طرف خودم
کشیدم. بدنش به آرامی به طرفم فرم گرفت و قالب شد در حالی که
دستم به طرف رانش حرکت کرد.

توری رو زیر انگشتام حس کردم. لبام گردنش و سینه‌اش و حلقه
گوشش رو بوسید. بعد دوباره بوسیدمش. اون به طور لعنتی خیلی
سکی بود، اما من عجله نداشتم که بکنمش.

فقط می‌خواستم بوسش کنم.

"تو واقعاً می‌خواهی وقتی شام بخوریم اینجوری لباس بپوشم؟"

یه لباس زیر تدی مشکی با بند جوراب پوشیده بود.

"بله."

"من عملاً لختم."

"اصل مطلب همینه."

کنارش نشستم و دو گilas شراب ریختم.

سینه‌هاش به هم فشرده شده بودند و پارچه توری ازش در برابر چیز گرمی که روی ران‌های پاش بیوفته محافظت نمی‌کرد. ولی اون سکسی به نظر میومد و من دوست داشتم همه قدرتش رو داشته باشم.

مخصوصاً از وقتی که اون بهم داده.

تکه گوشت رو بریدم و خوردم. شراب قرمز رنگی که هلنا انتخاب کرده بود، رو باز کردم. موبایلم زنگ می‌خورد و وزوز می‌کرد، چون

کار هرگز متوقف نمی‌شد، بنابراین خاموشش کردم تا جلوی خراب شدن شام رو بگیرم.

"مجبور نیستی به خاطر من خاموشش کنی."

موهایش حلقه حلقه شده بود و به اندازه‌ای آرایش کرده بود که شبیه یک رقص برهنه به نظر برسه. اما من از اون به عنوان زنی که با میل و رغبت اسیرم شده بود خوشم اومد.

"تو خیلی جالب‌تری."

"باور کردنش برام سخته..."

این یکی از زمان‌های نادری بود که ما با هم غذا می‌خوردیم، و واضح بود که زیاد غذا نخورد. هر بار که غذا جلوش بود، چند تکه می‌خورد و کنارش می‌داشت. احتمالاً به خاطر این بود که اون چنین هیکل قشنگی داره چون به غذا اهمیتی نمی‌داد.

شراب توی دست دیگه‌اش بود... که داستان متفاوتی بود.

از پنجره‌های بزرگ به پاسیو نگاه می‌کرد، احتمالاً از منظره به اندازه من لذت می‌برد. در حالت عادی، من بیرون می‌نشستم، اما حالا که

دسامبر تقریباً رسیده بود، خیلی سرد بود. ولی ما هنوز باید از منظره لذت ببریم.

"چند وقته که اینجا زندگی می‌کنی؟"

"تو می‌تونی هر چیزی رو از من بپرسی، و این همون چیزیه که تو در مورد اون تصمیم می‌گیری؟"

من متوجه شده‌بودم که اون سوالی رو انتخاب می‌کنه که هرگز جواب‌های زیادی نداشته باشه. حتی حالا، اون همه چیز رو استریل کرد و سعی می‌کرد ما رو غریبه جلوه بده.

"من واقعاً کنج‌کاوَم. به نظر می‌رسه که اینجا به تازگی تغییر کرده."

"من هشت سال پیش اومدم اینجا."

"تو دوست داری در شهر زندگی کنی؟"

"ترجیح میدم. تو سکان بسیار آسیب‌پذیره."

"زیاست..."

"بله، اما تو اونجا به یک هدف آسان تبدیل می‌شی."

گفت:

"پس تو در شهر احساس امنیت بیشتری می‌کنی؟"

"نگه داشتن چشم در همه جا و حتی جاهای خارج از چشم کار بسیار آسان‌تری توی شهره."

"خب، تو مردهایی داری که همیشه در حال مراقبت از اموالت باشه؟"

سر تکان دادم.

"اگر دشمن خیلی نزدیک بشه..."

انگشت سبابه‌ام رو طوری فشار داد که انگار بالای یک ماشه‌ست.

"خب... خوبیش اینه که اونا می‌دونستن من دوست داشتتیم."

دوباره شرابش رو نوشید و نوشیدن رو بر غذا ترجیح داد.

"زنان زیبا همیشه تو خونهام مورد استقبال قرار می‌گیرن."

"ما هم می‌تونیم شیطان باشیم."

"این کار اونا رو حتی بهتر می‌کنه."

تکه دیگه‌تی از استیک رو برداشتم و ازش لذت بردم. هلنا مدت زیادی بود که برام کار می‌کرد و من اون رو نگه می‌داشتم تا اینکه از نظر فیزیکی قادر به ادامه دادن نباشه تا بازنشسته‌اش کنم.

"بنابراین... تو تمام آخر هفته کار نمی‌کنی؟"

"دامین پوشش میده."

"چطوری مردا رو ملاقات کردین؟"

"دانشگاه."

آشکارا از این افشاگری تعجب کرد و پرسید:

"واقعا؟"

"بله، من به اندازه کافی باهوش هستم که در کالج شرکت کنم."

"منظورم این نبود."

به سرعت گفت:

"شما دوتا به نظر یکسان نمی‌رسید... منظورم این بود."

"ما یک سال در کالج بودیم که تصمیم گرفتیم ولش کنیم. کلاس‌ها شوخی بودن، و به علاوه چیزی وجود نداشت که ما بهش علاقه‌مند باشیم و در کنارش ثروتمند بشیم. به نظر می‌رسید روش‌های سریع‌تر برای انجام این کار و روش‌های بهتر وجود داره."

"پس این تنها چیزی که تو بهش اهمیت میدی؟ پول درآوردنه."

نمی‌خواستم سقوط کنم و سطحی باشم اما شاید من آدم سطحی بودم.

"بله، برام مهمه. و هر کسی که بهت بگه نیست دروغ‌گوئه؛ از جمله تو."

با تعجب پرسید:

"من؟"

ادامه داد:

"نه... اشتباه می‌کنی."

به سردی گفتم:

"حق با منه."

ادامه داد:

"تو نمی‌خوای ازدواج کنی چون می‌خوای استقلال خودت رو حفظ کنی. تو می‌خوای هتل‌های خودت رو داشته باشی تا بتونی اونا رو کنترل کنی. تو می‌خوای کاملاً خودکفا باشی پس هرگز نیازی به کمک کسی نداری. این دقیقاً همون چیزه. امنیت مالی آزادیه. بنابراین، در مورد من فرضیاتی مطرح نکن، مگه اینکه تو خودت آماده باشی که اونا رو در مورد خودت انجام بدی."

وقتی جوابی نداد چیزایی رو که گفتم رو باید درونی می‌کرد.

"من وسواسی برای ثروتمند شدن ندارم. ولی فکر کنم بقیه اینا حقیقت داشته باشن."

اون مثل من جاه‌طلب بود اون می‌خواست همه چیز رو کنترل کنه، بنابراین هرگز مجبور نبود به کسی جواب بده. اگه مجبور باشم هر روز از عمرم اون رو کنترل کنم، مرد خوشبختی خواهم بود. اما اون همان چیزی رو می‌خواست که من می‌خوام... بدون استبداد زندگی کنه.

من یه حاکم ظالم لعنتی بودم.

گفتم:

"هیچ مشکلی در این مورد وجود نداره."

ادامه دادم:

"هرچه بیشتر بفهمی که کی هستی، بیشتر می‌فهمی که چی می‌خوای."

با اینکه خوردن شامش رو تمام کرده بود، به خوردن شامم ادامه دادم.

"تو و دامین به نظر صمیمی هستید."

"هستیم."

"اون برادرته؟"

"نه."

"فقط دوستته؟"

سر تکان دادم.

"تنها دوستم."

زیر لب گفت:

"من دوستت نیستم؟"

آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که اون یه دوست باشه. من عشق رو پذیرا هستم اما یه چیز بهتر رو ترجیح می‌دادم.

"نه، رفقا طوری که ما همدیگه رو می‌کنیم همدیگه رو نمی‌کنن."

گیلاسی رو با شراب پر کردم و یک نوشیدنی دیگه نوشیدم.

"من باید زودتر این سوال رو می‌کردم، اما وقتی از هم جدا بودیم... تو با کس دیگه‌ای خوابیدی؟"

می‌خواستم حقیقت رو بگم، اما این کار احمقانه بود. این باعث می‌شد من ضعیف به نظر برسم، انگار که تنها نشسته بودم و در این فکر بودم که چیکار باید بکنم.

"این بهت مربوط نیست. دوما که این رابطه رو تو تموم کردی..."

"این یه رابطه نیست."

لیوان رو کنار گذاشتم و به جلو خم شدم.

"این یه رابطه‌ست؛ وقتی زانو می‌زنی و معذرت‌خواهی می‌کنی، این یه رابطه لعنتیه. من و تو... به این نتیجه می‌رسیم که... این مسئله رو قبول کنیم."

بعد از اینکه صدام در پوستش فرو رفت، دوباره نشستم.

"من پاکم تنها چیزی که باید بدونی اینه."

"با منطق تو، اگه این کار رو کردی یا نکردی، باید بهم بگی. چون این یک رابطه‌ست."

"خب. بنابراین بالاخره قبول کردی که این چیزیه که هست."

گفت:

"هرگز این کلمات رو نگفتم. اما با توجه به اونچه که گفتی، گفتن حقیقت کار درستیست."

از اینکه باهوش بود متنفر بودم اما اگه باهوش نبود، احتمالاً این قدر شیفته‌اش نمی‌شدم.

"چرا این قدر بد می‌خوای این مسئله رو بدونی؟"

"برای سلامت خودم. این دلیل کافی نیست؟"

"یا اینکه حسودی."

چشم‌ام به سوزش افتاد و ازش می‌خواستم که این حقیقت رو بپذیره.
فکر کردن به این موضوع لذت بخش بود، تا بدونم که اون تنها در
خونه نشسته و نگرانه که من با یک زن مشتاق دیگه هستم.

"من حسود نیستم... من فقط می‌دونم تو از فاحشه‌ها خوشت میاد،
پس..."

نوک انگشتاش رو روی گیلان گذاشت و بهترین چهره پوکر رو که تا
به حال دیده بودم نشان داد. ممکن بود که اون حقیقت رو گفته باشه، که
کنجکاویش از انحصارگریش ریشه نگرفته.

"من بهت گفتم که پاکم. چه اهمیتی داره؟ تنها دلش اینه که تو
حسودی."

انگشتش رو روی سطح لیوان کشید.

"اگه واقعاً می‌خوای بدونی، حقیقت رو قبول کن. اما اگه تو قبول
نمی‌کنی... پس نتیجه حرفم باید به اندازه کافی خوب باشه."

انگشتش رو به دور گیلانش حلقه می‌کشید و حرکاتش رو تماشا
می‌کرد. مدت زیادی ساکت بود و مکالمه رو به پایان رسانده بود.

ناامیدیم رو پنهان کردم. وقتی که با هم بودیم، به نظر می‌رسید که چیزی بیشتر از اونچه می‌پذیرفت، به من احتیاج داره. قسم می‌خورم که می‌تونم این رو ببینم و قسم می‌خورم که می‌تونم احساسش کنم. اما شاید اشتباه کرده باشم. شاید این زن واقعاً بهم اهمیتی نمی‌داد.

"باشه..."

نوک انگشتاش رو از گیلای کنار کشید و بهم نگاه کرد، چشمای سبزش وقتی که نور شمع رو منعکس می‌کردن با شکوه بود.

"می‌خوام بدونم... پس فکر کنم معنیش اینه که حسودی می‌کنم."

لبخندم رو نشان ندادم و یک هجوم امیدی در سینه‌ام احساس کردم. اون سرنوشت واقعاً مزخرف بود. اون فقط یه داستان احمقانه بود که یه کولی برای چند تا سکه درست کرده بود. چیزی رو می‌دیدم که اونجا نبود، از دیدن واقعیت دست کشیده بودم و روی حماقت تمرکز کرده بودم. سوفیا مال من بود. فقط یکم زمان می‌بره تا به اونجا برسه.

"من فقط با تو بودم."

«فصل شانزدهم»

«سوفیا»

ازمه روبه‌روم در غرفه نشسته بود؛ به نظر می‌رسید که فقط یک دوش گرفته و آرایش کرده، اگرچه اون قبل از ملاقات با من برای یک نوشیدنی تغییر کامل قیافه داده (یعنی کلی آرایش کرده شده این). اون در بهترین حالتش زندگی می‌کرد و از تنها بودن لذت می‌برد تا اینکه سرانجام احساس کرد می‌خواد جدی باشه و تشکیل خانواده بده و از تاب افتاده. اون به اندازه کافی پول در اختیار داشت که آپارتمان خودش رو داشته باشه، بنابراین نیازی نداشت تا زمانی که عاشق بشه، شوهری پیدا کنه.

من فکر می‌کردم بزرگ شدن در یک خانواده ثروتمند تضمین می‌کنه که من هرگز مجبور نباشم ازدواج کنم، مگه اینکه واقعاً بخوام، اما این طور نبود.

"پس، تو هنوز اون مرد داغ رو می بینی؟"

ازمه مارتینی رو در حالی که منتظر جواب بود تکان داد.

"من واقعاً اون رو نمی بینم..."

"اما تو با اون می خوابی، درسته؟"

"از لحاظ فنی."

"و فقط باهش می خوابی؟"

"آه... از لحاظ فنی."

با دهن بسته خندید.

"سر حرف خودتی هان؟"

"من سر هیچ حرفی نیستم. این فقط حقیقت صادقانه ست."

گفت:

"برای سال‌ها، تو گفتی که هیچ وقت نمی‌خواهی ازدواج کنی. من حدس می‌زنم تو واقعاً منظورت این بود که چون داری یه مرد عالی می‌گائی، اما هنوز نظرت عوض نشده."

"بله، اون زیباست، اما کامل نیست."

"مگه چشمه؟"

من در مورد تمام چیزهایی که تو هتل اتفاق افتاد بهش گفتم و البته شوکه شده بود. اون انتظار چنین چیزی رو نداشت؛ هیچ‌کس هم انتظارش رو نداشت.

"و اون صاحب یک بانکه که پول‌شویی می‌کنه. من حدس می‌زنم که اون یک دلال مواد مخدر هم هست."

"امکان نداره. قیافه‌اش طوری به نظر نمی‌رسه که انگار یکی از اونا باشه."

شانه‌هام رو بالا انداختم.

"من کم‌کم دارم متوجه می‌شم که جهان یک مکان گرم و حبابی نیست."

"فکر نمی‌کنم. پس اگه اون یک فروشنده مواد مخدر نبود، تو بهش علاقه‌مند میشی؟"

"لزوماً نه. بعد از تماشای ازدواج اول و دوم مادرم، فقط علاقه‌ای ندارم. جدایی‌ها همیشه واقعاً زننده هستن. و روابطی که دوام میارن در بلند مدت بدتر هم هستن. من می‌دونم که یک زوج در کنار هم برای بچه‌هاشون زندگی می‌کنن، اما غیر از این، اونا مفهومی ندارن."

"آره، فکر کنم منظورت رو فهمیدم."

نوشیدنی‌ش رو تکان می‌داد.

"من فقط می‌خوام هتل رو اداره کنم و جونم رو نجات بدم. نمی‌خوام تحت فشار قرار بگیرم تا ازدواج کنم. همه مردها ازدواج نمی‌کنن پس چرا زن‌ها باید ازدواج کنن؟"

شانه‌هاش رو بالا انداخت.

"بچه؟"

"حدس می‌زنم. اما هادس به تلاش خودش ادامه می‌ده تا منو به زیر یک تعهد بکشد."

"صادقانه بگم، این رمانتیکه."

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ش نوشید. و ادامه داد:

"این مرد همه تو رو برای خودش می‌خواد و نمی‌خواد تو رو با کسی شریک بشه."

"فکر می‌کنم..."

دو نفر به ما پیوستن و با نوشیدنی مجانی به ما ملحق شدن. یکی از بچه‌ها بلافاصله به طرف ازمه رفت و گفتگو رو با یک شوخی شروع کرد که باید خنده‌دار می‌بود چون ازمه می‌خندید. به سرعت با هم اخت شدن. خودشون رو در گوشه غرفه نگه داشتن.

پسر من جذاب بود و چون خوب بود، نمی‌خواستم وقتش رو تلف کنم.

"من کس دیگه‌ای رو میبینم."

"معمولاً فکر می‌کنم هر دفعه که یه زن خوشگل می‌بینم فقط عجیبه، می‌دونی؟ ولی از اونجایی که دوست من..."

نگاهی به اونا انداخت و با دهن بسته خندید. و ادامه داد:

"پیش از این با دوستت عشق بازی رو شروع کرده من حدس می‌زنم که ما می‌تونیم صحبت کنیم."

"بله، من چیزه بدی در حرف زدن نمی‌بینم."

"اجازه بده تو رو به خونه برسونم."

لنس در کنارم راه می‌رفت، کت ضخیمش رو پوشیده بود تا در مقابل سرما از خودش محافظت کنه.

"من فقط چندتا بلوک اون طرف تر زندگی می‌کنم، می‌تونم خودم برم."

"واقعاً؟ چون آپارتمان منم همون طرفه. پس می‌تونم مثل یک دیوونه یا یه آدم عجیب و غریب پشت سرت پیام یا با هم قدم بزنیم."

با خنده گفتم:

"نمی‌خوام مثل آدمای عجیب و غریب به نظر برسی."

سپس به طرف ساختمان به راه افتادیم.

در پیاده‌رو شب به خیر گفتم.

"خب، از دیدنت خوشحال شدم."

قبل از اینکه برگردم دستم رو تکان دادم.

به جای اینکه منو تنها بذاره به طرفم اومد و منو بوسید.

"وایسا..."

به سینه‌اش فشار آوردم.

"بهتره بری مرد."

کیف پولم روی سینه‌ام بود، و خوشبختانه بینمون بود، به بدنم فشار آورد، بنابراین چند اینچ فضا بهم داد.

"فکر می‌کنم بیش از حد مشروب خوردم."

"نه. تو واقعاً زیبایی و من باید انجامش بدم."

"خب، من دوست پسر دارم."

وضعیت در یک لحظه‌ای وخیم‌تر شد. اون در بار به نظر آدم خوبی بود. حرف زدن با اون احساس دعوت به سکس نداشت. اما حالا، به نظر می‌رسید که اون نمی‌خواهد راهش رو پیدا کنه و مهم نیست که قیمتش چنده.

"لازم نیست دوست پسر چیزی بدونه."

دوباره به طرفم اومد.

غریزه‌ام از داخل ضربه زد و من با مشت به صورتش زدم.

"به من دست نزن."

فقط چند ثانیه وقت داشتم تا بفهمم باید چیکار کنم آگه کیفم رو باز کنم و دنبال تلفنم بگردم، در معرض حمله قرار خواهم گرفت. اگر از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به آپارتمانم برسم، احتمالاً نمی‌تونستم به موقع برسم. مجبور میشدم کلیدهام رو هم بیرون بکشم.

برگشت و دماغش رو گرفت.

"واو... این لازم نبود."

وقتی به سمت برگشت دماغش رو پاک کرد و چند قطره خون روی انگشتش بود.

"فقط منو تنها بزار خب؟ برو خونت."

من در جام خشک شده بودم و مطمئن نبودم چیکار باید بکنم. شب دیر وقت بود و کسی این اطراف نبود. می‌تونستم جیغ بکشم، اما چه کسی صدام رو می‌شنید؟ کی به پلیس زنگ می‌زنه؟ چقدر طول می‌کشه تا برسن اینجا؟

"حداقل باید منو ببری خونه و صورتم رو تمیز کنی."

آره به طور لعنتی درسته.

"برو."

هنوز ایستاده بود.

"چی کار می‌کنی؟"

"منتظرم که تو به سمت در خونت بری. من هنوز مثل یک آقا رفتار می‌کنم."

من درست این مسئله چرت رو می‌دیدم گه وقتی در رو باز می‌کردم، اون منو به داخل هل می‌داد و منو می‌چسبوند به خودش. اون می‌خواست منو پایین بکشه و نگهم داره و چیزی رو که می‌خواست ازم بگیره حتی اگر منظورش این بود که بهم تجاوز کنه.

چطور این اتفاق افتاد؟

چطور خودم رو تو این موقعیت انداختم؟

چرخیدم و به جایی که از اونجا اومده بودیم برگشتم. اگه به جاده اصلی برگردم، جایی که بار بود، باید افراد دیگه‌ای هم اونجا باشن. می‌تونستم به خونه هادس برم و شب رو اونجا بمونم.

"فکر می‌کنی داری کجا میری؟"

آرنجم رو گرفت و منو به داخل کوچه کشید.

"ولم کن!"

ضربه سختی با لگد بهش زدم و بعد آرنجم رو به صورتش کوبیدم. اون مرد بزرگی بود، اما من به اندازه کافی نیرو برای این کار داشتم که اون رو متزلزل کنم.

"کمک."

دوباره شروع به دویدن کردم.

منو گرفت و به زمین افتادم، از جاده پنهان شدم، چون بین دو ساختمان بودیم. دستش رو روی دهنم گذاشت و لباسم رو کشید.

سعی کردم عقب بکشمش و گازش بگیرم، اما نمی‌تونستم. این مرد دوبرابر وزن من رو داشت. من نمی‌تونستم بدنم رو آزاد کنم، حتی اگه این تفاوت بین زندگی و مرگ بود. سعی کردم دور بشم، اما بی‌فایده بود. دهنم رو بیرون کشیدم و بالاخره مقداری از پوستش رو گاز گرفتم. به سختی گوشتش رو به دندون گرفتم، اما به سختی چیزی برای گاز گرفتن بود.

"هرزه."

یک کیسه پلاستیکی برداشت که روی زمین افتاده بود.

"نه."

اون رو روی سرم کشید و خفه‌ام می‌کرد.

سعی کردم نفس بکشم، اما هر بار که می‌کشیدم هوا رو می‌مکیدم، کیفم رو برداشتم. توجه‌ام روی زنده موندن بود. بنابراین اون دیگه مشکلی نداشت لباسام رو دربیاره و شورتم رو پایین بکشه.

این روشی بود که من می‌خواستم بمیرم؟

این بود؟ آخرین دقایقم روی زمین؟

ناگهان بدنش روی من افتاد. وقتی توسط کسی لگد خورد لنس ناله کرد. صدای پا در کوچه شنیده می‌شد. حتماً کسی صدای مبارزه منو شنیده و منو نجات میده.

کیسه رو از سرم بیرون آوردم و بالاخره نفس کشیدم. دست‌هام به گردنم نزدیک شدن و هوا رو به ریه‌هام کشیدم، چون می‌خواستم از کمبود اکسیژن خلاص بشم. می‌تونستم صدای کوبیده شدن مشت به استخوان رو بشنوم، صدای برخورد با بدن رو بشنوم. اما ضربه‌ها همچنان ادامه داشت.

خودم رو از زمین بلند کردم و وقتی دیدم چه کسی منو نجات داده، نفسم رو در سینه حبس کردم.

هنوز داشت بهش مشت میزد پنجه‌هایش خون آلود بود. اون رو جلوی پیراهنش نگه داشت و صورتش رو خرد کرد. صورتش اونقدر خونی بود که دیگه قابل تشخیص نبود. چند دقیقه پیش مرد خوش‌قیافه‌ای بود. حالا فقط یک جسد خون‌آلود بود.

"صبر کن. تو اون رو می‌کشی."

"اون مرده."

قبل از اینکه سر لانس رو به بتون بزنه، مشت محکمی بهش زد. انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود، برخاست و دست‌های خون‌آلودش رو با شلوار جینش پاک کرد. وقتی به سمتم اومد، خشمش ناپدید شده بود و با نگرانی جاش رو عوض کرده بود.

"عزیزم تو خوبی؟"

در مقابلم زانو زد و خطوط چهره‌ام رو بررسی کرد تا ببینه آسیب دیدم یا نه.

لباسم پایین کشیده شده بود و شورت‌م معلوم بود. پس مجبور نبود منو اینطوری نگاه کنه. بدون خراش از جنگ جان سالم به در بردم. تنها جای زخم من خاطره مورد تجاوز قرار گرفتن در یک کوچه بود. اولین سوالی رو که به ذهنم رسید به زبان اوردم.

"از کجا فهمیدی؟"

آیا اون منو تماشا می‌کرد؟ افرادش منو تعقیب می‌کنن؟

سری تکان داد و به کیفم اشاره کرد.

"تصادفا بهم زنگ زدی. چند ثانیه گوش دادم و می‌دونستم که مشکلی وجود داره. برای همین اومدم اینجا و دیدم که داره تو رو به کوچه می‌بره."

حالا که لنس مرده. خشونت اون هم ناپدید شد. به نظر می‌رسید که خیالم راحت شده بود، خدا رو شکر که هیچ اتفاقی برام نیوفتاده بود، سپاسگزار بودم که در حین مبارزه با اون تماس گرفتم.

"چند بار بهن گفتم که تنها به طرف خونت قدم زنان نرو."

من از جواب دادن خجالت می‌کشیدم.

"حالا می‌خوای به حرفم گوش بدی؟"

سر تکان دادم.

"تو فکر می‌کنی شکست‌ناپذیری، اما نیستی."

زمرمه کردم:

"تو فکر می‌کنی من الان این رو نمی‌دونم؟"

ادامه دادم:

"باهاش چیکار کنیم؟"

"درباره اون نگران نباش."

"اما پلیسا..."

"پلیس هیچ کاری نمی‌کنه. اون رو در پرونده افراد گم‌شده در نظر می‌گیره."

"چطوری...؟"

کمک کرد تا روی پاهام بلند بشم.

"چون هر کاری رو که به اونا بگم انجام میدن."

انگشتاش رو در سینک روشویی حمام شست. بخاطر اتفاقی که به نظر میومد یک ساعت پیش افتاده تمام خون و تکه‌های گوشت بدن اون رو از دستاش شست. به نظر نمی‌رسید برای کشتن کسی که حتی نمی‌شناخت آشفته باشه. این فقط یه قتل نبود بلکه قتل عمد بود.

وقتی به خونه اون رسیدیم دوش گرفتم. چون بعد از اینکه تو کوچه سنجاق شدم احساس کثیفی می‌کردم. من همچنین می‌خواستم لمس لنس رو از روی بدنم بشورم و هر اثری از دی‌ان‌ای اون رو از روی بدنم پاک کنم. موهام رو با حوله خشک کردم.

هادر چند دقیقه بعد بهم ملحق شد.

"ممنون که گذاشتی اینجا بمونم."

بغلم کرد و بازوهای قدرتمندش رو دورم حلقه کرد. بهم یادآوری می‌کرد که تا زمانی که من با اون باشم هیچ‌کس نمی‌تونه منو آزار بده.

"تو هر زمان به اینجا بیای ازت پذیرایی میشه."

لب‌هایش به پشت گردنم فشرده شدن و منو بوسید. دهنش شانه‌ام رو لمس کرد و بعد به طرف گوشم اومد منو با محبت نوازش کرد.

زمنه کردم:

"احساس عجیبی داری؟"

"چطور؟"

"چون تو کسی رو کشتی..."

دستش رو روی شکم مالید.

"من همیشه مردم رو می‌کشم، عزیزم."

"اما نه مردم بیگناه."

صداش ناگهان سرد شد.

"اون بی‌گناه نبود. اگر اون رو زنده نگه‌می‌داشتم، به آپارتمان برمی‌گشت. و اگر اون این کار رو نمی‌کرد، این کار رو با یک دختر دیگه انجام می‌داد. احتمالاً قبلاً هم اینکار رو کرده. اون بی‌گناه نبود و حقش بود اینجوری بمیره. دیگه وقت رو با فکر کردن به اون تلف نکن. اون کارش تمام شده و داستان زندگیش تموم شده."

مرگ برگشت‌ناپذیر بود. اون دیگه بر نمی‌گشت. به نظر می‌رسید تاوان سنگینی رو برای کارهای گذشته‌اش پرداخت کرد، اما اگر زنده می‌بود هرگز احساس امنیت نمی‌کردم. اون احتمالاً منو می‌کشت؛ با اون کیسه منو خفه می‌کرد و تا پایان کار بهم تجاوز می‌کرد.

هاس درست می‌گفت من نباید برای مرگش عزاداری کنم.

خوشحال بودم که مرده بود.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم هاس تازه از حمام بیرون آمده بود. با حوله‌ای که دور کمرش پیچیده بود لباس‌هاش رو برای یک روز کاری از کمد بیرون آورد. یه کراوات مشکی با کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن یقه دار خامه‌ای رنگ. همچنین یک کتو پر از ساعت‌های مختلف گران قیمت داشت.

دیدن رفتنش سخت بود، اما انتظار نداشتم تمام روز با من بمونه.

"ساعت های زیادیه."

از کمد بزرگش بیرون اومد و به طرف تخت اومد، حوله هنوز دور کمرش بود. هنوز چند قطره آب روی شانه‌اش بود و موهایش هنوز مرطوب بود، با اینکه اونارو با یک حوله خشک کرده بود.

"من یه، کلکسیونرم."

"این رو نمی

ودونستم."

دستم رو به طرف حوله دراز کردم و بازیگوشانه کشیدمش.

"از کی خجالتی شدی؟"

قبل از اینکه بازش کنه پوزخندی زد و گذاشت به زمین بیوفته.

به آلت قشنگش خیره شدم و دستم رو دراز کردم تا تخماش رو نوازش کنم.

وقتی بهش دست زدم، کمی عصبی شد و در عرض چند ثانیه آلتش به اندازه چشم گیری بزرگتر شد. اون سخت و آماده برای سکس بود.

ملافه‌ها رو کنار زدم تا بتونه بیاد روی تخت. دیشب به این خاطر که لباس نداشتم، به جز اونایی که تنم بودن، لخت خوابیدم. و به اون دسترسی راحت دادم که اگه می‌خواست می‌تونست منو بکنه.

"پس من دوست پسرتم؟"

زانوهایش خم شد و روی تشک افتاد.

نمی‌دونستم چه چیزی باعث این سوال شده. زانوهام رو بازتر کردم و اون رو نزدیک خودم کشیدم.

"من هرگز این رو نگفتم."

"واقعاً؟ دیشب شنیدم که گفتی."

وقتی سعی می‌کردم اون عوضی رو از خودم دور کنم، کلمات رو از دهنم خارج کرده بودم. من در اون زمان فکر نمی‌کردم، فقط گفتم هر کاری که لازم باشه بکنم تا اون منو تنها بذاره. هیچ ارزشی تو این حرف نبود، اما من نمی‌خواستم این لحظه رو با صداقت بی‌رحمانه خراب کنم.

"به یاد ندارم."

"من دارم."

وقتی بدن‌هامون رو به هم نزدیک کرد، زانوهام رو به عقب فشار داد.

"مطمئنم که می‌خواهی این کار رو بکنی؟"

حتی یک لحظه هم از وقتم رو به اون شب اختصاص نمی‌دادم. من درسم رو یاد گرفته بودم، و حالا دیگه هرگز قدم زنان به خونه نمی‌رفتم. اگه هادس اونجا نبود که جونم رو نجات بده، زندگیم تبدیل به یک تغییر تاریک می‌شد... یا به کلی به پایان می‌رسید. اما این اتفاق نیوفتاد.

"خدایا آره."

دستش رو گرفتم و اون رو در اعماق وجودم فشار دادم، احساس کردم که پنجه پاهام هنگام ورودش به درونم به داخل خم میشن.

"آره."

«فصل هفدهم»

«هاس»

من بسته‌های کیلوایه شیشه رو که آماده رفتن بود بررسی کردم و به لیست انبار نگاه کردم. کمی بیشتر از چهارصد کیلو کریستال آماده بودن تا به میلان تحویل داده بشن، یکی از مهم‌ترین شهرهای کشورم. فروشندگان کوچکتری بودن که به قلمروم حمله کردن. عوضی‌هایی که آزمایشگاه‌هاشون در اتاق خوابشون بود. اما چون محصول اونا بسیار نامرغوب و ارزان بود، یک روز هم به اونا زمان نمی‌دادم.

گرگ خودش رو بخاطر گوسفند نگران نمی‌کنه درسته؟

من کاغذ بازی‌ها رو امضا کردم تا صدها مایل به سمت شمال حرکت کنن و به عنوان کالا برای یک شرکت پنیر حمل بشن. من در هر ایستگاه از آزمایشگاهام به طور نامعلومی ظاهر می‌شدم. و طوری سر و کلاه پیدا میشه که افرادم هیچوقت نمی‌دونستن ممکنه وقتی شلوار و

شورتشون پایین باشه اونا رو گیر بندازم. دامین هم همون کار رو می‌کرد پس همه روی پوست تخم‌مرغ راه می‌رفت.

جورج تخته شاسیش رو برداشت و نگاهی بهش انداخت.

"با جسد چی کار کردی؟"

کاغذها رو چک کرد.

"بشکه رو غنی"

"و اون کجاست؟"

"جایی در وسط توسکانی مدفون شده."

اون مجرمی نبود که با افرادم رقابت کنه، اما اون یه بیگناه نبود که باید آزاد راه می‌رفت. اون سعی کرده بود به زن من تجاوز کنه و حتی اون رو بکشن. از کتک زدنش تا حد مرگ لذت بردم. جای زخم هنوز روی پنجه دستم بود. اما این درد فقط بهم یادآوری کرد که چقدر باعث شده بودم که اونم درد احساس کنه.

"سوفیا خوبه؟"

"آره خیلی سریع به حال اولش برگشت."

"این خوبه. شرط می‌بندم که سوفیا درس‌هاش رو یاد گرفته..."

بعد از حادثه دردناکی که اتفاق افتاد، آرام به روی زمین شناور شده بود. سپس این مسئله رو کنار زد و ادامه داد، انگار که اصلاً اتفاق نیوفتاده بود. اون هنوز می‌خواست با من بخوابه، انگار کسی سعی نکرده بود بهش تجاوز کنه. باعث می‌شد بهش احترام بذارم، که چقدر خشن و محکم و سخت بود.

"آره. اون به این زودی‌ها دیگه تنها نمیره خونه."

"تعجب می‌کنم که تو این کار رو خوب انجام دادی."

سپس تخته شاسیش رو به یکی از بچه‌ها داد و به طرف پیشخوان رفت.

"من اون یارو رو کشتم، مگه نه؟"

با دست خالی.

"اما اگه باهات تماس نگرفته بود چی؟"

تلفنش زنگ زد، اما ساکتش کرد و روی پیشخوان گذاشت.

نمی‌خواستم راجع بهش فکر کنم.

"این اتفاق نیوفتاده، پس مهم نیست."

اگه به حرفم گوش می‌داد و با من زندگی می‌کرد می‌تونست به همه جا با بهترین مردانم بره و در امان باشه. همه مردهام جرئت نمی‌کردن بیشتر از یک ثانیه بهش نگاه کنن. اما این فقدان استقلال دقیقاً چیزی بود که اون نمی‌خواست. اون نداشت یک شب بد باعث بشه که از زندگی کردن بترسه.

دامین از این مسئله گذشت.

"به چیزی احتیاج داری؟"

"من کسی نیستم که مورد حمله قرار گرفته."

"بله، اما احتمالاً بیش از یک میلیون بار به تو صدمه زده تا به اون."

وقتی از هتل بیرون اومد منتظرش بودم.

کتی سیاه پوستی با دکمه‌های طلایی داشت که با لباس تنگ و چکمه‌های سیاه پوشیده شده بود. موهای قهوه‌ای رنگش صاف بود و با وجود اینکه پنج ساعت روی پیشخوان سالن کار کرده بود. با دست‌هایش که در جیب‌هایش بود، به سمت لبه پیاده رو رفت و آماده برای گرفتن تاکسی شد.

دختر خوب.

اون منو ندید که در سمت چپ ساختمان ایستاده بودم و متوجه ماشین سیاهم در کنار خیابان نشد. احتمالاً مشتاق رفتن به خونه و فرار کردن از سرما بود. تلفن رو از جیبش بیرون آورد و شروع به خواندن متن کرد.

پشت سرش ایستادم اما وقتی تلفن در جیبم لرزید متوقف شدم. بیرونش کشیدم و به صفحه نگاه کردم.

"می‌خوام سوار تاکسی بشم. آدرس خودم رو به راننده بدم یا تو رو؟"

"مال من."

با شنیدن صدام، برگشت، هر دو شگفت زده شدیم و از دیدن من خوشحال شد. شب دیر وقت بود، اما ما هنوز در ملاعام بودیم. این کار اون رو از حرکت به طرف سینه‌ام منع نکرد و بازوهاش رو دور گردنم حلقه کرد. به نظر می‌رسید که همه جا دوربین‌ها رو فراموش کرده، و این حقیقت که یکی از همکاراش می‌تونست اون رو ببینه.

یا شاید هم دیگه براش مهم نبود. من انتخاب کردم که این رو باور کنم.

"می‌خوای یه نوشیدنی بخوریم؟"

"البته."

بقیه راه بهم تکیه داد و منو بوسید.

دستام دور کمرش تنگ‌تر شدند و به خودم نزدیک‌ترش کردم و از سرما حفظش کردم و گرم نگهش داشتم. به لب‌های سردش نفس گرمم رو دمیدم، کاری کردم سینه‌هاش زیر کتش گرم و راحت باشن. به سمت ماشینم راهنمایش کردم و روی صندلی کنار راننده نشاندمش.

حمله قسمتی از شبی وحشتناک بود که سعی کردم بهش فکر نکنم. اما چنین به نظر می‌رسید که رابطه‌مون رو تغییر داده. به جای اینکه منو

تهدید بدونه یا یک دیکتاتور خطاب کنه منو ناجی خطاب کرد. من مردی بودم که ازش محافظت می‌کرد. حالا اون در اطرافم آرام بود و به جای اینکه دیوار بینمون بکشه، دیوارها رو پایین کشید.

شاید این دقیقاً همان چیزی بود که ما نیاز داشتیم.

به طرف بار ماشین رو راندم و قبل از اینکه داخل بار بریم کلیدها رو به پیشخدمت دادم. در حالی که دستم رو دور کمرش حلقه کرده بودم، فوراً به بهترین غرفه بار هدایت شدم، چیزی با حریم خصوصی، اما با بهترین توجه کارگزاران.

"چی می‌خوری؟"

بهش نگاه کردم که کتش رو در آورد و پلیور خاکستری رنگش رو آشکار کرد. روی سینه و بازوهاش تنگ بود و انحناهایی که عاشقشون شده بودم رو نشان می‌داد. می‌تونستم اون رو ببرم خونه و لباس‌هاش رو از تنش بکنم، اما معیارهای رابطه ما تغییر کرده بود.

"هر چی تو بخوری منم می‌خورم."

"اسکاچ دابل؟"

پرسیدم و تشویقش کردم که چیز دیگه‌ای بخوره.

"می‌تونم باهاش کنار بیام."

"ترجیح میدم وقتی به خونه برگردیم، مست نباشی."

چشم‌اش رو چرخاند.

"من از خانواده‌ای هستم که توسکانی رو دارن. (مشروب تولید می‌کردن) از پیشش بر میام."

دستور دادم و تنها ماندیم.

بازوم دور شانه‌هاش بود و نزدیکش نشسته بودم. انگشت‌هام رو از صورتش کنار کشیدم تا بتونم بهش نگاه کنم؛ تکه‌ای از هنر که به تنهایی می‌تونم ازش لذت ببرم.

دستش به رانم در زیر میز رفت و من رو از روی شلوار جینم فشرد.

"روزت چطور بود؟"

با یک زمزمه سکسی حرف می‌زد، با استفاده از لحنی که زنان برای حرفای کثیف استفاده می‌کنن.

"خوب."

پرسید:

"خوب؟"

ادامه داد:

"این خیلی هم جواب نیست."

"واقعاً می‌خوای بدونی؟"

"چرا باید این سوال رو می‌کردم اگه نمی‌خواستم؟"

پیشخدمت نوشیدنی‌ها رو آورد.

لیوان رو برداشتم و برای به سلامتی نوشیدن آماده‌اش کردم.

لبخند زد لیوانش رو برداشت.

"به سلامتی سکس خوب و مشروب قوی."

قبل از اینکه مشروب بخورم به شیشه‌اش ضربه زدم.

اون رو به لبش چسبوند و سعی کرد مثل یک مرد بنوشه و با عجله از گلوش پایین ببره. اون تقریباً داشت سوفیا رو خفه می‌کرد، اما به زور اون رو به درون شکمش کشید. با شستش قطرات مشروب رو پاک کرد.

لیوان رو روی میز گذاشتم و سعی کردم بهش نخندم.

"بهت اخطار داده بودم."

زبان‌ش رو بیرون آورد و صورت بیزار کننده‌ای به خودش گرفت.

"چجوری این رو می‌خوری؟"

"کلی تمرین دارم. هر روز."

دستم توی موهایش حرکت کرد و روی پشت گردنش قرار گرفت.

ادامه دادم:

"و اگه می‌خوای خودت رو بهم ثابت کنی، این کار رو تو اتاق‌خواب انجام بده. من هیچ اهمیتی نمیدم که چقدر زیاد یا کم می‌تونی مشروب بخوری."

"خوبه."

دوباره چهره‌اش رو در هم کشید. ادامه داد:

"فکر می‌کنم برای امشب این کافی باشه. یا در واقع برای هفته."

لیوانش رو برداشتم و تمومش کردم.

"می‌خوای رانندگی کنی؟"

"عزیزم، من الان می‌تونم با هواپیما پرواز کنم."

تمام مدت مشروب خوردم، حتی مهم‌ترین جلسات رو با یک بطری از بهترین اسکاچ اسکاتلندی برگزار کردم. غذای اصلیم و بهترین چیز پس از آب بود.

"خب... تو قرار بود در مورد روزت بهم بگی."

"دامین و من محموله بعدی رو به میلان فرستادیم. چهارصد کیلوگرم. بعد یک جلسه در بانک داشتم. من از مافیا پول خونشون رو گرفتم تا اینکه گرد و غبار کار برای اونا حل بشه. بعد کار کردم. تو چی؟"

چند بار پلک زد، در حالی که به چیزی که گفته بودم جذب شده بود.

"تو یک تن کرسنال رو دادی ببرن بعد با مافیا ملاقات کردی؟ در یک روز؟"

"و این فقط سه‌شنبه‌ست."

با ناباوری بهم نگاه کرد قبل از اینکه به جای دیگه نگاه کنه.

"روزم خیلی خسته کننده بود. خوابیدم و بعد در هتل کار کردم."

"دیگه با گوستاو کار نمی‌کنی؟"

نگاهش رو برگردوند و ساکت شد.

"هنوز تصمیم نگرفتم که در این مورد چی کار کنم."

مکالمه رو باز نکردم چون می‌دونستم فقط حالت اون رو سرد می‌کنم.

"می‌خوای به خونه من بریم یا تو؟"

"آپارتمانم در مقایسه با عمارت تو هیچه."

"اما یک تخت‌خواب داره این تنها چیزیه که ما بهش نیاز داریم."

"اما تو یک آشپز داری..."

"تو از هلنا خوشت میاد؟"

پرسیدم و از اینکه خونه‌ام رو ترجیح می‌ده لذت بردم.

"واو! اون شگفت‌انگیزه."

"بنابراین، تو خونه من رو برای سکس و غذا دوست داری؟"

"آره. شبیه یک هتله."

کیف پولم رو باز کردم و روی میز پول گذاشتم.

"پس بیا بریم. بهم بگو برای شام چی می‌خوای، و من به هلنا بگم درست کنه."

"اوه ... این یک شب عالی خواهد بود."

صورتش به ملافه‌ها چسبیده بود و ریمش به پارچه سفید آغشته شده بود. فریادهاش خفه می‌شدن و گریه‌هایش روی گونه و لب‌هایش سرازیر شده بود. باسنش با غرور رو هوا بود و کمرش خم شده بود و ناخن‌هایش در زانوها فرو رفته بود.

هر بار که آلت عمیقاً درونش فرو می‌رفت سوراخ باسنش تنگ میشد. وقتی می‌کردمش به سوراخ خیره بودم. روی انحنایی که داشت وسواسی شده بودم. من می‌تونم یه شعر لعنتی در مورد سوراخ مقعد بنویسم چون خیلی عالی بود. به هر حال می‌خواستم اون سوراخ رو سخت تر از واژنش بکنم.

"هاس..."

زانو هام رو محکم گرفت و باسنش رو بهم فشار داد آلت بزرگم رو درونش دوست داشت. نمی‌تونست به اندازه کافی آلت رو داشته باشه. به همون روشی که من بهش معتاد بودم اونم بهم معتاد بود. شیره خامه مانندش روی انتهای آلت به تدریج ریخته شد. و با اون رنگ سفید و سکسایش روی هم تلنبار شده بود.

دستام محکم باسنش رو گرفتن و انگشت هام رو در شکمش فرو کردم. ناگهان در حالی که به درونش عمیقاً ضربه می‌زدم تا انتهای آلت کشیدمش. انگشت شستم لمبرهای باسنش رو می‌مالید و اونا رو از هم جدا کردم تا بتونم به اون سوراخ نازنیش نگاه کنم.

من اون رو مثل یه حیوون کردم. و اون از این کار خوشش می‌ومد.

"خدا... آره."

ما چهل دقیقه بود که در این حالت بودیم و مثل دیوونه‌ها همدیگه رو می‌کردیم. آب پشت آب و ما به حرکت ادامه می‌دادیم... واژنش از شیره وجودم چرب شده بود و ازش می‌چکید. من اون رو مثل فاحشه‌ها می‌کردم اما مثل معشوق عاشقش بودم.

من می‌تونم این کار رو برای بقیه زندگیم انجام بدم... به همین راحتی.

این فکر باعث شد که من برای یک ثانیه کندتر بشم، باعث شد تا سنگینی اونچه رو که فقط با خودم گفتم رو در نظر بگیرم. من قبلاً در این موقعیت بودم، داشتن رابطه جنسی خوب با زن زیبا؛ اما هرگز چنین چیز عمیقی رو حس نکرده بودم. چه چیزی اون رو متفاوت کرده بود؟ چه چیزی در اون خاص بود؟

من هیچ دلیل خاصی نداشتم.

هیچ دلیلی وجود نداشت.

من فقط احساس کردم که این کار رو کردم... چون این چیزی بود که می‌خواستم احساس کنم.

کف دستم رو به پشتش فشار دادم و اون رو تا زمانی که ارضا شدم، محکم فشار دادم. وقتی که اومدم یک سپرده دیگه رو در اعماق واژن تنگش فرستادم. امواج شادی در همه جام تراوش می‌کرد. در خلسه به خودم لرزیدم. همچنان که ازش لذت می‌بردم، چشمام رو بستم. با هر نقطه اوج؛ قرار بود این احساس ضعیف‌تر بشه.

با سوفیا بهتر میشد.

آلتم رو بیرون کشیدم و چکیدن شیره خامه مانندم رو از واژنش تماشا کردم. دیدن این منظره شهوانی بود. دیدن این که من همه این صدمه‌ها و خرابی‌ها رو در واژن بی‌نقصش به وجود آوردم. سوراخ مقعدش هنوز بهم خیره شده بود، انگار می‌خواست بهم التماس کنه که بکنمش.

روی تخت افتاد و استراحت کرد و به طرف خودش برگشت سیر و بی‌رمق بود از گاییدنی که الان تموم کردیم. موهای پشت سرش پخش شده بود و بلافاصله چشماش رو بست.

دوش گرفتم و خودم رو پاک کردم تا آماده خواب بشم. اجازه دادم آب گرم از روی سرم جاری بشه و چشمام رو بستم. یک حس آرامش بهم چیره شد، یک مخزن آرام که می‌خواستم تا ابد بخورم. در ده سال اخیر عمرم یک موج جزر و مدی به وجود اومده بود. مدام از یک جا به جای بعدی می‌دویدم.

اما حالا می‌خواستم بی‌حرکت بمانم.

وقتی من آینده‌ام رو تجسم می‌کردم، تنها یا مرده بودم. انتظار نداشتم زیاد در این مسیر زندگی کنم؛ و اگه بمیرم؛ افسانه من مدت‌ها بعد از رفتنم زنده می‌ماند. همیشه زنان در این فرض بودن و همچنان که پیر بودم، بازم همینجا بودن. دامین در این تصویر زندگی بود... چون نمی‌تونستم زندگیم رو بدون اون تصور کنم.

اما حالا کس دیگه‌ای هم در تصویر بود.

صدای در حمام باعث شد چشمام رو باز کنم.

سوفیا با اسپری بهم ملحق شد و سرش رو به عقب خم کرد تا آب در موهایش فرو بره. به طور طبیعی پشتش رو خم کرده بود و شکم صاف و پاهای لاغرش رو نشان می‌داد.

چشمام به سرعت به طرف پایین تغییر شکل دادن تا بهش نگاه کنم.

چشماش رو بست و انگشتاش رو در موهایش فرو کرد.

اون آب داغ منو دزدید و تفکراتم رو کنار زد اما داشتن اون بهتر از تنها بودن بود. دستم کمر باریکش رو گرفت و اون رو به طرف خودم کشیدم، هر دوموم رو زیر جریان آب گرم گرفتم.

با دستام پشت سرش رو گرفتم و فشار دادم و اون رو بوسیدم. اون رو بوسیدم مثل اینکه من فقط یک ساعت پیش نکرده بودمش.

چنان اون رو به طرف خودم کشیدم که انگار یک هفته از این که اون رو اینطوری در آغوش بگیرم گذشته بود. آلت من سخت بود انگار از آخرین باری که خوابیده بودم یه عمر گذشته بود. مهم نبود که چقدر اون رو داشتم، هیچ وقت کافی نبود. من همیشه بیشتر می‌خواستم... من همیشه بیشتر نیاز داشتم. اون واژن رو... اون خواستن رو... اون وسواسی شدن رو و اون شیفتگی رو. من یه مرد کاملاً متفاوت به خاطر این زن بودم من مردی بودم که فکر نمی‌کردم بتونم باشم.

و از این خوشم اومد.

«فصل هجدهم»

«سوفیا»

هفته‌ها گذشت و من شروع کردم به فراموش کردن اون شبی که لنس بهم حمله کرد مثل یه خواب بد بود، نه یه ضربه واقعی زندگی، زندگی کردن با هادس حس شکست‌ناپذیری بهم داد، انگار همیشه ازم محافظت می‌کرد؛ وقتی نمی‌تونستم از خودم محافظت کنم. وقتی ازم پرسید که لنس رو دیدم یا نه، وانمود کردم که نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده.

حقیقت همین بود. روحم خبر نداشت که جسدش رو کجا بردن پلیس هیچ وقت به خیابان من نمی‌ومد، و وقتی که از کوچه رد می‌شدم جسدش اونجا نبود.

انگار هیچ وقت اتفاق نیوفتاده.

برای تمام اهداف و مقاصد اینجا نبود.

وقتی گوستاو به طرفم اومد کنار پیشخوان ایستاده بودم. اون به ندرت با من صحبت می‌کرد و سعی می‌کرد با من مثل هر کارمند دیگه‌ای رفتار کنه.

"سلام، عزیزم دلم. حالت چطوره؟"

مدتی با خانواده‌ام فاصله داشتم. حقیقت این که خیلی طول کشید، درست مثل وقتی که دستگاه زباله به یک دقیقه احتیاج داشت تا تمام مزخرفاتی داخلش رو خورد کنه. دیدگاه رومانتیکم از جهان به سرعت با واقعیت سرد جایگزین شد. هر چیزی که من در مورد دنیا باور داشتم دروغ بود.

"خوب تو چطور؟"

"کریسمس هفته دیگه‌ست به رفتن به ویلا در سوئیس فکر می‌کردم. دوست داری به ما ملحق شی؟"

احساس اشتباهی بود که تعطیلات رو با اونا سپری نکنم، اما احساس غربت می‌کردم اگه هادس رو تنها می‌داشتم. رابطه ما هنوز برام رابطه نبود؛ اما اولین چیزی بود که به ذهنم رسید. شب‌های گرممون در هتل متوقف شده بود و ما بیشتر وقتمون رو در خونه اون می‌گذروندیم.

به جای اینکه سرگرمی رو ترک کنم که درست اینجا بود.
قبل از اینکه هادس به سر کار رفته باشه؛ می‌خوابیدم، قهوه و صبحانه می‌خوردم.

این چشمه یک شب به چیزی عمیق‌تر تبدیل شده بود. حتی نمی‌دونستم چطور این اتفاق افتاد چون برای جلوگیری از این سخت کار کردم. حالا داشتم عمیق‌تر و عمیق‌تر غرق می‌شدم... و شکستنش سخت‌تر بود.

هیچ چیز عوض نشده بود. من نمی‌خواستم ازدواج کنم. اونم بایه دلال مواد.

بیخیال... هیچ وقت عملی نمیشد.

بالاخره جواب دادم.

"آره البته."

چشماش از شادی برق می‌زد چون محبتش بهم واقعی بود.

"این خیلی دوست داشتتیه که می‌ای. مادرت خیلی خوشحال میشه."

بله، اون از اینکه یک هفته تمام در کارم دخالت کنه هیجان‌زده می‌شه.

"همانطور که می‌دونی، مدل‌های لباس زیر بارستی امشب بررسی خواهند شد. یک نمایش مد در جایی در شهر رخ می‌دهد. کانوی بارستی پول همه چیز رو می‌پردازد، بنابراین یک کارت پنج ستاره به اونا بده."

"من به همه اونا کارت پنج ستاره میدم."

چشمکی زد.

"جواب خوبیه."

چند ساعت بعد، اونها رسیدن. از هواپیما پیاده شده بودن و ماشین‌ها اونا رو تا اینجا رسونده بود. یکی یکی از ماشین‌ها بیرون اومدن و به نظر می‌رسید که حالا برای راه رفتن در صحنه آماده هستن. به نظر نمی‌رسید که بدون هواپیما یا بودن در ماشین از فرودگاه تا به اینجا کمی خسته به نظر برسند. با موهای صاف، پاشنه‌بلندهایی که تا آسمان بود و گوشواره‌های الماس، برای تحت‌تاثیر قرار دادن آماده بودن.

نگاه می‌کردم که یکی پس از دیگری می‌گذشت. توسط مدیر کل ما راهنمایی می‌شدن. وقتی به میز نزدیک شدن، کلیدهاشون رو به دستشون دادیم و به چمدون‌هاشون رسیدگی کردیم. اونا مثل ملکه رفتار می‌کردن، موها رو از روی شانه‌هاشون کنار زده بودن و انتظار داشتن که همه چیز براشون انجام بشه.

یه خورده نفرت انگیزه.

یک ساعت بعد، اونا بالاخره راهرو رو خالی کردن و هتل یکبار دیگه ساکت شد.

شیفتم تموم شد، واسه همین یه تاکسی گرفتم. آپارتمان تاریکم کوچک و شلوغ بود. میز ناهارخوری به دیوار چسبیده بود، چون جای دیگه‌ای نبود. من فقط یه مبل داشتم چون خونه‌ام فقط هشتصد فوت مربع وسعت داشت، من ناسپاس نبودم.

من فقط به چیزای بهتری عادت داشتم.

به هادس عادت داشتم.

یک بطری شراب رو باز کردم و در حالی که با حواس‌پرتی تلویزیون تماشا می‌کردم روی کاناپه نشستم. تنها کاری که می‌خواستم بکنم این بود که به تلفن نزدیک باشم و به هادس زنگ بزنم، اما از اونجایی که تحریک‌شدگیم خیلی قوی بود، به عمد اون رو انکار کردم.

چطور این قدر دلبستگی پیدا کرده بودم؟

این سکس بود... باید می بود. در تمام عمرم با چنین چیزی نخوابیده بودم، هیچ وقت این قدر خیس نشده بودم، چون شانس اوردم که حتی بیش از یکبار باهاش میام. مرد مردها بود، نه پسر. به خودم گفتم که این دلیشه... و من نباید خودم رو سرزنش کنم.

صفحه تلفنم با یه اس ام اس روشن شد.

"باسنت رو بردار و بیا اینجا"

تصمیم ناپدید شد چون تمام چیزی بود که می خواستم انجام بدم. من نمی خواستم در این آپارتمان تنها با یک بطری شراب قرمز برای همراهی بنشینم. من یه مرد گنده خیس عرق رو روی خودم می خواستم. انگشتم می خواستن موهای زیر و خشنش رو لمس کنن. می خواستم وقتی که اون منو می کنه، بهش نگاه کنم.

چرا باید بخوام اینجا باشم اگه می تونم باهاش باشم؟

"بیا اینجا، وگرنه خودم میارم و حسابت رو می‌رسم. کدوم یکی باید باشه؟"

از رئیس بازی متفر بودم اما با اون باعث میشد ضعیف بشم. از این خوشم میومد، وقتی موهام رو می‌گرفت و منو مجبور می‌کرد که ببوسمش. وقتی که دستام رو بالای سرم نگه می‌داشت، و من رو می‌کرد. وقتی بهم گفت که مال اونم.

من همه چیز رو دوست داشتم... واسه همین باید می‌گفتم نه.

"من امشب اینجا می‌مونم. فردا تو رو می‌بینم."

من نیاز داشتم تا این رو بهم بزنم. این چیز قوی رو از بین ببرم. تا جدیت بین خودمون رو تعدیل کنم. ما در مسیر خطرناکی بودیم و نمی‌خواستیم ببینیم به کجا میره.

"من تو راهم."

بدون اینکه هیچکدوم حرف بزنیم به طرف خونه‌اش رانندگی می‌کرد.

موسیقی از بلندگوها پخش می‌شد و پنجره‌ها از سرما دودی شده بود، چون هوا خیلی سرد بود. چراغ‌های ترمز گم شده بودن چون ما تنها اتومبیلی بودیم که در جاده بودیم. با سرعت گاز داد و موتور قدرتمند رو همچنان که از خیابان‌های لغزنده عبور می‌کرد روشن نگه داشت، فقط یک دستش روی فرمان بود.

دست دیگه‌اش منو نگه داشته بود.

انگشتاش دور دستم حلقه شدن و من با گرما به دام افتادم. شست دستش به آرامی کف دستم رو نوازش می‌کرد، به نرمی شبکه‌های دستم رو نوازش می‌کرد.

سرم رو کمی روی صندلی چرمی چرخاندم تا بدون توجهش بهش نگاه کنم.

چشم‌اش در حال حرکت از شهر روبه روش رو اسکن کرد و ماشینش رو برای سرعت غیر ضروری سوق داد. خط فکش در مقابل گردش تیز بود. سایه موهای صورتش در زیر تابش چراغ آبی از داشبورد ماشین قابل توجه بود. چشم‌اش نیز می‌درخشید. اون مردی زیبا بود که امشب می‌تونست هر جایی باشه. اون می‌تونست در یک فاحشه‌خونه باشه؛ اون می‌تونست در ریورای فرانسه یه مدل رو بکنه. می‌تونست در ساحل یونان قایقرانی کنه.

اما اون با من بود.

ما در گاراژ زیرزمینی پارک کردیم و بعد به اتاق خوابش در طبقه بالا رفتیم. ساعتش رو درآورد و در کشو گذاشت که بقیه رو در اونجا نگه می‌داشت. این اولین چیزی بود که از تنش درآورد و تنها چیزی بود که ازش مراقبت می‌کرد. لباس‌هاش رو درآورد و کنار زد و برای هلنا کنار گذاشت تا بعداً به اونا رسیدگی کنه.

وقتی لخت شدم، بدن لختمون روی تخت افتاد و سرم به بالش اصابت کرد. وقتی به در خونه‌ام رسید، چیزی نگفت. از اون لحظه به بعد ما هنوز باهم صحبت نکرده بودیم. هوا پر از تنش بود، به خاطر این، الکتریسیته ساکن که در بین بدن‌های ما جریان داشت.

بازهاش به پشت زانو هام حرکت کرد. منو کشید و وقتی گرفت بازترم کرد. آلت سختش مقابل کلیتوریس برانگیخته‌ام ایستاده بود. همان طور که بهم نگاه می‌کرد دماغش رو بهم مالید، لب‌هاش لب‌های من رو نوازش می‌کردن، انگار داشت اذیتم می‌کرد.

انگشتام در موهاش حرکت کردن و من اون رو برای یک بوسه کشیدم. اشتیاقش به من باعث میشد احساس کنم که یکی از مدل‌های بارستیم، انگار که به اندازه کافی زیبا بودم که تمرکز این مرد رو بگیرم. اون هرگز منو کمتر بی‌نقص احساس نکرده بود، حتی وقتی مو هام خیس و آرایشم از بین رفته بود.

اون باعث میشد در حد جهنم احساس سکسی بودن بکنم.

سر آلتش رو فشار داد و سر آلتش رو به درونم راهنمایی کرد. به آرامی فشار داد انگار که اولین بار تنگیم رو حس می‌کنه. وقتی که خیزی واژنم رو حس کرد ناله آرامی از لباش بیرون اومد، آروم و مالش دهنده آلتش رو درونم فرو کرد تا اینکه تخماش به باسنم خورد.

"آره..."

چشمام رو بستم و احساس کردم که لبهام روی لب‌هاش می‌لرزه. انگشتم موهای کوتاهش رو کشیدن و تمام اعصاب واژنم درد و لذت شلیک می‌کردن. یک مرد هرگز منو انقدر پر نکرده بود. هرگز مردی بدون کاندوم منو نکرده بود. پوست خیلی بهتر بود. پوست مقابل پوست... به خصوص وقتی که احساس کردم به آخر رسید.

قوی‌تر درونم تکان خورد و ضربه زد و من رو کمی لرزوند در حالی که یکبار دیگه منو بوسید. هر دفعه خودش رو عمیقا درونم فشار می‌داد... تا جایی که جا داشت فشار می‌داد.

گاهی به گردنه رحم می‌خورد و باعث میشد از درد بلرزیم. اما می‌دونستم که اون به اندازه کافی منو به خودش مشغول کرده تا درد رو فراموش کنم.

این روش مورد علاقه‌ام بود که با هم باشیم، وقتی که دهن‌های ما هماهنگ حرکت می‌کردن و اون در درونم تکان می‌خورد. خیلی آهسته

و نرم بود، اما به اندازه من از این لذت می‌برد. به آرامی نفس می‌کشید، شور و اشتیاق و تلاشش به گوش می‌رسید.

دستم باسنش رو گرفت و اون رو به طرف خودم کشیدم. واژنم طول التش رو مثل یه دست محکم گرفته بود. اون انحنای بدنم رو دوست داشت و من همه ماهیچه‌هاش رو در یک قاب دوست داشتم. اون مردی قوی بود و قوی بود که مردی رو تا مردن کتک بزنه.

"من دارم میام..."

لب‌هام در برابر لباش متوقف شدن، زمانی که گرفتگی عضلات شکم رو احساس کردم، گرمایی که به آرامی در تمام بدنم گسترش پیدا کرده بود برای یک رویداد مهم رو احساس کردم. هر مرحله از ارضا شدن لذت بخش بود اما پایان غیرقابل باور بود. به خودم لرزیدم، دستش گرفتم و اجازه دادم این لذت بگذره، چون نمی‌دونستم چه کار دیگه‌ای باید بکنم. دستم رو دور گردنش حلقه کردم، و همچنان که موج بهم غلبه می‌کرد، اشک از چشمام جاری شد و باعث شد که اسمش رو فریاد بزنم.

در حد جهنم خوب بود.

"هاس... هاس."

سرم روی بالش چرخید و چشمام رو باز کردم و اون رو دیدم که با نگاه خیره بهم نگاه می‌کرد. چنان متمرکز خیره نگاه می‌کرد که تمام استخوان‌های آرواره‌اش از میان پوستش نمایان بود. دستام سینه‌اش رو خراش دادن در حالی که اون به ضرباتش به درونم ادامه می‌داد. آلتش به قدری سخت بود که باعث شد لب پایینم رو محکمتر از چیزی که می‌خواستم گاز بگیرم.

به خاطر همین بود که مدام بهش بر می‌گشتم. به خاطر همین نمی‌تونستم ترکش کنم.

به همین دلیل خیلی معتادش بودم.

نمی‌تونستم متوقف بشم... نمی‌تونستم تا ابد متوقف بشم.

ضرباتش رو آهسته تر کرد پیشانیش رو به پیشانیم فشرد، انگار داشت آماده می‌شد که برای اولین بار امشب واژنم رو پر کنه. زنان زیادی باید این تخت رو قبلاً دیده باشن، اما اون بهم احساسی می‌داد که انگار هیچ‌کس دیگه‌ای جز من اینجا نبوده. که اون هرگز با کس دیگه‌ای این قدر خوب نبوده.

دست‌هام از پشتش بالا رفتن، و ناخن‌هام به پوستش چنگ زدن، منتظر اون گرمای شدید سنگین خامه مانند بودم که تا آخر شب در من باقی می‌ماند.

چشماش رو بست در حالی که متمرکز روی بدن هامون بود وقتی که آماده انفجار درونم بود. بازوهاش برای نگه داشتن اون روی من محکم بودن و اینکه پاهام رو پرس به تخت نگه داشته بود. وقتی باسنش رو به درونم می‌کوبید به خودش پیچید. تمام مدت هر اینچ از آلتش رو بهم داد.

می‌خواستم دوباره ارضا شدنش رو تماشا کنم.

در شرف ارضا نفس عمیقی کشید.

"باهام ازدواج کن."

تمام حرارتی که چند ثانیه پیش احساس کردم در هوای رقیق ناپدید شد. یخ جای اون رو گرفت و ملافه‌ها رو سرد کرد و هوا رو اونقدر خشک کرد که نمی‌تونستم نفس بکشم. طول کشید تا چیزی رو که گوش هام شنیده بود رو بفهمم، و زمانی که شوک از بین رفت، متوجه شدم که این رو تصور نکرده بودم.

اون ازم خواست باهاش ازدواج کنم.

بدنم در زیرش سفت شد. دست هام روی سینه‌اش متوقف شدن. قلبم از تحریک شدگی برای تپیدن مسابقه می‌داد، اما حالا به خاطر یک دلیل جدید به سرعت می‌تپید.

سرش رو عقب کشید و بدون شرم بهم نگاه کرد، انگار که منظورش رو گفته بود و نمی‌خواست این رو پس بگیره. طوری درونم تکان می‌خورد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده، مثل اینکه ما همدیگه رو می‌گائیم حتی اگر تمام انرژی‌هامون رو از دست بدیم.

"چی...؟"

تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که پیام بیرون.

صورتش رو به طرفم حرکت داد و دوباره منو بوسید.

آخرین چیزی که می‌خواستم بوسه اون بود.

"نه."

به سینه‌اش فشار دادم و اون رو از خودم دور کردم. وقتی از تختخواب بیرون می‌ومدم، پام به ژاکتش گیر کرد سکندری خوران روی زمین دراز کشیدم. وقتی آروم شدم، نمی‌دونستم که اول باید چی کار کنم. لباس‌هام رو می‌پوشم و به سمت در فرار می‌کنم، یا سرش جیغ می‌کشم.

اون فقط همه چیز رو خراب کرده بود.

کنار تخت نشست و اه کشید، آلتش هنوز محکم و از خیزی آبم درخشان بود. برای یک ثانیه به زمین خیره شد، قبل از اینکه نگاهش رو بلند کنه تا با صدای بلندی آه بکشه.

"بگو این شوخی بود. یه شوخی جدی بد بود."

روی پاهاش بلند شد و باکسرش رو بالا کشید.

"از دهنم پرید..."

وقتی بهم نزدیک شد، قدمی به عقب برداشتم. وقتی ازش دور شدم چشماش جریحه دار شد.

"خب، منظورت این نبود."

نمی‌خواستم این مرد را از دست بدم، بنابراین دنبال هر بهانه‌ای بودم که اون رو نگه دارم. اون می‌تونست بگه که این یه حادثه بوده و ما می‌تونیم وانمود کنیم که این اتفاق نیوفتاده. برای چند هفته خیلی ناجور می‌بود، اما تا ابد نمی‌موند.

بازوهاش از دو طرف منقبض شدن، نگاهش به آرامی به سردی تبدیل شد. دندان‌هایش رو به هم فشرد و قبل از اینکه حرفش رو در هوا رها کنه، اون رو روی زبانش حس کرد.

"اگر منظورم این نبود نمی‌گفتم."

نه.

"منظورم هر کلمه بود. و من هنوز منتظر جوابم."

چرا داشت این کار رو با من می‌کرد؟

"قبلاً بهت گفتم که چه احساسی دارم..."

"این برای چند ماه پیش بود. حالا همه چیز متفاوته."

"نه، نیست. من هر چی رو که می‌خواستم بهت گفتم. من بهت گفتم که تغییر عقیده نمیدم."

دستاش رو روی کمرش گذاشت و بهم خیره شد، صورتش کمی از خشم رنگش عوض شد. هوای اطرافش شروع به بخار شدن کرد. کشش اونقدر تیز بود که در پوستم فرو می‌رفت.

"آدم از کسی می‌پرسه می‌خواد باهاش ازدواج کنه که دوشش داره. من نمی‌فهمم چرا تو اول پرسیدی؟"

چشم‌اش اندکی تنگ شدند.

"سوفیا."

نمی‌خواستم باور کنم. باورم نمی‌شد.

"مجبورم نکن بهت صدمه بزنم..."

"من کاری نمی‌کنم که تو کاری انجام بدی."

"بله، تو می‌کنی."

صورتم رو با دست‌هام پوشاندم و به آرامی اونا رو پایین کشیدم، آرزو می‌کردم این لحظه واقعی نبود، که فقط یک کابوس بود. نمی‌خواستم این مرد رو با جدایی تلخ و دردناک از دست بدم.

"سوفیا."

نزدیکتر اومد و مچ دستام رو گرفت.

"بهم نگاه کن."

نگاهم رو برگردوندم و می‌خواستم از این لحظه خودم رو دور نگه دارم.

"نه..."

"حالا."

چشمام رو به طرف صورتش بالا آوردم و دستور رو در چشماش دیدم. هادس مردی بود که من در زندگی می‌خواستم، اما نمی‌خواستم اون به قلبم نزدیک بشه. ازدواج هرگز عملی نمیشد. زنان برده می‌شدن. زنان استقلال خودشون رو از دست می‌دادن. اونا توانایی خودشون رو برای انجام هر کاری از دست می‌دادن، چون مرد اونا هر جنبه از زندگیشون رو کنترل می‌کرد. زنان رو کتک می‌زدن و یا بهشون تجاوز می‌کردن. من بیش از اون جوون بودم که بتونم خودم رو به رابطه‌ای که محکوم به شکست بود، پیوند بدم.

"من دوست ندارم..."

من قلبم رو به روی هیچکسی باز نمی‌کردم حتی اون. من بیش از این جوون بودم که بهش فرصت بدم، بیش از این جوون بودم که بتونم چیزی رو که می‌خواستم بدونم. چطوری می‌تونم عاشق مردی باشم که لحظه‌ای که دیدمش لیست خواسته‌هام رو خط زدم؟

دستاش مچ دستام رو رها کرد چون چشماش دردناک شد. حرفم رو مثل ضربه‌ای به سینه‌اش گرفت. انگار انتظار داشت که یک جواب متفاوت بدم. دستاش به دو طرف بدنش برگشت و چهره دردناکش به آرامی تبدیل به عصبانیت شد.

"لعنتی."

چشماش برگشت و قبل از نگاه کردن به زمین نگاه کرد و به طرف دیگه اتاق رفت. انگشتاش رو روی موهایش کشید و نوک انگشتاش رو به لب‌هایش چسباند.

تماشاش کردم که جواب منو می‌بلعید. آرزو کردم که ای‌کاش می‌تونستم جواب دیگه‌ای بهش بدم، اما چیزی رو که از اول می‌خواستم بهش گفتم. من بهش گفتم که عشق یا تعهد رو نمی‌خوام. فقط می‌خواستم خوش بگذرونم؛ اون به قدری بهم فشار آورد که نظرم رو عوض کنم.

من فقط بیست و دو سال داشتم. ازدواج آخرین چیزی بود که در ذهنم بود.

لباس‌هام رو از زمین برداشتم و به سرعت اونا رو پوشیدم.

برنگشت تا بهم نگاه کنه. دستاش رو روی سینه‌اش کشیده بود. و عضلات پشتش از ماهیچه جدا شده بود و نمایان بود. همه چیزش فشرده شده بود انگار خشمی رو که می‌خواست بیرون بده رو به زور درونی می‌کرد.

"برو بیرون."

صداش به آرامی بیرون اومد، تضاد مستقیم با خشمی که احساس می‌کرد داشت.

"من بهت گفتم..."

ولوم صداش بلندتر شد، چنان بلند بود که در هر گوشه سقف بلند می‌پیچید.

"گمشو بیرون."

بالاخره برگشت و بهم نگاه کرد. اون چند لحظه پیش منو دوست داشت، اما حالا من شماره یک در لیست کتک اون بودم. محبتش طوری بود که انگار هرگز در وهله اول زندگی نکرده بود. در این لحظه همه خاطرات ما آلوده شده بودن. انگار دشمن درجه یکش بودم، انگار من اون مردی بودم که تا مردنش کتکش زد. عشق می‌تونست به این سرعت تبدیل به نفرت بشه... مثل این بود که همه چیزی بود که ما می‌دونستیم.

اشک در چشمام جمع شد و شروع به چکه کردن روی گونه‌هام کرد.

براش اهمیتی نداشت.

"خدا حافظ سوفیا."

«فصل نوزدهم»

«هاس»

با یک لیوان خالی جلوی روم در بار نشسته بودم. مردم در اطرافم صحبت می‌کردن، تلویزیون در پس‌زمینه بود؛ متصدی بار برای هر کس که اوقات خوشی رو می‌گذراند نوشیدنی می‌ریخت. حتی نمی‌تونستم به ساعت نگاه کنم و ببینم ساعت چنده چون خیلی مست بودم. نگاهم تار بود. مجبور بودم خودم رو خلاص کنم، چون من مشروبم رو اونقدر نگه داشتم که بیشتر مردم هیچ فکر نمی‌کردن که من چقدر مستم.

نوشیدن تنها راه حل مشکلم بود. بنابراین این کاری بود که من کردم.

سوفیا هیچوقت زنگ نزد.

نه اینکه انتظارش رو داشته باشم. نه اینکه بخوام باهاش حرف بزنم، اگه این کار رو می‌کرد، فقط بهش می‌گفتم که خفه بشه. اون خواسته‌هاش رو خیلی واضح گفته بود؛ اون چیز جدی نمی‌خواست.

همان جمله رو برای بسیاری از زنان دیگه تکرار کرده بودم. اما تصمیم گرفتم هر کاری که دلم بخواد بکنم.

این باعث نمی‌شد که ازش متنفر نباشم.

من به طور لعنتی از اون متنفر بودم.

گوشی رو بیرون کشیدم و سعی کردم به دامین اس‌ام‌اس بدم. اما نمی‌تونستم بجاش بهش زنگ زدم.

فوراً جواب داد.

"چند روزه ازت خبری نشنیدم حدس می‌زنم سرت با سوفیا شلوغه."

نمی‌خواستم اسمش رو بشنوم. انگار که یه نفر توی پرده گوشم اسید ریخته بود می‌سوخت.

"من به راندن نیاز دارم."

"چی؟"

"من... من به راندن نیاز دارم."

به سختی می‌تونستم یک جمله رو از دهنم خارج کنم. صدام تحلیل رفته بود و ابلهانه به نظر می‌رسید.

دامین پازل رو کنار هم چید.

"لعنتی مستی؟"

"فقط بیا منو ببر."

گوشی رو قطع کردم.

تلفن دوباره زنگ خورد و سعی کردم جواب بدم.

"هووم؟"

"باید به من بگی کجا هستی؟"

"تو یه بار."

دوباره قطع کردم.

دوباره زنگ زد.

"دوباره گوشی رو قطع کن و من تو رو می‌کشم."

"من شک دارم."

"اسم بار چیه؟"

"آه..."

به طرف زنی که کنارم نشسته بود برگشتم.

"تو می‌دونی ما کجایم؟"

"سانتینو."

"ممنون."

بهش چشمک زدم و به طرف تلفن برگشتم.

"سانتینو."

زن روی چهارپایه خم شد تا توجه منو جلب کنه.

"می‌تونم برسونمت خونه."

من خیلی مست بودم که کسی رو بگام.

"نه."

دامین گفت:

"باشه."

ادامه داد:

"محکم بشین زود میام اونجا."

دامین روی صندلی راننده سوار شد و منو به خانه رساند.

سرم رو به پنجره تکیه دادم، دمای خنک با میگردن در مغزم می‌جنگیدن. چشم‌ام بسته بودن و روی لرزش ماشین تمرکز کرده بودم، روی چاله‌های قدیمی که در خیابان بود و ما به سمتش می‌رفتیم.

"اینجا استفراغ نکن باشه؟ این یه ماشین خوبه."

"پس می‌خوای روی تو استفراغ کنم؟"

"خفه شو."

به طرف راست برگشت و به ساختمانم نزدیک شد. از دروازه رد شد و وارد گاراژ زیرزمینی شد.

"پس... می‌خوای بهم بگی چه خبره؟ یا باید بپرسم؟"

نمی‌خواستم از جام روی صندلی ماشین بلند بشم. راحت نبود، اما بهتر از ایستادن بود.

"نه."

"من تا به حال تو رو اینطوری مست ندیده بودم. هر چی که هست، باید بد باشه."

"من خوبم."

دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم... روی باسنم افتادم.

دامین آهی کشید.

"آره تو به نظر خوب میای."

نزدیک ماشین اومد و بهم کمک کرد روی پاهام بایستم. دستم رو روی شانه‌هاش انداخت تا بتونه منو به آسانسور برسونه. منو داخل آسانسور کرد و بهم کمک کرد که از پله‌ها به اتاق‌خوابم برم.

وقتی تختم رو دیدم، فوراً روش افتادم.

از این تخت متنفرم به هلنا گفته بودم که سفارش تخت جدید بده. تا اون موقع ملحفه جدید برام آورده بود... بنابراین بوی اون رو نمی‌داد.

دامین کفشام رو در آورد.

با لگد کنارش زدم.

"دست بردار دیگه."

"ساکت شو و بی حرکت باش."

کفشام رو درآورد و به جورابام دست نزد.

به پشت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، چشمام بسته بودن و من راحت بودم.

دامین یک صندلی دسته دار راحت کنار تخت کشید و کفش هاش رو درآورد.

"تو داری چه غلطی می کنی؟"

گفت:

"مطمئن میشم که از استفراغت خفه نشی."

"من خوبم. بذار خفه بشم."

"فقط خفه شو و بخواب."

من از دست رفتم.

"تو خفه شو..."

وقتی بیدار شدم هوشیار بودم... اما احساس بدتری نسبت به دیشب داشتم. دستم رو روی صورتم کشیدم و ضربان قلبم رو احساس کردم. چشمام رو باز کردم و به طرف تخت برگشتم، یک لیوان آب و چند قرص پیدا کردم.

"دوستت دارم، هلنا."

وقتی برگشتم، متوجه شدم دامین نشسته، پاهاش روی تخت بود و همان لباس شب رو پوشیده بود. چشماش از خستگی سنگین شده بود، احتمالاً

به خاطر اینکه تمام شب رو بیدار بود و مطمئن شده بود که تا صبح دوام میارم.

"شبیه گوه به نظر میای."

"بهم اعتماد کن، توام خیلی بهتر به نظر نمی‌رسی."

روی تخت نشستم و ژاکتم رو درآوردم. به طور مبهم به یاد اوردم که چرا دیشب گرمم بود، با پاهام لگد زدم و ملافه‌ها رو تا جایی که ممکن بود کنار زدم. دست‌هام رو روی زانو هام گذاشتم و صورتم رو با کف دستام پاک کردم، هنوز احساس تهوع داشتم، حتی با اینکه نه ساعت برای سم زدایی گذرونده بودم.

"من هر روز از تو بهتر به نظر می‌رسم."

پاهاش رو از روی تخت پایین آورد و راست شد.

"ما راجع به نمایش گوهی دیشب صحبت می‌کنیم. چه اتفاقی افتاده؟"

"بیش از حد نوشیدم."

نگاه سردی بهم انداخت.

"تو اجازه دادی در مکان عمومی گاردت پایین بیاد. آگه یه نفر تو رو میدید و تصمیم می‌گرفت که تو رو ببره بیرون چی؟ آگه با مددوکس روبه رو میشدی چی؟"

"باید احمق باشه که صورتش رو در شهر من نشان بده."

"هاس، زود باش. با سوفیا چی شده؟ تو قبلاً ازش جدا شدی و هرگز برای همچین گندی مثل این کنترلت رو از دست ندادی. چه اتفاقی جهنمی افتاده؟"

سرنوشتم اتفاق افتاد.

"ازش خواستم با من ازدواج کنه. اون گفت نه."

این ساده‌ترین توضیحی بود که می‌تونستم بدم. من قلبم رو اون بیرون گذاشتم و توی این لحظه زندگی کردم و همه چیز به گند کشیده شد. من هر شب دلم می‌خواست اون رو در خونه خودم ببینم و در زیر سقف من در امان باشه. من می‌خواستم هر شب تو تختم باهانش سکس کنم. من می‌خواستم کمکش کنم که هتل رو اداره کنه تا هر چیزی که می‌خواست رو داشته باشه.

دامین مبهوت شده‌ترین نگاه رو به من کرد که تا به حال دیده بودم.

"تو به چه چیز لعنتی فکر کرده بودی؟"

شانه‌هام رو بالا انداختم.

"تو این دختر رو به مدت دو ماهه که می‌شناسی."

دوباره شانه‌هام رو بالا انداختم.

"احساس خوبی بهم دست داد."

با ناباوری پرسید:

"احساس خوب؟"

ادامه داد:

"پس ازش بخواه که با تو بیاد اینجا. بهش بگو که دوستش داری. از اول یواش یواش شروع کن. اون رو به خاطر وحشت زده شدن سرزنش نمی‌کنم."

اگه از اون برای هر کدام از این چیزها سوال می‌کردم، عکس‌العملش مثل قبل بود.

"این چیزیه که بیشتر منو اذیت می‌کنه."

"فکر کردم باید یه چیز دیگه هم باشه که تو اینطوری قاطی کنی. من تقریباً باید تو رو به بیمارستان می‌رسوندم سطح الکل خونت باید الان بالا باشه. برای یک مرد بالغ خیلی طول می‌کشه تا سم از بدنت خارج بشه. ولی برای تو... خیلی بیشتر از اینا طول می‌کشه پس تعجب می‌کنم که تو الان زنده‌ای."

قسمتی از وجودم آرزو می‌کرد که ای‌کاش این کار رو نمی‌کردم.

"گفت که هرگز دوستم نخواهد داشت."

آهی کشید.

"این خیلی خشن بوده..."

اون نگفت که منو دوست نداره. اون گفت که هرگز... انگار هیچ شانس برای افتادن این اتفاق وجود نداره.

"این باعث میشه که فکر کنم کولی درست گفته... اون گفت که من یک زن رو دوست خواهم داشت و اون هرگز من رو دوست نخواهد داشت."

"هادس... بی خیال. تو می‌دونی همه اینا مزخرفه."

پرسیدم:

"هست؟"

ادامه دادم:

"چون قبلاً هیچ وقت چنین چیزی حس نکرده بودم. من هیچ وقت به غیر از هردوتامون، به کسی اهمیتی ندادم. بعد سوفیا اومد... و من ذهنم رو از دست دادم. من می‌تونم هر زنی رو داشته باشم... به غیر از اون. تو فکر می‌کنی این فقط یک تصادفه؟"

"من فکر می‌کنم تو الان ناراحتی، پس داری نتیجه‌گیری مسخره می‌کنی."

دامین معمولاً دمدمی بود و این وظیفه‌ی من بود که آرامش کنم. اما شاید دیدن آشفته‌گیم باعث شد که اون آرامش بخش من باشه.

"هیچ راهی نداره که این حقیقت داشته باشه. ثابت می‌کنم. کولی چیز دیگه‌ای در مورد آینده تو نگفت؟"

"آره... من با اون زن ازدواج می‌کنم."

پرسید:

"واقعا؟"

ادامه داد:

"خب، اینم از این تو ازدواج نکردی، پس چرت و پرتت."

"اون گفت که زن من میشه اما هنوز منو دوست نخواهد داشت. اون دو پسر بهم خواهد داد، اما هنوز هم منو دوست نخواهد داشت. پس به نظر میاد این در زمانی آینده اتفاق میوفته..."

دامین سرش رو کمی تکان داد.

"این اتفاق هرگز نمیوفته. بهت قول میدم خیلی مزخرفه که این اتفاق برات افتاده، و تو اون رو از دست دادی. تو یه نفر دیگه رو پیدا می‌کنی که باهات بازی نمی‌کنه."

مشکل این بود... من هیچکس دیگه‌ای رو نمی‌خواستم. دلم می‌خواست زنان زیبا رو بکنم و به زندگی خودم برگردم، اما در واقع آدم باید احساسی به کردن کسی داشته باشه... این هیچوقت اتفاق نمیوفتاد. این کولی مزخرف بگه یا هر چی... این چیزی بود که اون در این مورد دقیقا گفت.

من هرگز یک زن دیگه رو دوست نخواهم داشت.

"می‌دونم چی تو رو خوشحال می‌کنه. من یه بلیط واسه فشن شو بارستی خریدم. کانوی بارستی گفت که ما رو می‌بره پشت صحنه تا دخترا رو ببینیم."

ابروهاش رو بالا انداخت.

"چی میگی؟ چطوره برگردیم سر جای اولمون؟"

هیچ کار دیگه‌ای برای انجام دادن نداشتم و من آلتی رو در شورتی نگه نمی‌داشتم. سوفیا برنمی‌گرده، و حتی اگه این کار رو می‌کرد، من اون رو برنمی‌گردوندم. اون منو تحقیر کرد. بهش هشدار دادم که دیگه از من نگذره وگرنه نمی‌بخشمش، اما به هر حال این کار رو کرد.

این کار تمام شده بود... و من لحظه‌ای رو روی اون هدر نمی‌دادم.

«فصل بیستم»

«سوفیا»

یک هفته بود که تنها بودم.

چندین بار راجع به تماس باهاش فکر کردم... اما چه فایده‌ای داشت؟
اون مرد ازم خواست باهاش ازدواج کنم و منم گفتم نه. نه این کار رو
کردم بلکه قلبش رو هم شکستم، اما غرورم جریحه‌دار شده بود. حتی
اگه نظرم رو عوض کرده باشم، می‌دونستم که اون منو قبول نمی‌کنه.

نه اینکه منم می‌خواستم برگردم.

اون ازم متنفر بود و من هم از اون متنفر بودم.

بخاطر نابود کردن کاری که داشتیم انجام می‌دادیم ازش متنفر بودم همه چی عالی بود، راحت بود. اون اولین مردی بود زیاد می‌خواستمش. اون بهترین معشوقی بود که تا به حال داشتم. هیچ مرد دیگه‌ای نمی‌تونست چیزی رو که از دست داده بودم رو بهم بده. می‌دونستم که این سکس تا ابد دوام نخواهد داشت، اما تا زمانی که به پایان برسه، از همدیگه خسته بشیم می‌تونست ادامه داشته باشه.

حالا تبدیل به جدایی تلخ شده بود.

اون ازم متنفر بود... می‌دونستم که این کار رو کرده و متنفره.

چرا بهم گوش نداد؟ چرا اون کاری رو که ازش خواستم انجام نداد؟
چرا اون باید ما رو نابود کنه؟

چرا؟

بطری شراب رو روی کاناپه گذاشتم و به نوشیدن ادامه دادم. چون کار دیگه‌ای نداشتم.

صبح روز بعد، من به دفتر گوستاو رفتم.

"از اینکه اینجا می‌بینمت تعجب کردم همه چی مرتبه؟"

از پشت میزش بلند شد و منو در آغوش گرفت.

"می‌خواستم ببینم می‌تونم شغل قدیمیم رو پس بگیرم."

بعد از بررسی دقیق، متوجه شدم که فانتزی‌هام در مورد آینده همه چرنده. اگه این هتل رو می‌خواستم. مجبور میشدم بخاطرش مبارزه کنم به محض این که مال من میشد، می‌تونستم تمام تغییراتی که می‌خواستم رو فراهم کنم. من می‌تونم پیوندهای محکمی رو که از اینجا به عنوان محل ملاقات استفاده می‌کردن رو قطع کنم. من می‌تونم از اون مردی که مادرم مجبورم بکنه باهاش ازدواج کنم، طلاق بگیرم.

من این رو خیلی می‌خواستم تا اینکه بخوام تسلیم بشم.

گوستاو به درخواستم فکر کرد.

"من فکر می‌کردم که تو می‌خوای به سمت کار دیگه‌ای بری."

"خوب، من تغییر عقیده دادم. یک روز، این هتل مال من خواهد بود... و من حاضرم هر کاری براش انجام بدم."

گوستاو خیلی ضعیف‌تر از مادرم بود، بنابراین نمی‌تونست بگه نه حتی اگه می‌خواست.

"خیلی خب این نمی‌تونه به تو صدمه بزنه... به خصوص حالا که حقیقت رو می‌دونی."

یه مشت کاغذ از روی میزش برداشت.

"من می‌خوام اینا رو سند سازی کنی. بعدا مرورش می‌کنیم."

مبهوت شده پرسیدم:

"سند سازی کنم؟"

"اعداد رو تغییر بده تا متناسب با درآمد واقعی ما باشن."

اساساً، همه پول خون رو قایم کنم.

"گرفتم..."

همه چیز رو باخود بردم و به راهرو رفتم.

من بدترین بدشانسی رو در دنیا داشتم، چون صاف رفتم تو سینه هادس عملاً به درون سینه‌اش کوبیده شدم و تمام اسناد رو در این اتفاق به زمین انداختم.

نگاهش وحشتناک بود. با چشمای گشاد شده؛ با نگاه یک قاتل به صورتم نگاه کرد. همان حالتی بود که اون در کوچه به خودش گرفته بود، انگار می‌خواست گلوم رو بگیره و خفه‌ام کنه تا بمیرم. شانه‌هاش به کت و شلوار خاکستری رنگش سیخ شده بودن و فکش منقبض شد. نفرت شدیدی وجودش رو فرا گرفت.

من در جام منجمد شدم، از انرژی‌ای که از بدنش بیرون میومد فلج شدم. اون عادت داشت دستش رو روی موهام بکشه و منو ببوسه، انگار تنها چیزی بود که براش اهمیت داشت. این تضاد خشک بی‌روح حتی بدتر از این هم می‌شد. حالا من شاهد چیزی بودم که دشمنانش تجربه کرده بودن، مردی که همه ازش می‌ترسیدن.

اون ترسناک بود.

خم نشد تا در حالی که کاغذها رو روی زمین پخش کرده بودم بهم کمک کنه. چشمای قهوه‌ای رنگش از فرط خشم تیره شده بود و از حضور من متنفر بود.

"ما اغلب همدیگه رو خواهیم دید، بنابراین ما باید..."

"با من حرف نزن. هیچوقت."

بهم نزدیک‌تر شد و با هیکل بزرگش منو تهدید کرد. اون قول داده بود که هرگز بهم آسیبی نمی‌رسونه، اما نیازی نبود بهم دست بزنه تا این کار رو انجام بده. این خشم قوی به اندازه کافی آزار دهنده بود. بعد از این که نگاهم رو برای یک ثانیه دیگه روش نگه داشتم، از کنارم گذشت و وارد دفتر گوستاو شد.

من در راهرو تنها مانده بودم، در کنار کپه‌ای کاغذ ایستاده بودم در تنهایی و انزوای خودم.

من هنوز در شوک رابطه‌ام با هادس بودم.

اون یه مرد ترسناک بود.

اما به خودم یادآوری کردم که این کار اون بود. اون منو در موقعیتی قرار داد که نمی‌خواستم در اون باشم، منو مجبور کرد در گوشه‌ای باشم که هیچ راه فراری نداشت من فضایی نداشتم. اگه من مرد بودم و اون زن بود؛ هرگز نمی‌خواستم با من ازدواج کنه. وقتی مردی نمی‌خواست تعهد بده هیچ‌کس بهش نگاه هم نمی‌کرد.

اما هادس هر حرفی رو که زدم رو نادیده گرفت، انگار می‌خواست اون تصمیم بگیره که من چی می‌خوام.

من تک و تنها در راهرو ایستادم، چون اون یکی مسئول مشغول خوردن ناهارش بود. اون منو تنها گذاشت تا به هادس فکرکنم... تا در مورد زندگیم فکر کنم. حالا آرزو می‌کردم کاش هرگز اون رو ندیده بودم، آرزو می‌کردم کاش هرگز اون بوسه رو روی بالکن باهاش نداشتم. درگیر شدن با اون، بزرگترین پشیمونیم بود. من باید اون رو برای کار روی یک پایه منظم می‌دیدم... و همیشه این یک برخورد دردناک خواهد بود.

شاید به موقع اوضاع بهتر می‌شد، اما حدس می‌زدم اوضاع بدتر میشه. از سردیش ناامید شده بودم، به همین خاطر ازش متنفر می‌شدم. من آینه خشم اون بودم آتش خشمش رو تحریک می‌کردم. اوضاع وخیم‌تر خواهد شد، و این آتیش بیشتر میشه.

و ما بیشتر از هم متنفر می‌شیم.

وقتی سعی کرد بیشتر بهم فشار بیاورد، من باید کنارش می‌گذاشتم و دور می‌ماندم. این چیزی بود که در رابطه‌اش متنفر بودم اینکه یک مرد زن رو کنترل کنه. هادس هرگز به خواسته‌هام احترام نگذاشت. منو می‌خواست به طرف خواسته‌های خودش هل بده. این رفتار کنترل‌گر و نامناسب بود.

چرا باید بخوام با کسی مثل اون ازدواج کنم؟

یه مواد فروش لعنتی رو کنار بزار.
عوضی.

یکی از مدل‌های بارستی قدم به سرسرای ورودی گذاشت و با پاشنه‌های پنج سانتیش می‌چرخید. لباسی پوشیده بود که تا رانش چاک داشت چرمی بود و روی منحنی‌های دوست داشتیش کشیده شده بود. موهای بلندی داشت که روی شانه‌اش ریخته و فر شده بود و براق بود. و یک کیف سیاه در دستش داشت. وقتی به بیرون در اصلی نگاه کرد، لبخند زد.

هادس در ثانیه بعد، در حالی که دست‌هایش رو در جیبش گذاشته بود داخل شد. شلوار جین سیاه و پیراهن آستین بلند مشکی پوشیده بود. آرواره‌اش کاملاً تراشیده بود و با نگاه خیره و حاکی از قدردانی به دختره نگاه می‌کرد. و نگاهش به هیکل زیبای اون دوخته شده بود.

مشتاقانه به هادس نزدیک شد، بازوهاش رو دور گردنش حلقه کرد و اون رو در راهرو بوسید. به نظرم هادس مثل این بود که انتظار چنین سطحی از محبتی رو نداشت برای همین عصبی شد. صورت هادس رو قاب گرفت و بوسید. انگار که اون دیوانهوار عاشقش شده بود، انگار درک می‌کرد که چقدر خوش‌شانس بود که شب رو با اون گذرونده.

احساس تهوع کردم.

اول هادس باید ازش دور میشد چون دختره می‌خواست به ببوسیدنش ادامه بده.

مثل یک تصادف ماشین بود. نمی‌تونستم نگاهم رو متوقف کنم.

دستش رو دور کمرش حلقه کرد و اون رو با خودش به بیرون همراهی کرد، در رو براش باز کرد و اون رو به سمت ماشینش برد. اون هیچ واکنشی نشان نداد، اون می‌دونه من در کنار پیشخوان ایستادم. اون می‌تونست بفهمه که من مشغول کار بودم، چه زمانی مشغول کار بودم، اما شاید امشب این رو چک نکرده بود. شاید براش مهم نبود.

اون رو سوار ماشین مشکی کرد همون ماشینی که منو با اون می‌برد. همون جایی که منو اونجا نشوند و دستم رو گرفت. ماشین رو روشن کرد، چراغ‌ها روشن شدن و اونا با سرعت دور شدن، صدای موتور

قدرتمندش رو طوری که انگار داشت اسباببازی جدیدش رو نشان می‌داد روشن کرد.

بعد اونا رفته بودن.

از زمان شروع نمایش وحشتناکِ رو به روم حرکت نکرده بودم. حتی مطمئن نبودم که تمام مدت نفسی کشیده باشم. دیدن اون چنان تهوع‌آور بود که به سینه‌ام، قلبم و معده‌ام آسیب رساند.

نمی‌تونستم احساساتم رو درک کنم، نمی‌تونستم درد خونم رو درک کنم. آیا من حسود بودم؟ من صدمه دیده بودم؟ یا من ازش متنفر بودم؟ من گفتم که نمی‌خوام با اون ازدواج کنم، و روی این تصمیم موندم. حالا حتی بیشتر از این سپاسگزار بودم که گفتم نه. چرا باید بخوام با یه عوضی مثل اون ازدواج کنم؟ کسی که سعی کرد با نشان دادن اینکه مدل جدیدش رو امشب می‌کنه بهم صدمه بزنه.

من بیشتر از همیشه از رابطه‌ها متنفر شدم.

اتفاقات خوب به پایان می‌رسید... و اتفاقات بد هیچ وقت به اتمام نمی‌رسید.

«فصل بیست و یکم»

«سوفیا»

دو سال بعد...

ناگهان همه چیز اتفاق افتاد.

در حین صرف شام گوستاو از حال رفت. اون رو به بیمارستان بردیم اما پیش از اون که دکتر بتونه اون رو ببینه، مرده بود. حمله قلبی دو دقیقه پس از اینکه سینه‌اش رو محکم گرفت، جانش رو گرفت.

من و مادر کنار هم ایستادیم. تابوت به زمین گذاشته شد و کشیش سخنان پایانی مراسم رو گفت. گوستاو یک پسر بزرگتر داشت که با خانواده‌اش اونجا بود. اون یک قطره اشک هم نریخت، ولی احساسات زیادی در چهره‌اش هویدا شد.

مادرم گریه نکرد حداقل... جلوی من.

طی هفته گذشته خیلی گریه کرده بودم. اون مرد ناپدریم بود. ولی اون مرد خوبی بود اون از مادرم مراقبت کرد و مثل یه دختر منو دوست داشت. این مهربانی در اون ذاتی بود و به هر کس که در پیرامونش زندگی می‌کرد از این مهربانی برخوردار بود حتی اگه تمایلات جنایی داشته باشه. اون هنوزم آدم خوبی بود.

دلم براش تنگ می‌شد.

چند قطره اشکم رو کنار زدم. زیر آفتاب تابستانی با لباس مشکی گرم بود.

مراسم به پایان رسید و مردم پخش شدن. پذیرایی در سالن رقص، هتل بود مناسبترین محل برای به یاد آوردن این مرد برگزار شد.

دستم رو به شانه مادرم حرکت دادم.

"دوست داری کمی بیشتر بمونی؟"

"نه."

قبل از رفتن چند لحظه بیشتر به تابوت گوستاو خیره شد.

"من خداحافظی کردم."

همینطور که از کنار چمن از قبرستان دور می‌شدیم هادس در سمت چپمون ظاهر شد. با کت و شلوار مشکی و کراوات، به ما نزدیک شد؛ قد بلند و متناسب مثل همیشه. وقتی به طرف مادرم رفت و دستش رو دراز کرد، چشماش هرگز به طرف من برنگشت.

"متاسفم ماریا."

دستش گرفت و گونه‌اش رو بوسید.

زیر لب گفت:

"ممنونم."

لباس سیاه پوشیده بود و پرده سیاهی روی صورتش نقش بسته بود که به کلاه سیاهی که به سر داشت وصل بود و پوست سرش رو از اشعه تیز خورشید محافظت می‌کرد. پوستش مثل اینکه به اندازه کافی خون در رگ‌هاش نبود، رنگ پریده بود. لاغرتر شده بود، انگار از وقتی که گوستاو مرده یک لقمه هم غذا نخورده بود.

هانس مثل همیشه وجودم رو نادیده گرفت. آخرین باری که صحبت کردیم، سال‌ها پیش بود که اون بهم گفت دیگه باهاش حرف نزنم.

خصومت اون هرگز فروکش نمی‌کرد و هر چه بیشتر ادامه می‌یافت، بیشتر اون رو حقیر می‌شمردم.

شدت این خصومت اونقدر شده بود که ما حتی در یک اتاق با هم نبودیم. ما مانند دو آهن‌ربا به هم قیمتی که شده بود از هم دوری می‌کردیم. اگه ما خیلی به هم نزدیک می‌شدیم، در یک نبرد خشن باهم برخورد می‌کردیم.

انتظار داشتم تا حالا به این موضوع رسیده باشه... اما اون اجازه نمی‌داد که این موضوع رو رها کنه.

با این که دو سال لعنتی گذشته بود.

عوضی.

همچنان به مادرم نگاه می‌کرد.

"مرد خوبی بود."

مادرم زمزمه کرد:

"می‌دونم که بود."

ادامه داد:

"ما خیلی دلمون براش تنگ میشه."

هادس سر تکون داد.

"اگه به چیزی نیاز داشته باشی، من انجام."

برگشت و به راه افتاد.

مراسم تدفین ناپدریم بود، و اون نتونست اختلافات رو کنار بزاره و یک کلمه لعنتی بهم برای هر گونه همدردی بگه.

کاری که با اون کردم خیلی وحشتناک بود... که حتی فکر نمی‌کرد لیاقت حرفاش رو داشته باشم.

بزرگ‌ترین عوضی توی این سیاره بود.

آپارتمانم رو ترک کردم و پیش مادرم رفتم.

اون از تنها بودن متنفر بود؛ نمی‌تونست این رو تحمل کنه. اون هرگز واضح ازم نخواست به خونه برگردم، اما چیزهایی مثل این رو بهم گفته بود.

"اصلاً منطقی نیست که یه دختر خوشگل تنها زندگی کنه. به اندازه کافی غذا می‌خوری؟ بدون آشپز، چطور می‌تونی مطمئن بشی که به چیزی که نیاز داری می‌رسی؟"

می‌دونستم معنی هیچکدوم از این‌ها رو نمی‌دونه. خیلی مغرورانه ازم خواست که برگردم خونه.

پس فداکاری کردم.

یک ماه بود که گوستاو رفته بود و مادرم بیشتر اوقات سکوت می‌کرد. هر روز صبح روی بالکن با هم صبحانه می‌خوردیم، درباره هتل و چیزهای دیگه صحبت می‌کردیم.

حالا که گوستاو رفته بود، من مسئول بودم دو سال گذشته خیلی چیزها یاد گرفته بودم و می‌دونستم که چطور همه چیز به آرامی پیش میره. شاید مادرم متوجه این موضوع می‌شد و اجازه می‌داد که من کارها رو انجام بدم... اما من فکر می‌کردم که اون این کار رو نمی‌کنه. می‌تونستم بگم که مردم با من متفاوت رفتار می‌کنن البته نه به روش خوب. همه مدام یک سوال رو از هادس می‌پرسیدن. و وقتی که هادس به دفترم میومد، اون همیشه با دختر منابع انسانی ارتباط برقرار می‌کرد تا چیزی رو که نیاز داشت بدست بیاره.

به کلی از من اجتناب می‌کرد.

همان شب با مادرم روی ایوان نشستم در حالی که یک بطری شراب سفید رو تقسیم می‌کردیم روی فتوجینی آلفردو سس ریختم. روز گرمی بود، اما تقریباً به اندازه دو هفته اخیر مرطوب و نمناک نبود.

دوباره شروع به خوردن کرد تا نیروی از دست رفته‌اش رو به دست بیاره.

"من نمی‌خوام دوباره ازدواج کنم."

این حرف رو با آهی گفت. انگار که من اون رو با سوالم ناراحت کرده بودم.

ادامه داد:

"گوستاو قرار نبود این قدر جوان بمیره."

"آره این وحشتناک بود."

من با مادرم وقتی اون روند از دست دادن گوستاو رو طی می‌کرد صبور بودم. وقتی که اون حرف‌های گستاخانه رو بهم زد، من گذاشتم که بگذرن. من و اون تفاوت‌هایی داشتیم، اما اون رو دوست داشتم و برای اون اینجا بودم. اما اگه روزی مادر می‌شدم، مطمئن می‌شدم که هیچ شباهتی بهش نداشته باشم.

"من خیلی پیرم که دوباره از اول شروع کنم. برای پیدا کردن شوهر خیلی پیر شدم."

"تو پیر نیستی مامان. اما نه لازم نیست دوباره ازدواج کنی. خوبه که خودت تنها باشی."

دلیلی برای ترسیدن از این استقلال وجود نداشت. زمانی که کمی از اون رو داشت، احتمالاً ازش لذت می‌برد.

"خوشحالم که همچین احساسی داری. وظیفه‌ی خودم رو ادا کردم..."

فکر بد و مریض گونه‌ای درباره این موضوع بود. این یک فداکاری بود؛ یک وظیفه غیرارادی.

چنگالش رو پایین گذاشت و دست‌هایش رو زیر چانه‌اش گذاشت و بهم خیره شد انگار می‌خواست چیزی بگه.

"ما نمی‌تونیم اینطوری خیلی زیاد رو پا بمونیم. من با دو مرد ازدواج کرده بودم که دوششون نداشتم برای نگه داشتن این خانواده. به اندازه کافی فداکاری کردم که از مسئولیت بیشتر معاف شدم. حالا نوبت توئه."

"نوبت من برای چی؟"

"ازدواج."

چنگالم رو به فتوچینی فرو کردم، اما من اون رو به سمت لبام نیاوردم. انگشتم فلز رو با سکوت یخ زده نگه داشته بود.

"ما به یه مرد قوی احتیاج داریم که از ما محافظت کنه در این سنم، نمی‌تونم کسی رو جذب کنم. من خوش‌شانس بودم که بعد از اینکه پدرت فوت کرد، گوستاو رو پیدا کردم دفعه سوم خوش‌شانس نخواهم بود. اما تو... تو می‌تونی هر مردی رو که می‌خوای داشته باشی."

چرا انتظار داشتم که مادرم این موضوع رو کنار بذاره؟

"من ازدواج نمی‌کنم. رد می‌کنم."

صداش سرد و حسابگر بود. پرسید:

"رد می‌کنی؟"

ادامه داد:

"فکر می‌کنی چقدر طول می‌کشه که مافیا ما رو از هتل خودمون بیرون کنه؟ چقدر طول می‌کشه تا یه مرد قدرتمند ما رو از بین ببره و زمین زیر پامون رو بدزده؟"

"اگه تو این قدر نگران این مساله هستی، نباید با قاتل‌ها کار کنی."

"این تصمیم پدرت بود، نه من. بحث در مورد گذشته وضعیت الان ما رو تغییر نخواهد داد. هر دوی ما به تو نیاز داریم که این کار رو برای زنده ماندن انجام بدی."

دست‌هایش رو انداخت و نگاه سردش رو نگه داشت.

ادامه داد:

"راه دیگه‌ای وجود نداره."

"من هتل رو خوب اداره کردم."

"این چیزی نیست که من شنیدم."

با خشم گفتم:

"از چه کسی؟"

"هیات‌مدیره برات احترام قائل نمی‌شه. و تا وقتی که مردها در همه جای تو قدم بزنن این احترام کم هم زیاد طول نمی‌کشه. تو چیزی جز یک دختر خوشگل با یک ارث بزرگ نیستی. تو اونقدر براشون بی‌تهمیتی که مردم از تو کمی هم نمی‌ترسن. من این رو نگفتم که به احساسات صدمه بزنم. فقط می‌خوام موقعیت رو درک کنی."

با سروصدا چنگال رو روی بشقاب انداختم.

"تو مضحکی."

"نه، نیستم. من دوتا شوهرم رو از دست دادم و نمی‌خوام دخترم رو هم از دست بدم."

"پس بیا هتل رو بفروشیم. ترجیح میدم ارث رو از دست بدم تا مجبور بشم که ازدواج کنم."

پرسید:

"بعدش چی؟"

ادامه داد:

"تو فکر می‌کنی بعدش جامون امنه؟ ما هنوز شریک افرادی هستیم که از هتل ما استفاده می‌کنن. اگه دشمنان اونا ما رو به عنوان هدف‌های آسان ببینن، ما رو به خاطر حمایت از اونا تنبیه می‌کنن. و من تو رو می‌شناسم تو از این کار فرار نمی‌کنی. خب، یا ازدواج می‌کنی... یا فرار می‌کنیم."

سرم رو تکان دادم.

"حتماً شوخیت گرفته."

"آرزو می‌کردم که شوخی بود."

"چطور می‌تونی انتظار داشته باشی که من با یه مرد تصادفی ازدواج کنم؟"

"من این کار رو دوبار انجام دادم. این خیلی بد نیست."

با ناباوری پرسیدم:

"کته زدن این قدر بد نیست؟"

"همیشه بد نبود. اوقات خیلی خوبی هم بود. و بیشتر از همه... من تو رو داشتم، تو نور زندگیمی، سوفیا. می‌دونم که به اندازه کافی این رو نگفتم، اما تو همه چیز منی. هرگز تصور نمی‌کردم که زیباترین دختر دنیا رو داشته باشم."

خیلی سخت بود که وقتی چیزی خیلی شیرین رو می‌گفت، از دستش عصبانی باشم.

"می‌دونم که این چیزی نیست که تو می‌خواهی... می‌دونم که لیاقت بیشتر از این حرفاست اما این دنیاییه که ما در اون زندگی می‌کنیم. تو باید با مرد مناسب ازدواج کنی تا برای ما آینده طولانی و موفق رو

تضمین کنی. تو می‌تونی کار رو تحت حمایت خودت اداره کنی و هیچ‌کس بهت دست نمی‌زنه و هیچ‌کس به من هم دست نمی‌زنه. و تو می‌تونی یه زندگی طولانی و شاد رو زنده نگه داری."

"چطور می‌تونم خوشحال باشم اگه با مردی ازدواج کنم که دوستش ندارم؟"

"شاید یه روزی دوستش داشته باشی. من هر دو رو دوست داشتم... نه به شیوه‌ای رومانتیک. ما با هم دوست شدیم. متحد شدیم و ما بعد شریک زندگی شدیم. این همراهی بسیار بهتر از یک رابطه شهوانی و آتیشیه که منطق و احساسات رو از بین می‌بره. فکر می‌کنم تو بیشتر از این خوست میاد تا پذیرشش. و شما دوتا می‌تونید نظم و ترتیب خودتون رو داشته باشید. رابطه‌تون رو با چیزی که می‌خواهین داشته باشین. پدرت معشوقه‌های خودش رو داشت و من کاملاً با این موافق بودم."

خیلی حال بهم زن بود.

"گوستاو این کار رو نکرد. اون این نوع اشتهای جنسی رو نداشت. چون همه مردها فرق دارن."

من نمی‌خواستم عاشق بشم و به هر حال ازدواج کنم. پس این یک جایگزین مناسب به نظر می‌رسید. اما من نمی‌خواستم مال کس دیگه‌ای باشم؛ تا به جای یک آدم، مثل یک برده بهم دستور داده بشه.

"سوفیا... تو باید این کار رو بکنی."

به آرامی اهی کشیدم.

"لطفا"

می‌خواستم از تجارت خانوادگی بیشتر از هر چیزی فرار کنم، و من متوجه نگرانی مادرم در مورد عدم محافظت شدم. من دیدم که مردها چطور من رو مثل اینکه یه احمق نادیده می‌گرفتن. و همچنین می‌تونستم مردان بدی که به هتل ما میومدن رو، ببینم. یک شب اونا به هتل اومدن طوری بار رو مال خودشون کردن که انگار هتل مال اوناست. اگه من مقابل اونا می‌ایستادم چیکار می‌کردن؟

اونا منو می‌کشتن.

"من حتی نمی‌دونم چطوری این کارو بکنیم. منظورم اینه که، ما فقط یه یادداشت برای آدم‌های پول‌دار می‌فرستیم و بهشون میگم من دنبال شوهر می‌گردم؟ از این چی می‌خوان بفهمن؟"

"اولا افراد ثروتمند چیزی مثل این رو می‌خوان، یک زن برنده. اونا یک زن زیبا می‌خوان که به اونا بچه‌های زیبا بده. سوفیا تو خیلی خیره کننده‌ای. حتی با استانداردهای مدل‌ها، تو بی‌نقصی."

"خب... ممنونم."

"دوما اینکه لازم نیست نگران پیدا کردن شوهری باشی. من یه نفر رو تو ذهنم دارم."

این فقط یک واقعیت بود.

"اگه بیش از ده سال از من بزرگتر باشه ازدواج نمی‌کنم. من این کار رو نمی‌کنم."

"اینطور نیست. و اون بسیار هم زیباست."

"کیه؟"

قبل از این که حرف بزنه؛ لبخند زد، انگار اون رو دوست داره و انتخابش کرده.

"هاس لو مباردی."

تقریباً خندیدم چون نمی‌تونست آدم بدتری رو انتخاب کنه. بله، جوان، خوش‌قیافه و ثروتمند بود؛ ولی ترجیح می‌داد منو در گور ببینه تا با من ازدواج کنه. هیچ‌کس در دنیا نبود که بیش از اون از من متنفر باشه.

"تو باید یه نفر دیگه رو پیدا کنی."

"چشه مگه؟"

"اون و من کنار نمیایم."

هرگز به مادرم درباره رابطه خودم با اون نگفته بودم. اگه اون می‌دونست هادس به من پیشنهاد ازدواج داده و من گفتم نه... دست و پاش رو گم می‌کرد و منو به طرفش غل می‌داد.

"واقعا؟"

"بله. هیچ راهی وجود نداره که اون به من علاقه مند باشه. و من هم به اون علاقه‌ای ندارم."

"عجیبه."

همچنان که بهم نگاه می‌کرد، چانه‌اش رو روی مشتش گذاشت.

"چون وقتی باهاش صحبت کردم خیلی هیجان زده و مشتاق بود."

خون من یخ زد.

"چی...؟"

"آره. در حقیقت، اون بهم گفت که از کس دیگه‌ای سوال نکنم. اون این رو می‌خواد."

این بد بود... خیلی بد.

"من با اون ازدواج نمی‌کنم."

"چرا که نه؟ اون همه چیز داره، سوفیا. چند ساله که تو رو می‌خواد. من دیدم که چه جوری بهت نگاه می‌کنه."

"اون یه عوضیه."

پرسید:

"واقعا؟"

ادامه داد:

"فکر نمی‌کنم یک عوضی این قدر سخت برای تو بجنگه."

"اون از من خوشش نمیاد. اون فقط می‌خواد با من ازدواج کنه تا منو شکنجه کنه."

گفت:

"من که شدیداً شک دارم."

ادامه داد:

"به نظر واقعی و اصیل می‌ومد."

این اتفاق نمی‌افتاد.

"هاس هرطور که باشه بهترینه این مسابقه‌ست. اون جوان، بسیار قوی، خوش‌تیپ و دارای منابعیه که ما حتی نمی‌تونیم فکرش رو بکنیم. هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو لمس کنه چون همسر اون هستی. هیچ‌کس

جرات عبور از تو رو نداره. با این حال می‌تونم این هتل رو اداره کنی. هر چی رو بخواهی می‌گیری."

"نه."

"سوفیا..."

"گفتم نه."

من اون رو کنار نذاشتم که تا بتونم سال‌ها بعد با اون ازدواج کنم.

"خوب، من قبلاً قبول کردم."

با خشم گفتم:

"خب خودت با اون ازدواج کن."

ادامه دادم:

"من این کار رو نمی‌کنم."

سرش رو کمی خم کرد و بهم نگاه کرد.

"قبل از اینکه تصمیم بگیری باهاش صحبت کن."

"من چیزی برای گفتن به اون ندارم."

"اما شاید اون چیزی برای گفتن به تو داره."

«فصل بیست و دوم»

«هاس»

دستیارم با ارتباط داخلی با من صحبت کرد.

"می‌دونم که سرتون شلوغه، قربان. اما ماریا رومانو اینجاست که شما رو ببینه. می‌گن مهمه."

همان طور که پشت میزم نشسته بودم با توجه به خواهش، به تلفن خیره شدم. یک ماه بود که گوستاو رفته بود و احتمالاً برای هتل احتیاج به کمک داشت. من کارهای پشت صحنه رو انجام می‌دادم. و مطمئن میشدم که اونا از خط خارج نشن. و از سوفیا سواستفاده نکنن.

اون هدف آسانی بود.

"می بینمش."

ماریا وارد اتاق شد، کت مارک شنل رو پوشیده بود و یک دستبند طلا در دست داشت. حلقه ازدواجش هنوز روی دستچپش بود. در حالی که موهاش به زیبایی به عقب سنجاق شده بود و گوشواره‌های طلا از نرمی گوشش آویزان بود؛ یک زن درجه یک با نگاه ابدیت بود.

سوفیا همه چیز رو از مادرش به ارث برده بود.

بلند شدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

"چطوری ماریا؟"

"البته که بهترم."

دامنش رو صاف کرد و نشست، پاهای بلندش رو به هم زد و پاشنه‌های بلندش رو به نمایش گذاشت. دستاش در دامنش جمع شدن و به من خیره شد و همچنان که لبخند می‌زد اهی کشید.

"و تو؟"

"من خوبم."

زندگیم هر روز مزخرف بود. پول خونین رو بررس می‌کردم، مردم رو از مردم ناباب دور نگه می‌داشتم و به عملیات موادم در دید صاف و معمولی ادامه می‌دادم. مددوکس و من هنوز در جنگ بودیم، بهم گلوله پرتاب می‌کردیم، ولی همیشه گم شده بود و نمیشد پیداش کرد. زنان مختلف در تخرم بودن، اما البته هیچ وقت اهمیتی برام نداشتن.

نه اینکه سوفیا هم همین کار رو می‌کرد برای همین.

"چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم."

از کار کردن با گوستاو لذت می‌بردم. پس من هم همان احترامی رو که به گوستاو داشتم رو به بیوه‌اش هم داشتم. اون بدون گوستاو و چ آسیب‌پذیر بود، مالک کاری بود که نمی‌تونست بیش از این اون رو کنترل کنه.

"این ممکنه کمی تکان دهنده باشه... اما متوجه شدم که چطور به دخترم نگاه می‌کنی."

به این دلیل که من چنین حرفی رو پیش‌بینی نکرده بودم محکم روی صندلیم نشستم. من می‌تونم مردم رو خوب بخونم و پیش‌بینی کنم که بعدش چه اتفاقی میوفته. ولی اون بمب رو بدون هشدار روی من انداخت.

"چندین ساله که این رو متوجه شدم. سوفیا یه جواهره. اون خیلی زیباست و به طور لعنتی خیلی هم باهوشه. من فقط آرزو می‌کنم که اون این طرز رفتارش رو تحت کنترل داشته باشه."

روحم خبر نداشت که این مکالمه به کجا داره میره.

"به هر حال، با رفتن گوستاو، من از امنیت و معاش زندگیم می‌ترسم. من برای ازدواج کردن دیگه خیلی پیر شدم، و سوفیا باید در چند سال آینده خانواده خودش رو داشته باشه. پس... من دنبال خواستگاران بالقوه می‌گردم."

"اون این رو می‌دونه؟"

"هنوز نه. من می‌خواستم قبل از اینکه به سوفیا بگم لیستی از افراد رو تهیه کنم."

اون ازم می‌خواست که با دخترش ازدواج کنم. واضحه که سوفیا هرگز در مورد رابطه‌مون بهش نگفته بود، نه حتی بعد از اینکه بهم زدیم.

"از کس دیگه‌ای برای این مورد سوال کردید؟"

"نه. تو اولین انتخابی. پس... این چیزیه که تو بهش علاقه داری؟"

در این چند سال اخیر، سعی کرده بودم خودم رو متقاعد کنم که بخت و اقبال حقیقت نداره. این فقط یه تصادف بود این هیچ معنایی نداشت. اما حالا فرصتی برای ازدواج با سوفیا در دامنم افتاده بود، و اگه می‌گفتم بله، واقعیت پیدا می‌کرد.

موهای تنم سیخ شد.

ماریا نگاهش رو به عقب و جلو برد تا افکارم رو بفهمه.

اگه من با سوفیا ازدواج کنم. اون هرگز منو دوست نخواهد داشت. و من هم مثل قبل، در موقعیت قبلی خواهم بود، عاشق زنی می‌شدم که بهم اهمیتی نمی‌داد. فکر احمقانه‌ای بود که دوباره به این جاده قدم بزارم، تا کمتر از چیزی که استحقاقش رو داشتم به دست بیارم. من بیش از حد به خودم احترام می‌زارم که در میان این مزخرفات قدم بزارم. به خصوص... وقتی می‌دونستم که این موضوع هرگز واقعی نخواهد بود.

ولی اگه بگم نه. اون با یه نفر دیگه ازدواج می‌کنه.

یه نفر دیگه هر شب اون رو می‌کنه.

یه نفر دیگه پدر بچه‌هاش میشه.

یه نفر دیگه می‌تونه هر روز از اون لذت ببره تا اینکه اونا بمیرن.

این زن هرگز منو دوست نخواهد داشت... اما حداقل من اون رو دوست دارم.

از هیچ چیز بهتر بود.

"بله... من علاقه‌مندم."

لبخند زد.

"عالیه. من چند نفر دیگه رو در لیست دارم..."

"نه."

نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم و حرفش رو قطع کنم، اما من نمی‌خواستم کس دیگه‌ای هم قاطی این ماجرا بشه. اگه مرد دیگه‌ای از این فرصت استفاده می‌کرد، تا زمانی که اون دختر رو بدست بیاره مبارزه می‌کرد. این جنگ تبدیل به جنگ خونین میشد.

گفتم:

"من باهات از دواج می‌کنم."

لبخند ماریا به آرامی محو شد.

"فکر کنم درباره تو حق با من بوده. تو همیشه دختر منو می‌خواستی."

"آره."

"من دو شرط دارم، هادس."

"بسیار خوب."

با هر چیزی که می‌خواست موافقت می‌کردم.

"من می‌دونم که تو مرد ثروتمندی هستی که به پول نیاز نداره، اما من به شما نیمی از هتل رو به عنوان یک تشکر برای نگه داری از دخترم میدم. اگه به طلاق ختم بشه، هنوز هم مال توئه. اما من می‌خوام که تو هرگز اون رو ترک نکنی و قول بدی که بهش متعهد باشی و هر کاری

که لازم باشه انجام بدی که با هم بمونید. که مطمئن بشی که سوفیا هرگز ترک نمی‌کنه."

این برای عمل کردن آسان بود.

"بسیار خوب."

"من دخترم رو خیلی دوست دارم می‌خوام بدونم که تو مراقبتش خواهی بود... که هرگز به اون صدمه نمی‌زنی. اولین شوهرم به صورت منظمی منو کتک میزد. من هیچ وقت نمی‌خوام اون تجربه رو سوفیا تجربه کنه."

این درباره لمس کردن بود که سوال کرده بود.

"من از این نوع مردها نیستم. من اون نوع مردان رو می‌کشم. قول میدم هیچ اتفاقی برای دخترت نمیوفته. قبل از اینکه اتفاقی برای اون بیوفته من می‌میرم."

"جواب خوبی بود."

روی پاهاش بلند شد. ادامه داد:

"من در این مورد باهات صحبت می‌کنم. کمی طول می‌کشد تا اون رو راضی کنم، اما من این کار رو می‌کنم."

بلندشدم و اون رو تا دم در همراهی کردم.

پرسید:

"باید بپرسم..."

ادامه داد:

"تو فقط سی و یک سالته و خیلی زیبایی. چرا قبول کردی ازدواج کنی؟"

نمی‌تونستم حقیقت رو بهش بگم، که سال‌هاست هنوز عاشق دخترشم. من احساساتم رو با نفرت و تلخی پنهان کردم، اما وقتی تو واقعاً کسی رو دوست داشته باشی... هیچ وقت نمی‌تونی دست از دوست داشتنتش بکشی.

"اون زیباترین زنیه که تا به حال دیدم. باید احمق باشم که اون رو نخواهم."

پایان جلد اول